

بسم تعالی

نام اثر: یراق

نام نویسنده: مریم اندریانی

## مقدمه:

نمی‌دانم گلیم زندگی‌ام را چه  
کسی و چه‌گونه بافت که  
خریداری نداشت.  
باید خود گلیمی دیگر  
می‌بافتم.

از نقشه‌ی رفاقت و از  
رج‌های موفقیت...  
کمی صبر لازم بود.  
خیلی بی‌روح به نظر  
می‌رسید.

چیزی کم بود.  
آری...

ابریشم‌هایی به نام عشق...  
ابریشم‌ها را نیز به قالی  
زندگی‌ام راه دادم

و تو این‌گونه میان تار و پود  
وجودم ریشه دواندی  
و چندی بعد بدون آن‌که بدانم  
تو تمام من شده بودی. ...

-خانم! خانم لطفاً بیدار شوید.

با صدای ظریف و ملایمی که به حتم از این  
فاصله تنها مخاطبش من بودم، چشم‌هام رو باز  
کردم. با دیدن لبخندش ناخودآگاه من هم لبخندی  
زدم.

- عزیزم رسیدیم، لطفاً کم‌کم پیاده شوید.

گُلوم رو صاف کردم.

- مچکر، حتماً.

قوسی به کمرم دادم و شالم رو مرتب کردم.

صدای گوشی‌م حواسم رو جمع خودش کرد.

-نرسیدی؟

-چرا الان فرود اومدیم.

-بیرون منتظرم.

لب‌هام رو جمع کردم و حین این که چمدونم رو  
پایین می‌آوردم، به رفتارهای این چند روزش فکر  
کردم. من این آدم رو حفظ بودم. این سردی و این  
بی‌حوصلگی عادی نبود. همه‌ی این‌ها نوید اتفاقی

رو می‌دادن .تو این چند روز ،هر جمله‌ی چی  
شده‌ای که از ذهنم خارج میشد به یه مدلی پیچونده  
می‌شد .ترجیح می‌دادم خودش بگه چی‌شده .با  
گرفته شدن دسته‌ی چمدون از دستم هین خفه‌ای  
کشیدم و به صاحب دست نگاه کردم.  
-دو بار صدات زدم ،حواست کجاست چوب شور؟  
و بدون کوچک‌ترین مجالی به آغوشش کشیده شدم.  
-پیمان؟

دست‌هام رو دورش حلقه کردم و نفس عمیقی  
کشیدم.

-جان دل پیمان.

عصب‌های ببینیم از بغضی که بهش حمله کرده  
بود تیر می‌کشید.

-دلم تنگ شده بود.

-ما بیشتر.

آب نداشته‌ی ببینیم رو همراه بغضم پر سرو صدا  
بالا کشیدم و لحظه‌ای بعد ببینیم اسیر انگشت‌هاش  
شد.

-به به چشم روشن ،نمردیم و احساسی شدن نواز  
خانم رو هم دیدیم.

چینی به بینیم انداختم و دستش رو پس زدم.  
-نه خیرم ،من سالی یه بار هم احساسی نمیشم .برو  
خدا روزیت رو جای دیگه بده.

دست دور شونه ام انداخت و به سمت ماشینش  
هدایتم کرد.

-بله بله بانو ،طبق معمول شما درست می فرمایید.  
-بله که درست میگم ،انگار نبودم بهت نساخته ،  
وزن کم کردی سلطان.

در جلو رو برام باز کرد و درحالی که چمدون رو  
پشت جا میداد گفت:

-آره دیگه تویی و غم نبودنت که می زنه  
ماهیچه هامون رو آب می کنه .بابا چه خبره؟

-این رو وقتی می بردی دو کیلو هم نبود ،مگه  
چه قدر برام سوغاتی گرفتی؟

-برای تو یکی کوفت هم نمی خرم ،همش مال سویل

و نیازه.

احساس کردم یه چیزی عادی نیست. شاید ده ثانیه  
هیچ صدایی ازش در نیومد. متعجب به عقب  
برگشتم و با صورتی متفاوت ازش روبه رو شدم.  
غیر عادی، غیر عادی، این یک ماه خیلی غیر عادی  
گذشت و الان با دیدن این حالات مطمئن شدم که  
اتفاق بزرگی رخ داده. مگه من چیز اشتباهی گفتم؟  
دوباره به جمله‌ام فکر کردم.

سویل و نیاز؟ اتفاقی افتاده؟ با استرس صداش زدم:  
-پیمان!

بازیگر قهار تمام دوران زندگی‌ام توی یک لحظه  
به حالت عادی برگشت. انگار نه‌نگار چندی پیش  
پوست صورتش به سرخی می‌زد و دسته‌ی چمدون  
رو با فشار مشتش مستفیض می‌کرد.  
-جانا؟

اگر پیمان بهترین بازیگر بینمون بود، من هم خود  
دارترین آدم توی روابطم با دیگران بودم.  
و این فرقی نداشت نزدیک‌ترین آدم زندگی‌ام

باشه، یا به غریبه توی خیابون. به زودی متوجه می‌شدم چی شده.

-سویل کجاست؟ انتظار داشتم بیاد دنبالم.  
دوباره لحظاتی سکوت. گلوش رو صاف کرد.  
-مشغول دانشگاهه، می‌دونی که امتحاناتش شروع شده.  
خرخون تر از اون هم تو دنیا وجود ندارد.  
لبخند مصنوعی زد.

-برم به آب معدنی بگیرم پیام، گلوم خشکه.  
-باشه.

-به محض دور شدنش شماره‌ی نیاز رو گرفتم.  
همین که صداش تو گوشم پیچید انگار بار سنگینی  
از روی دوش‌هام برداشته شد.  
-الو

-نیاز؟ خوبی؟

صداش خش دار به نظر می‌رسید.

-نواز؟ معلومه که خوبم. اول سلام بعداً کلام.  
-تو قاموس ما سلام رو به کسی میگن که غریبه

باشه، دوما هم، همین چند ساعت پیش قبل پرواز  
باهات حرف زدم.  
-آره.

سنسور هام دوباره به کار افتاد. نیاز هم طبیعی  
نبود.

-چته؟ چرا دیرسی؟ پیمان هم عین توعه.  
چیزی شده؟ این چند روز چه اتفاقی افتاده؟  
هول شدن دختر احمق رو هم متوجه شدم.  
-بابا هیچی نشده. آخه چی می‌تونه بشه.  
زنی توی دلم شروع به رخت شستن کرد. پوزخند  
صدا داری زدم.  
-بچه جون انگار یادت رفته تو بغل کی بزرگ  
شدی. باش تا پیام.

صورتم رو بین دست هام گرفتم و نفسم رو کلافه  
بیرون دادم. سوار شد و راه افتاد ولی تغییر حالتی  
ندادم. داشتم تکه‌های پازل رو پیش هم می‌چیدم. تا  
این‌که به بهترین نتیجه رسیدم.

سریع شماره‌ی سویل رو گرفتم. خیلی عجیب به نظر می‌رسید ولی صدای گوشی که از داشبورد بلند شد، شبیه صدای موبایل سویل بود. تک خنده‌ای زدم و دستم رو به طرف داشبورد دراز کردم.

-انگار توهم زدم، صدای گوشی سویل...  
دستم توی فاصله‌ی یک انگشت با داشبورد اسیر دستش شد.

صبرم سر اومد. محکم پیش زدم.

-پیمان چی شده؟ همش باید عر بزمن چی شده؟  
خب بنالین دیگه. اعصابم رو خورد کردین.

-هیس، مثلاً دارم رانندگی می‌کنم‌ها.

-منم مثلاً دارم سوال می‌پرسم، گوشی سویل این‌جا چی‌کار میکنه؟ چرا دودسه روزه جوابم رو نمیده؟  
زد کنار و مثل تمام وقت‌هایی که کلافه بود دست توی موهاش کرد.

-بعد یک ماه دوری برگشتم، این هم از

رفتار هاتون، فکر می‌کنی من خرم؟ نمی‌فهمم یه

چیزی شده؟ آدم همیشگی نیستی؟ هر بار توی  
گوشی ازت پرسیدم مثل غریبه‌ها دست به سرم  
کردی. حالا یا میگی چی شده یا جای خالیم رو از  
ماشین با خودت می‌بری چون با کسی که من رو  
غریبه بدونه بهشت هم نمی‌رم. سرش رو روی  
فرمون گذاشت. چند لحظه سکوت کرد و کردم و  
در نهایت به نقطه جوش رسیدم.

-وای! وای! وای!

و مشت محکمی به داشبورد زدم.

-انگار دارم با دیوار حرف می‌زنم. چرا حرف

نمی‌زنی؟

دستگیره رو کشیدم و در تا نیمه باز شد و در  
نهایت توسط دست پر قدرتش بسته شد.

فریادش توی ماشین پیچید و من ناخودآگاه شونه‌هام  
رو منقبض کردم.

-یه دقیقه مجال بده، لامصب بزار برسی. اصلاً

بزار به اون طویله برسونمت و من حرف‌هام رو  
توی مغزم جابه‌جا کنم تا ببینم این قضیه‌ی کوفتی

رو چه‌طوری بریزم تو حناقت؟ تا می‌رسیم فقط ساکت باش نواز.

لب‌هام رو به هم فشار دادم، از وقتی روی پای خودم ایستادم کوچک‌ترین زوری مخصوصاً از جنس مذکر قبول نکردم. ولی پیمان فرق میکرد. این حالات توی رفتار پیمان سالی یک بار ظهور می‌کرد، اون هم وقتی که ماجرا خیلی جدی بود؛ وگرنه هیچ چیز رو اون‌قدر برای خودش بزرگ نمی‌کرد که باعث ناراحتیش بشه. متعجب نگاهش می‌کردم. عصبانیت نگاهش جاش رو به عجز داد و مردمک‌هاش لرزید.

#پارت\_چهار

برای بار دوم من رو به آغوشش دعوت کرد. دست‌هام لرزش گرفته بود. پیراهنش رو داخل مشتم جمع کردم.

-من و تو که خوبیم پیمان، سویل چیزیش شده مگه

نه؟

با صدایی که توی منجلاب بغض غرق شده بود  
لب زدم:

-چند روزه باهاش حرف نزدم. همش این احتمال  
رو از خودم دور می‌کردم. اتفاقی واسش افتاده ،  
مگه نه؟

نفس منقطعی گرفت. با احساس لرزیدن  
شونه‌هاش ، صدای سوت ممتد توی مغزم اکو شد .  
سست شدم. ذهنم توان پردازشش رو از دست داد و  
چشم‌هام محکم به هم فشرده شد.  
-من دو ببر پیشش.

هق‌هق بلند شد و با شدت پیش زدم انگشت  
اشاره‌ام رو به سمتش گرفتم. جمله‌ای که ناخواسته  
از دهنم خارج شد هر دومون رو شوکه کرد.

-س...سویل...م...مرد.

بعد آروم تر زمزمه کردم:

-آره؟

توی اون حس و حال مون چشم غره‌ی شدیدی بهم

رفت:

-ز رشک، نچایی با این حدس هات.  
انگار یکم راحت تر شدم. پس هنوز نفس می کشید.  
برداشت و اشک هام رو پاک کرد.  
-آخرش امروز اشک چوب شورمون دراومد.  
با استرس پرسیدم:

-پس چی شده؟

دستمال رو از پنجره بیرون انداخت و آرنجش رو  
به فرمون تکیه داد. پوست لبش رو بین  
انگشت هاش گرفت و متفکر به خیابون زل زد.  
-منم نمی دونم چی شده، ولی...  
برگشت و چشم تو چشم شد.  
-غیش زده # . پارت پنج

\*\*\*

-بله؟

-بله نداره که! باز کن، می بینی منم.  
-می بینم تویی ولی نمی خوام ببینمت، مزاحم نشو.

-در رو باز کن ،باهات حرف دارم.

-من حرفی ندارم .به سلامت.

و صدای قطع کردن آیفون .این سومین باری بود  
که می‌اومدم و بدون هیچ پیشرفتی برمیگشتم .  
شمارش رو گرفتم.

-بابا دست از سرم بردار ،چرا کنه شدی تو؟

-چه دست برداشتنی؟ یا این دفعه در رو باز

می‌کنی ،یا به بچه‌ها می‌سپرم بیان این‌جا آبرو  
جلوی در و همسایه نزارن واست.

-کار من از آبرو و همسایه گذشته ،برو هر غلطی  
دلت می‌خواود بکن.

بوق...بوق...گوشی رو بین مشتم فشار دادم و با  
عصبانیت به آیفون نگاه کردم .در بی‌هوا باز شد و  
یه پیرزن با کیسه زباله بیرون اومد و دو قدم دور  
شد .در صدم ثانیه تصمیم گرفتم و قبل چفت شدن  
در خودم رو داخل انداختم .زیر لب لعنتی به  
سهراب فرستادم و وارد آسانسور شدم .با رسیدن

به واحدشون پی‌درپی زنگ در رو زدم تا قدرت  
تصمیم‌گیری برای این که فکر کنه در رو باز کنه  
یانه رو ازش بگیرم. با باز شدنش بی‌توجه به  
چشم‌های گشاد شده‌اش خودم رو داخل انداختم.  
-یاالله.

و با چشم طعنه‌ای به بالاتنه‌ی برهنه‌اش زدم و به  
سمت خونه برگشتم. ولی برگشتم همانا و مات  
شدنم همانا. چشم اول قندان شکسته‌ای که از  
شیراز برایش گرفته بودم رو دید. کوزه‌ی دکوری،  
لیوان، میز شیشه‌ای، تکه‌هایی که از بس ریز  
شکسته بودن نمی‌دونستم متعلق به چی هستن و در  
نهایت تلویزیونی که روی زمین سقوط کرده بود.  
با دهن باز به سمتش برگشتم. موهای آشفته، ریش  
دراومده، چشم‌های قرمز با انگشت‌های گوشه‌ی  
چشم‌هایش رو ماساژ داد. عصبی بود. صدای خش  
دارش توی محیط بینمون سایه انداخت.  
-نواز، برو بیرون.

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.

-کجا برم با این وضعیت؟

صداش تن عصبانیت به خودش گرفت:

-نمی خوام بهت بی احترامی کنم.

دستش رو از چشمش کشید و به در اشاره کرد.

-برو بیرون ،خواهش می کنم.

-من امروز تا نفهم چی شده از این در بیرون

نمی رم.

-چیزی برای دوندن باقی نمونده نواز ،همه چیز

تموم شده.

-چی تموم شده؟

با دو گوی خونینش بهم نگاه کرد

-چرا خودت رو به اون راه می زنی؟

-توی بی شعور که می دونی من دبی بودم ،تو چرا

خودت رو به اون راه می زنی و هیچ چی بهم

نمی گی؟

#پارت\_شش

پوزخند پر طعنه ای بهم زد و به سمت میز

آشپزخونه رفت. لیوانی آب ریخت و یک نفس سرکشید.

-آره، تو راست می‌گی. تویی که حتی آمار سرویس بهداشتی رفتنش هم داری الان نمی‌دونی چی شده.

-سهراب، به جون نیازم که می‌دونی چه قدر برام مهمه بی‌خبرم.

نگاه بهم دوخت و از قطب جنوب چشم‌هاش لرز به تنم افتاد. قیافه‌اش مثل کسایی بود که هیچ چیزی براشون مهم نیست و صدالبته که بی‌خیال‌ترین آدم‌ها همیشه خطرناک‌ترین بودن. بدون این‌که تغییری توی حالت صورتش ایجاد بشه لب‌هاش تگون خورد.

-طلاق گرفتیم.

\*\*\*

ساعت چند بود؟ چرا هیچ ره‌گذاری از پیاده‌روی این پارک کوچیک رد نمی‌شد؟ چرا فقط من بودم و من بودم و پیر مرد لبو فروشی که هر از گاهی

صدای کشیدن آب بینیش می‌اومد؟ چرا کسی من  
رو از این کابوس وحشتناک نجات نمی‌داد و یه  
سیلی توی گوشم نمی‌زد؟ چرا صدای ویبره‌ی  
گوشی‌ام خفه نمی‌شد؟ پیرمرد باز هم من رو  
شناخت. دیگه عادی بود. هر روز موقع برگشت  
به اتاق، همون اتاق دوازده متری که سر کنج  
دیوار خوابیدنش باهم دعوا می‌کردیم، خودمون رو  
مهمون لبو می‌کردیم.

به دودی که از لبوها بلند می‌شد نگاه کردم. من  
زیاد خوشم نمی‌اومد ولی واسه این‌که سردی بدنم  
کم تر بشه می‌خوردم. به برف‌های وحشتناکی فکر  
کردم که می‌بارید و ما برای برگشت ماشین پیدا  
نمی‌کردیم. البته روزهای دیگه هم ماشین پیدا  
نمی‌کردیم. چون هیچ کدوم پول نداشتیم. روز اول  
که پیرمرد و چهره‌اش رو دیدیم، پیمان پرسید:  
-حاجی اسمت چیه؟

و حاجی فقط نگاهمون کرد. وقتی پرسیدیم:  
-قیمت چند؟

باز هم فقط نگاه کرد و در نهایت به کاغذی اشاره کرد که قیمت روش نوشته شده بود. پیمان شرط بست که اگر پیرمرد لال نباشه بالاخره به حرف میارنش و اون لبوها تبدیل شدن به خاطره. و در نهایت پیرمرد حرف زد. اولین بار که باهامون حرف زد گفت اسمش رحیمه. دفعه‌ی بعد گفت اسفندیار و... کلی اسم دیگه.

یه روز پارکبان بهمون گفت که پیرمرد مشکل ذهنی داره. هر چیز و هرکسی رو فقط یک روز می‌تونه توی حافظه‌اش حفظ کنه. ولی من حس می‌کردم واقعیت اون‌جوری نیست. پشت چشم‌های غمگین و تو خالی‌اش کلی حرف بود. بالاخره یه روز عکس سیاه‌وسفید یه دختر از جیش افتاد و مثل دیوونه‌ها برداشت و قایمش کرد. پیمان طبق معمول باهاش شوخی کرد.

-انگار حاجی لب‌لبومون هم دلش سریده‌ها.  
و حاجی که پشت به ما کرد و به نقطه‌ی نامعلومی

زل زد .پیمان باز هم سماجت به خرج داد.  
-حاجی ،با ما به از این باش.

## #پارت\_هشتم

-حاجی کاش اون قدر دور بودن که ناراحتم نکنن ،  
قدم به قدم زندگیم رو باهاشون گذاشتم ،نمیشه  
ناراحت نشد ،نمیشه نگران نشد ،نمیشه نسوخت و  
نساخت.

-یه روز می بینی هیچ کسی برات نمونده ،همه ی  
اون ها تنهات گذاشتن.

-نه حاجی ،من تو باتلاق هم بیفتم اون ها باهام  
میان ،شکی ندارم.

-حالا که این قدر مطمئنی پس قدرشون رو بدون.

-هیچ خبری ازش ندارم ،نمی دونم کجاست.

-به حرف دلت گوش بده ،اون می برتت پیشش.

-هیچ جا و همه جا نیست ،آب شده رفته تو زمین.

-توکل کن دخترم ،پیداش می کنی.

-چه خوبه که خدا توی این شب شما رو گذاشت

پیش روم حاجی. از این به بعد هر وقت دلم گرفت  
میام این جا.

-اگه زودزود بیای بازم فراموشی دارم.  
قهقهه‌ی بلندم خودم رو هم به تعجب انداخت.  
-وای، جای پیمان خالی.

-اون نره غولی که همیشه باهاتون بود رو میگی؟  
-از کجا فهمیدین اون رو میگم؟  
-به جز اون کی سعی می‌کرد من رو به حرف  
بیاره؟

لبویی که روی گاری بود رو برداشتم.  
-ممنون، واقعا ممنون، هم از خدا هم از شما.  
-هر مشکلی یه راه‌حلی داره، توکل یادت نره.  
و پشتش رو بهم کرد و محترمانه بهم نشون داد که  
برم گم شم. با خنده کارتم رو به سمتش گرفتم.  
-اول این رو حساب کنین بعد بهم بگین برم خب.  
-این بار مهمون من بودی.  
باخباشت و لذت تمام کارتم رو به جیبم برگردوندم.

-ممنون و خداحافظ.

-خدا به همراهت.

به سمت ماشین رفتم. اولین تکه رو خوردم و اوم  
پر لذتی کشیدم. پاکت رو زیر نور تیر برق گرفتم.

-بالاخره می‌فهمم چی شده. بالاخره می‌فهمم.

نشستم و در مقابل صدای گوشی‌ام تسلیم شدم.

-بله؟

-بله؟ بله؟ دختره‌ی .... زهرمار و بله.

-اوه، آروم‌تر گوشم ترکید.

-بترکه، به درک ...

گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا صدای دادش  
اذیتم نکنه.

-پیمان گوش بده، بابا مگه چی شده؟

-چی شده و... ..

اظطاری گفتم:

-مودب باش ها!

-از وقتی اون پف ... زنگ زده با حال بد از

خونه‌اش اومدی بیرون عین مار دارم به خودم  
می‌پیچم ،بعد به خانم زنگ می‌زنم جواب نمیده.

#پارت\_نهم

-مگه بچه‌ام من؟

-تو بچه نیستی ،ولی این ملت مغزشون کثیفه .فکر

کردی این‌جا هم مثل اون دبی تا صبح تو

کوچه‌هاش بگردی کسی چپ نگاهت نکنه؟

-اصلاً تو از کجا می‌دونی من کوچه‌ام؟

-عین کف دستمی برام نواز ،حالا بنال کدوم

گوری هستی؟

-بهت گفتم درست حرف بزن.

-اوه اوه یادم رفته بود خانم کلاسشون بالاس ،از

این تریپ حرف زدن‌ها بدشون میاد.

-آره ،بدم میاد ،صد بار هم بهت گفتم .حالا هم برو

هر وقت حرف زدن یاد گرفتی یاد من بیفت.

و بانهایت بی‌رحمی قطع کردم .شاید زیاده‌روی بود

ولی دلم ازش پر بود .اون هیچ حرفی بهم نزده

بود .به راه افتادم و بالاخره با ترمز پیرصدایی از  
ماشین پیاده شدم .به ساعت نگاه کردم .دو بود و  
پرنده توی کوچه پر نمی زد .گوشی ام روی صندلی  
جا مونده بود .مجدداً در رو باز کردم و خم شدم  
برش دارم ولی با گرفته شدن بازوم و کشیده شدنم  
به سمت بیرون جیغ پر از وحشتی کشیدم .  
-یاالله بالام یاالله منم .

نفس نفس می زدم و صدای تپش قلبم توی مغزم اکو  
می شد .

-همین ده دقیقه پیش می گفتم مگه من بچه ام؟ اگه  
جای من یکی دیگه مزاحمت می شد دستشو  
می زاشت جلو دهنت چه غلطی می کردی؟  
دستش رو به شدت پس زدم .

-عوضی ،سکته کردم .

دوباره بازوم رو گرفت .

-خوبه ،این سکته ها واست خوبه تا دفعه دیگه تا

این ساعت بیرون نباشی .هنوز ماجرای سویل

تموم نشده ،پس توام قوز بالا قوز نشو .حالا

می زونی؟ ولت نکنم بیفتی؟

خودم رو کنار کشیدم.

-همینم مونده عین سوسولا بیفتم بغلت غش و

ضعف کنم.

فیگور بامزه های گرفت.

-می دونی که نود درصد دخترهای ملت آرزوشونه

بیفتن رو این بازوها.

ادای عق زدن درآوردم.

-خفه شو ،باید حرف بزنیم ،بشین تو ماشین.

در حالی که از سمت دیگه سوار می شد غر زد.

-خانم به ما می گه درست صحبت کن ،تهش

خودش هر فوحشی دلش می خواد بهمون می ده.

-کم ورور کن پیمان موضوع جدیه

برگشت سمتم.

-من سراپا گوشم.

پاکت رو به سمتش گرفتم.

-به پلیس اطلاع دادی؟

در پاکت رو باز کرد و من خودم رو برای هر رفتاری آماده کردم.

-آره ،بعد بیست و چهار ساعت ثبتش کردن .

دانشگاهش هم رفتن ،از دوست هاش....

و دستش خشک شد .در یک لحظه آتیش گرفت .

دندون هاش رو جوری روی هم می کشید که

صداش رو می شنیدم .با فکی منقبض به سمت

برگشت و نعره زد .پیمان همین بود .وقتی قاطی

می کرد کنترل کردنش کار حضرت فیل بود . . .

#پارت\_دهم

\*\*\*

با دقت ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم .

دست هام رو داخل هم قفل کردم و کششی به

عضله های بازو هام دادم .جسمم خسته بود ولی

حتماً باید به پاساژ می رفتم .همین طور که عینکم

رو در می آوردم با ابروهای بالا رفته تغییرات

جدید منطقه رو از نظر گذروندم .توی یک ماه چه کارها که نکرده بودن .چشم ریز کردم و تابلوی بالای بنای ساخته شده رو ببینم .کلینیک افق .خب قبل از رفتنم از من و سایر همسایگان امضا گرفتن برای ساخت و ساز ولی من نمی‌دونستم قراره کلینیک بسازن .کنجکاوی بیشتر رو بس کردم و وارد پاساژ شدم و نفس عمیقی کشیدم .دلم میخواست توی بغلم جا می‌شد و حاصل مدت‌ها تلاشمون رو بغل می‌کردم .  
-نواز جون.

صدای جغجغه‌ام بود .به عقب برگشتم و توده‌ی فرفری خودش رو داخل بغلم انداخت .دست داخل سیم تلفن‌هاش بردم و عطر موهاش رو نفس کشیدم .

-چه طوری فرفرکم؟

-وای باورم نمی‌شه برگشتین ،دلم براتون قد نخود شده بود .

و آب بینیش رو بالا کشید.

-دل منم تنگ تو و خراب کاری‌هات بود ،بدو ،بدو  
که خیلی کار داریم و وقت تنگه.  
-چشم.

-حساب کتاب‌ها رو نوشتی؟

-همشون رو روزانه نوشتم ،برگشت‌ها هم  
همین‌طور.

-خانم سعادت؟

به سمت صدا برگشتم

-به‌به آقا مهدی !حال شما.

-خوش اومدین خانم ،خیلی خوش‌حال شدیم.

صدف پشت چشمی براش نازک کرد.

-باید هم خوش‌حال بشین.

خندیدم و مچش رو کشیدم.

-بیا زلزله ،بیا کم آتیش بسوزون.

-چشم نواز جون.

تا سر راهم به دفتر همه‌ی بچه‌ها دیداری باهام تازه

کردن و خوش آمد گفتن . همین که وارد اتاق شدیم ، گل‌هام رو چک کردم .

-خوب بهشون رسیدی دیگه؟

-والا خانم اون قدر که به این‌ها می‌رسیدم به خودم نمی‌رسیدم این مدت .

-آفرین دختر خوب ، اول دفترها رو بیار حساب‌ها رو جمع کنیم ، بعد راجب جنس‌ها به بچه‌ها توضیح میدم .

دفتر رو جلوم باز کرد و شروع کردیم و این کار تا خود چهار عصر ادامه داشت ، گردنم خشک شده بود و خسته شده بودم . باجمع بستن حساب آخرین مغازه نفس راحتی کشیدم و لم دادم .

-پوف ، بالاخره تموم شد .

صدف که بدتر از من بود چشم‌هاش رو مالید .

-خیلی سخت بود .

کارتم رو بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم .

-من کباب می‌خوام ، برای خودت هم هرچی دلت

می‌خواد از بغل بگیر بیا.

-من میل ندارم.

#پارت\_یازدهم

چپ چپ نگاهش کردم.

-حال بحث کردن ندارم ها. یدو، حرف هم نباشه.

لبخند دندون‌نمایی زد و بدو بدو بیرون رفت.

گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی پیمان رو گرفتم.

-الو

-سلام خوبی؟

-سلام، ای بد نیستم، حساب هارو جمع کردم. تو

چی کار کردی؟ رفتی؟

-آره رفتم، همین الان دارم برمی‌گردم.

-خب؟ چی شد؟

-از همه دوست‌هاش پرس‌وجو کردم هیچ‌کسی

باهاش مهمونی نرفته.

-نشون عکاس دادی؟

-آره گفتن فتوشاپ نیست.

صداش خسته بود. هیچ احدی بار سنگینی که این  
مرد روی دوشش حمل می کرد رو نمی دید.

-پیمان؟

-هوم.

-پیداش می کنیم. من می دونم اون رفته یه جایی تا  
خودش رو آرام کنه.

-مسئله فقط این نیست نواز. حس می کنم ماجرا از  
چیزی که ما می بینیم پیچیده تره. سهراب گفت این  
عکس ها کی به دستشون رسیده؟

-نه، به من گفت طلاق گرفتن، بعد پاکت رو داد  
دستم و منم زدم بیرون.

-شب چند کارت تموم میشه؟

-با این روال خیلی دیر، چه طور مگه؟

-می خواستم بریم دیدن سهراب، ولی خب اگه تو  
کار داری شب خودم می رم.

-نه نه منم میام، شماها همین جوری خون هم رو  
می مکین، بعد تو این وضعیت تنهاتون بذارن

یکیتون می‌ره بهشت زهرا.

-خدا رو چه دیدی؟ امشب قبل رفتن یه قبر رزرو  
میکنم.

-تن من رو با این حرف‌ها نلرزون بی‌شور!  
-برو به کارت برس، شب یازده میام دنبالت.  
و قطع کرد. کلافه سری تکون دادم. خدا آخر  
عاقبتمون رو خیر کنه. بالاخره صدف با دست پر  
برگشت.

-وای، نواز جون نمی‌دونی این درمونها چه قدر  
پرسنل خوش‌تیپ داره. اون روز شیرینی  
افتتاحیه‌شون رو آورده بودن، صاحبش هم من ندیدم  
ولی دخترها میگن عجب تیکه...  
برگشت و با دیدن قیافه‌ام لبخند دندون‌نمایی زد.

#پارت\_دوازدهم

-ببخشید، یادم رفته بود نباید از هیچ مذکری جلوی  
شما حرف بزنم.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم.

-جون به جونت کئن هیزی صدف.

-خب چی کار کنم؟

و آروم تر زیر لب گفت:

-جذابن!

اخطاری صداش زدم.

-صدف!

-چشم بابا چشم، من سکوت.

-زود بیار بخوریم، جنس ها رو امروز، می چینیم.

-مردیم از فضولی، چه قدر جنس گرفتین، این

فصل انگار قراره بترکونیم ها!

-هنوز یکمی مونده، تا ده روز می رسن دستمون.

-ایشالله فصل پربرکتی باشه.

لبخند پرمهری به روش پاشیدم.

-مرسی گل دخترم.

بااشتها غذا رو خوردیم و بیرون رفتیم .

خوش بختانه تایم ظهر کمی خلوت بود و زودتر

می تونستیم کار کنیم . با بی سیم به همه گفتم بیرون

جمع شن و کمی بعد خودم هم بهشون ملحق شدم.

-خب بچه‌ها من نمی‌تونم به همه مغازه‌ها یکی  
یکی سر بزنم. امشب باید بررسی جنس‌ها تموم  
شه. انشالله، فردا می‌چینیم ویتترین. خودتون دیگه  
واردین، تاکید نمی‌کنم، جنس‌های ایراد دار رو  
چک کنین و بیارین پیشم. الان برگردین مغازه.  
یکی یکی صداتون می‌کنم بیاین ببرین، بارهای  
خانم‌ها رو هم می‌گم عباس زحمتش رو بکشه، شب  
ساعت نه لطفاً تحویل بدین. صدف و آقا عباس،  
تشریف بیارین. بقیه هم برین به مشتری‌ها برسین.  
با دیدن کوه کیسه‌ها که روی هم انباشته شده بودن  
یه یاعلی گفتم و شروع کردیم. تا خود شب کار  
کردیم و در نهایت همه رو به‌خاطر زحمتی که  
کشیده بودن شام مهمون کردم. ساعت ده و نیم  
کم کم همه رو فرستادم برن و قیمت زدن رو به  
فردا موکول کردم.

-با اجازه منم برم.

-خسته نباشی عزیزم، ماشین گرفتی؟

-آره، اسنپ افتاد.

-برو به سلامت.

دو قدم ازم دور شد و ایستاد .بعد برگشت سمتم و سریع بغلم کرد و لپم رو بوسید.

-خیلی خوشحالم که برگشتید.

و سریع ازم دور شد .در حالی که قفل در اصلی رو می زدم با خنده گفتم:

-دختر ندو می خوری زمین.

چشم بلندی گفت و سوار ماشین شد .به نگهبان و کانکسی که داخلش ساکن بود نگاه کردم و به سمتش رفتم.

-خسته نباشی پدر جان.

لبخندی زد که شکی به از ته دل بودنش نبود.

-خودت هم خسته نباشی دخترم.

-خوب هستین؟ خانواده خوبین؟

-همه خوبین دخترم ،خدا برکتت رو از دستت

نگیره ،الهی همیشه به مراد دلت برسی.

-عزیزید شما ،جانتون سلامت باشه ،چه قدر موند

تا باز نشستگی تون؟

-اگه خدا بخواد دوماه دخترم ،بعد اون دیگه کم کم

زحمت رو کم می کنم.

-زحمت چیه؟ شما رحمتین .این چه حرفیه؟ شما هم

مثل پدر خودم.

و خودم با این حرفم لبخند غمگینی زدم.

-سایه ی والدینتون مستدام خانم.

سر به زیر دوختم و در همین هین صدای گوشی ام بلند شد.

-کجایی چوب شور؟

-دقیقا جلوی پاساژم ،بابا ماشین آوردن من خودت

برو دیگه.

-نچنچ ،امکان نداره ،من می خوام پیام پز ماشین

جدیدم رو بهت بدم.

#پارت\_سیزدهم

یه جوری می گه جدید ،انگار همین یه ماه پیش

عمه ی من بود داشت ماشین می آورد .خداحافظ

آرومی به نگهبان مهربونمون دادم و از کانکس  
فاصله گرفتم.

-جان؟ جان؟ به کی گفתי خداحافظ؟

-مگه فضولی؟ به توجه؟

حواسم پی مرد کت و شلواری رفت که با کمی  
فاصله از من ایستاده بود. انگار منتظر کسی بود.

-آره من فضول زندگی توام حالا بگو کی بود؟

-همه‌ی توانت رو دادی به فکت‌ها. نگهبان بود ،  
خسته شدم دیگه زود باش.

-سه دقیقه ،بشمر.

-بدو.

و قطع کردم .یه مرد کت و شلواری دیگه از  
درمانگاه خارج شد و به سمت این یکی اومد و  
باهم دست دادن.

-ببخشید سهیل جان خیلی منتظر شدی.

-خواهش می‌کنم دکتر ،همین که کمی از وقت  
گران‌بهاتون رو در اختیار بنده گذاشتین افتخاره.

و با ژست در جلو رو برای شخصی که دکتر  
خطاب شده بود باز کرد.

-خودت می‌دونی که چه قدر سرم شلوغ بود این  
چند وقت، پس گله نگیر که جایز نیست.  
نشست و سهیل نام در رو بست و همین‌طور که در  
رو برای نشستن خودش باز می‌کرد صداش به  
گوش رسید.

-یه دکتر که بیشتر نداریم، چشم، هر چی شما  
بگی، به شرطی که شام مهمون تو.  
-ای به روی چشم.

و از رفتن. خنده‌ای به فضولی‌ام کردم اعتراف  
کردم که صدف راست می‌گفت. با این که توی چند  
ثانیه‌ای بیشتر نگاهشون نکرده بودم و خودم رو با  
سنگ ریزه‌ی زیر پام مشغول کرده بودم واقعا  
جذاب بودن. با ترمز ماشین زردی مقابلم  
ریشخندی زدم. ولی نه به اندازه‌ی پیمان.  
-خانم در خدمت باشیم.

-حتما، ولی به شرطی که بیاین و در رو برام باز

کنین ،چون من باز کردن این در رو بلد نیستم.

-اوا ،پس کلاستون به ما نمی‌خوره.

و در کمال حیرت پنجره رو بالا کشید و با یه تیک آف رفت.

با دهن باز به دور شدنش نگاه می‌کردم که تقریبا صدمتر جلو تر روی ترمز زد و با سرعت دنده عقب اومد .با جیغ بنفشی خودم رو عقب کشیدم که پر سر و صدا ترمز زد.

-گم‌شو بیوشور من با ماشین خودم میام.

-نه نه ،قول میدم دیگه اذیتت نکنم ،بیا بالا.

-بیا در رو باز کن.

در رو از داخل باز کرد.

-بفرمایید بانو.

نشستم و با لذت به داخل ماشین نگاه کردم .سوتی

زدم و با تحسین نگاهش کردم.

-آفرین پسر م ،آفرین ،می‌بینم پیشرفت کردی.

-آره ،کردیم ولی نه به اندازه‌ی شما پروفیسور.

-کو؟ تو می تونی واسه کل دار و ندار من یه چک بکشی.

-آره ،یه تو پول دار نیستی یکی هم سویل.  
با اومدن اسمش لب هام آویزون شد.

-یعنی پیداش کنم ها اولش یه چک می زنم تو گوشش.

#پارت\_چهاردهم

بعدش محکم بغلش میکنم و می گم مگه من مرده بودم که چیزی بهم نگفتی.

-من نمی زنمش.

توی لک رفته بود .سویل بزرگترین نقطه ضعف ما بود.

-نباید هم بزنی ،دستت بهش بخوره قلمش می کنم.

-نواز خیلی داغونم ،من که می دونم یه قضیه ای

پشت عکساس .می دونم سویل من همچین آدمی

نیست ،ولی احساس می کنم باغیرتم بازی شده .

نمی دونم وقتی می بینمش چی کار کنم.

-هیچ کار ،تا وقتی از خودش نشنیدیم هیچ کار ،ما  
حق قضاوت نداریم.

-فعلا مجبوریم به حرف‌های اون یالتاق گوش  
بدیم.

-قول بده شر به پا نکنی ها !اون خودش به اندازه  
کافی داغون بود.

-من موندم این‌ها چه‌طوری طلاق گرفتن؟ طلاق  
گرفتن که به این آسونی‌ها نیست .دادگاهی فلانی.  
-منم به همین فکر می‌کردم ،الان تنها امیدمون  
حرف زدن سهرابه .راجب عکس‌ها به پلیس چیزی  
نگفتی؟

فرمان رو سفت فشار داد.

-همینم مونده عکس ناموسم بین مردهای دیگه  
دست به دست شه.

آروم بازوش رو گرفتم.

-حست رو می‌فهم ولی شاید لازم باشه ضمیمه‌ی  
پرونده‌اش شه.

-خودم پیداش می‌کنم ،اون ها فقط بگردن دنبالش.  
-باشه.

با توقف جلوی در آپارتمانی که دیروز با بدترین  
حال ممکن ترکش کرده بودم به خودم لرزیدم.

-در رو باز می‌کنه؟

قلدرانه شونه بالا انداختم.

-مگه حق داره باز نکنه ،می‌شکنم در رو.

-باشه بابا فهمیدیم تو زورت زیاده.

و آیفون رو فشار دادم.

-نواز؟

-سلام سهراب ،باز کن.

این دفعه بدون مخالفت باز کرد .با ورودمون به  
خونه و دیدن خونه‌ی تمیز ابرویی بالا انداختم و  
رفتار پیمان رو زیر ذره‌بین گرفتم .با سردترین  
حالت ممکن با سهراب بی‌حوصله دست داد و  
کنارم نشست.

#پارت\_پانزدهم

-خوبی سهراب؟

-ای بد نیستم.

-چه خبرا؟

فقط نگاهم کرد.

-خب. ....

انگشت‌هام رو توی هم گره زدم.

-خب، میشه حرف بزنیم؟

-راجب چی؟

-اون عکس‌ها.

-نواز به نظرت حرفی هم مونده؟

-صد در صدر مونده، یهویی نمی‌شه که طلاق

بگیرین.

-یهویی نبود، سه ماه پیش اقدام کرده بودیم.

شوکه پرسیدم.

-چی؟

متوجه پیمان شدم که نوک انگشت‌های پاش رو با

سرعت به پارکت می‌کوبید.

-ولی سویل چیزی نگفته بود.

-نباید هم چیزی می‌گفت.

پوزخند پر زهری زد.

-آدمی که گند می‌زنه حرفی برای زدن نداره.

من سکوت کردم و پای پیمان هم ساکت شد.

-چه گندی؟ می‌شه قشنگ حرف بزنی؟ اون

عکس‌ها از کجا اومدن؟

کلافه بود. حتی یه بچه‌ی پنج شیش ساله هم با دیدن

قیافه‌ی مرد مقابلم به دردی که می‌کشید پی می‌برد.

-من نمی‌دونم از کجا اومدن، یه بچه جلوی در داد

بهم. بعدش اعصاب خورد کنی بود و تهش تصمیم

گرفتیم بی سرو صدا جدا شیم، همین.

صدای پیمان هر دو مون رو خیره‌ی خودش کرد

-همین؟ طلاق گرفتین، هه! همین؟

سهراب عصبی نگاهش کرد و با صدایی که از

شدت خشمش لرزون خارج می‌شد حرف زد، و ای

کاش که حرف نمی زد.

-آره ،همین ،نکنه انتظار داشتی بگم عزیزم چه  
قدر کار خوبی کردی باملت خوابیدی عکس ها رو  
برام فرستادن.

پیمان کنارم نشسته بود و ثانیه ای بعد دیگه کنارم  
نبود .وقتی به خودم اوادم که خشک شده به به  
مشت هایی که رد و بدل می شد نگاه می کردم.

-ک...پدر...به خواهر من می گی هر...؟

سهراب با دهن پر خورش یقه ی پیمان رو گرفت  
-آره ،می گم ،حق دارم بگم ،اون خواهر هرجاییت  
زندگیمون رو به گوه کشید ،می رفت با مردهای  
دیگه ...بعد سرش رو پیش من رو بالشت  
می داشت .انتظار داشتی یه رو نگه دارم؟  
-خفه شو.

نعره ی پیمان دست و پام رو سر کرد.

#پارت\_شانزدهم

-خفه شو ...خواهر من از برگ گل هم پاک تره ،

خفه شو تا نردم. ...

-از برادر کو ... مثل تو باید هم انتظار همچین  
خواهری داشت، از کجا معلوم از زیر دست  
خودت هم رد نشده باشه.

مثل آتیشی که روش نفت ریخته باشن، پیمان شعله  
گرفت. مشتش رو بالا گرفت و جوری تو دهن  
سهراب پیاده‌اش کرد که صدای ترقی تو خونه  
پیچید.

-پ ... پی. ...

اسمش کامل از دهنم خارج نمی‌شد

-پیم. ...

بی‌توجه به من مشت و لگد بود که نثارش می‌کرد.  
جثه‌ی متوسط سهراب کجا و پیمان صد و بیست  
کیلویی کجا؟

همه چیز توی یک لحظه اتفاق افتاد. منی که  
مشتش رو توی هوا گرفتم و لحظه‌ای بعد صدای  
شکستن و کمری که احساس کردم تیکه تیکه شد.  
چشم‌هام باز بود ولی همه جا رو سیاه می‌دیدم و

توی گوشت سوت زده می‌شد.  
حالم دست خودم نبود. به خاطر حرف‌هایی که نباید  
می‌شنیدم و شنیده بودم، رفتارهایی که نباید می‌دیدم  
و دیده بودم، دلم می‌خواست خودم رو به دست  
بی‌خبری بسپرم و چشم ببندم. ولی صدایی که گنگ  
می‌شنیدم چی؟

-نواز؟ نواز جون پیمان چشم‌هات رو باز کن ،  
غلط کردم.

نه ،من نمی‌تونستم بخوابم .نمی‌تونستم این صدا رو  
تنها بزارم .سویل نبود و اگر من هم می‌خواهیدم ،  
هر چند برای چند ساعت ،کمر مرد بالای سرم خم  
می‌شد .تمام توانم رو به کار گرفتم .چند بار پلک  
زدم و تصاویر برام واضح شد .پیمان دو زانو  
بالای سرم افتاده بود و بیچاره وار نگام می‌کرد .  
دروغ نبود اگه بگم چشم‌هاش خیس بود .صدای  
تق‌تق و سهرابی که آشفته با لیوانی آب نزدیکمون  
شد .تکونی به خودم دادم و مهره‌های کمرم جیغ  
زدن.

-آخ.

حرکت جسم متحیر کنارم رو دیدم.  
از زمین کنده شدم و آروم روی مبل قرار گرفتم.  
به میز شیشه‌ای که کمرم روش درب و داغون شده  
بود نگاه کردم.

خودش رو کنار کشید و بی‌حرف دستش رو به  
سمت سهراب دراز کرد. با قرار گرفتن لیوان آب  
جلوی لب‌های خشکم، جرعه‌ای خوردم و مچش  
رو گرفتم. صدام از ته چاه در می‌اومد.  
-دیگه تمومش کنین.

هیچ حرفی نزد. به سمت سهراب برگشتم.  
-سویل نیست سهراب، قضیه هر چی بوده باشه.  
الان سوویل نیست، فقط این مهمه که ما یک  
هفته‌ست هیچ خبری ازش نداریم.  
-دقیقاً یک هفته پیش طلاق گرفتیم.

-فقط کمکمون کن پیداش کنیم. بعدش هر چه‌قدر  
می‌تونی ازش متنفر باش. سوویل برای ما فراتر از

خانواده‌ست. فکر می‌کنی برای ما آسون بود اون  
عکس‌ها رو ببینیم؟ آسونه که بشینیم این‌جا و تو  
اون حرف‌ها رو راجب عزیزترینمون بزنی؟ از  
شدت وابستگی ما به هم خبر داری، یک هفته‌اس  
نیست. معلوم نیست کجاست، زبونم لال زبونم لال  
شاید بلایی سرش اومده باشه. شب‌ها تا صبح از  
فکر نمی‌خوابیم؛ بعدش تو خیلی راحت اون  
حرف‌ها رو می‌زنی؟ ما به امید کمک اومدیم، ولی  
تو انگار برات مهم نیست یه انسان غیب شده.  
با درد لب گزیدم. دستم رو به سمت پیمان گرفتم.  
-کمکم کن پاشم.  
به سمتم اومد و بدون این‌که دستم رو بگیره توی  
هوا معلق شدم.  
-قبل ماجرای عکس‌ها رفیقش پریا زیاد می‌اومد  
خونه‌مون، دنبال پریا برین.  
با ورودمون به آسانسور خودم رو کنار کشیدم.  
-کمرم درد می‌گیره، بذارم زمین.  
روی پاهام ایستادم. نزدیک بهم ایستاد و بازوم رو

گرفت. با کمکش سوار ماشینی که باذوق نشونم  
داده بود شدم. دکمه‌ای زد و چراغی روشن شد.

-بذار کمرت رو ببینم.

-برو ببینم باو، کافر نشو.

اخطاری صدام زد.

-نواز!

-نه پیمان، فقط من زو برسون خونه و بذار این

شب لعنتی تموم شه.

به خیابون زل زد.

-می‌ریم بیمارستان.

-بیمارستان واسه چی؟

-نمی‌ذاری که من لامصب ببینم، زدم نابودت

کردم. حداقل اون‌جا رسیدگی می‌کنن.

-عمر ابرم بیمارستان. چیزی هم نشده فقط کمرم

کوفته شده.

راه افتاد.

-من دلم آروم نمی‌گیره نواز. بیا خانمی کن

یک‌دندگی رو بذار کنار.

-نه، می‌دونی که متنفرم از محیطش.

-باشه، پس می‌ریم خونه‌ی من، خودم حواسم بهت باشه.

-هه‌هه! همینم مونده پیام خونه‌ات.

از ماشین مقابل سبقت گرفت.

-یه جوری می‌گی انگار تا حالا پیشم نخوابیدی.

-وا! کجا پیشت خوابیدم؟ من و نیاز باهم

می‌خوابیدیم. سویل هم همیشه کنار تو می‌خوابید.  
بی‌چاره رو تا صبح کبود می‌کردی با شلنگ  
تخته‌هات.

-انگار همین دیروز بود. چه‌قدر زود پیر شدیم.

-آره پیر شدن به تو میاد.

سرش رو به سمت خم کرد.

-ببین، ببین اگه یک تار سفید پیدا کردی یه ماشین  
می‌دم بهت.

-کم پز بده عامو.

-پز نیست. تویی که صورتت پر چروکه.  
-کو؟

آفتابگیر رو پایین زدم.

-واقعاً چروک شده صورتتم؟ کو؟

خودم رو کمی بالا کشیدم تا بهتر ببینم که ناله‌ام  
بلند شد.

-آخ کمرم.

توی صندلی مچاله شدم و صورتتم رو جمع کردم.  
سریع ماشین رو کنار زد و به سمتم خم شد.

-لعنت به من! لعنت به من!

سریع کمربندم رو بست و به راه افتاد. دوباره  
پارک کرد و پیاده شد و در نهایت با کیسه‌ای پر  
برگشت.

-این کرم رو بزن وقتی رسیدی، الان بدنت داغه  
هنوز چیزی نمی‌فهمی. این هم دو سه تا محکم بزن  
روش بعد بذار روی کمرت. بی‌حسش می‌کنه.  
-چشم. حالا زود منو برسون خونه، نیاز منتظره.

جلوی خونه توقف کرد .به سمتش گرفتم.  
-کنار لبث زخمه.

-اگه حالت بد شد زنگ بزن پیام ببرمت .تا صبح  
بیدارم.

غمگین به زمردهاش نگاه کردم .از وقتی برگشته  
بودم می گفت ،می خندید؛ ولی این چشم ها لو  
می دادنش .پیمان شکسته بود .سویل پیمان رو  
شکسته بود !من رو داغون کرده بود و با نهایت  
بی رحمی توی بی خبری ولمون کرده بود .دست هام  
رو دو طرف صورتش گذاشتم و عمیق نگاهش  
کردم.

-کل دنیا بگن سویل فلان کار رو کرده ،کل دنیا  
بدش رو بگن ،ما باور نمی کنیم .حتی اگه جلوی  
چشممون هم ببینیم باید به چشم خودمون شک  
کنیم .صحبت یک سال دو سال نیست پیمان .ما  
نون و نمک هم رو خوردیم .باهم قد کشیدیم .ذات  
هم دیگه رو می شناسیم.

دستم رو روی قلبش گذاشتم.

-این هم می‌دونه .می‌دونه این‌ها دروغن .این  
وصله‌ها به سویل ما نمی‌چسبه .خودت رو جمع و  
جور کن پیمان .ما باید بفهمیم قضیه چیه .باید  
پیداش کنیم .اون الان به کمک ما احتیاج داره .  
اون قدر شکسته که دوری از ما رو ترجیح داده  
دوتامون هم خوب می‌دونیم که سویل چه قدر  
وابسته‌ی تو هست .الان که ازت دوره عین خودت  
داره عذاب می‌کشه .اول کمرت رو راست بگیر ،  
سرت رو بالا بگیر تا پیداش کنیم .بعدش وقت  
برای کتک کاری و ناراحتی زیاده .  
-خیلی سخته نواز .خیلی!

-می‌دونم چی میگی .ما درسته همخون نیستیم ولی  
توی روح هم‌دیگه تنیده شدیم .

-فردا می‌رم دنبال اون دختره‌ای که اون مرتیکه  
گفت .چی‌چی بود اسمش؟  
-پریا !می‌خوای من برم؟

-تو با این کمربت فردا رو به خودت مرخصی بده.  
-کلی کار دارم، قیمت ها و کلی کوفت دیگه  
مونده.

-فردا رو بمون، پس فردا برو. دوباره تاکید می‌کنم  
مشکلی پیش اومد زنگ بزن.  
آروم پیاده شدم.  
-باشه بپر برو، شبت خوش.

-شب توهم خوش.  
و با سرعت رفت. حتی منتظر نشد وارد خونه  
شم. فکرش مشغول بود و اعصابش خورد.  
گوشیم رو درآوردم و اس ام اس زدم.  
-رسیدی خونه خبر بده.

دستم به سمت گردنم رفت و محکم فشردمش.  
صداش گنگ و از دوردست‌ها به گوشم رسید  
«دخترم، یراق بنداز گردنت تا یادت باشه همیشه  
قفل‌هایی هستن که باید بازشون کنی! تو کلید  
زندگی منی نوازم»! آره! باید دوباره کلید می‌شدم

برای باز کردن یراقی که به زندگیمون افتاده بود .  
به چراغ‌های روشن خونه نگاه کردم و  
بی‌سروصدا داخل شدم . خواستم نیاز رو صدا بزنم  
ولی با دیدنش که روی مبل خوابیده بود منصرف  
شدم . دخترک بیچاره‌ی من . مطمئناً منتظرم مونده  
بود . دستم رو به کمرم گرفتم و پلاستیکی که پیمان  
گرفته بود رو داخل اتاق گذاشتم و با پتو بیرون  
اومدم . آروم روش رو پوشوندم و موهایش رو کنار  
زدم . هوایی که نفس می‌کشید رو به ریه‌هام  
فرستادم و زیر لب زمزمه کردم .  
-خدارو شکر که دارم .  
با راست ایستادم کمرم درد گرفت . من تا صبح  
کارها داشتم باهاش .

\*\*\*

-صدف از شلوارها چند مدل اومده؟  
-زنانه؟  
-آره .

-اون ،بذارین نگاه کنم .آها هشت مدله .  
-برو از هر کدوم یه دونه بیار قیمت هاش رو در  
بیارم .فقط ندو .  
-چشم .

بعد دو قدم پاهاش سرعت گرفت .سری به نشونه ی  
تاسف تکون دادم و فاکتورها رو درآوردم .پیمان  
کلی غر زده بود که نباید می رفتم و من با وجود  
کوفته بودن بدنم نتونستم توی خونه بمونم .  
-بفرمایین ،آوردم .  
-بچین روی میز .  
-چشم .

-یه مانکن خوب پیدا کن برای پرو کردنشون .به  
آقای محمدی هم بگو بیاد برای عکاسی .  
-پس مانکن خودمون چی؟  
-فعلاً نیست .نمیشه هم صبر کرد تا برگرده .دیر  
میشه .  
-باشه پس می گردم و عکس چندتاشون رو میارم

واستون.

-خوبه.

با صدای جیغ و داد چند نفر از بیرون، شلوار از دستم افتاد.

با تعجب به هم نگاه کردیم و بعد سریع بیرون رفتیم. به سمت تجمع جلوی شیشه‌های پاساژ دویدیم.

-وای سرش داره خون میاد.

-مرد بی‌چاره.

-بدجوری افتاد.

-برین کنار.

پرسنل با دیدنم سریع کنار رفتن. مردی روی زمین افتاده بود و از سرش قطره‌قطره خون می‌ریخت.

آقا عباس بازوش رو گرفته بود و رنگش پریده بود. قدمی جلو رفتم که پام سر خورد و آگه صدف بازوم رو نگرفته بود کله‌پا می‌شدم.  
-مواظب باشین، این‌جا پُرره کفه.

نردبون چوبی، طی و چند تا شیشه‌شور روی زمین  
افتاده بودن.

-عباس آقا چی شده؟

-خانم به خدا نمی‌دونم. یهو نردبون افتاد، این بنده  
خدا هم داشت شیشه‌ها رو پاک می‌کرد باهاش افتاد.  
بالاحتیاط جلو رفتم.

-صدف برو یه پارچه‌ای چیزی بیار، آقا؟ آقا

صدام رو میشنوی؟

سرش رو بالا گرفت و دلم به حال عجز نگاهش  
سوخت و مکالمه‌هایی از گذشته به یادم افتاد.

-خانم طی بکشم؟

-خانم درآمد ندارم، شیشه‌های مغازه‌ها رو پاک  
می‌کنم خرجم رو در میارم. شیشه‌هاتون رو پاک  
کنم؟ قول می‌دهم عین صدف برق بزنه.

-خانم این‌جا رو پارو بکشم؟ برف زیاده،

مشتری‌هاتون زمین می‌خورن ها!

شرمنده نگاه ازش گرفتم.

-عباس آقا کمکشون کن بلند شن .مهدی شما هم این  
نردبون رو بردار.

صدف با دستمال رسید و به طرف عباس آقا  
گرفت .با قرار گرفتن پارچه روی سرش دیگه  
تعلل نکردم و سریع بیرون رفتم.  
-زود باشین.

سریع تر وارد شدم و دنبال پذیرش گشتم.  
-خانم یه مورد اورژانسیه ،همکارم سرش شکسته ،  
چی کار لازمه انجام بدم؟  
-بیمه دارن؟

با رسیدنشون نگاهش کردم.  
-بیمه دارین؟  
فقط نگاه.

-نه خانم آزاد حساب کن .این آقا حالش بده کجا  
ببرم؟

-اول اسمش رو بگن بعد ببرین داخل اون اتاق  
بشینن ،الان دکتر میان.

-اسمتون؟

-رحیم تباری.

بهشون اشاره کردم.

-شما برین.

سریع شماره‌ی صدف رو گرفتم.

-صدف کیفم رو بیار.

با دیدن مردی که احتمالاً دکتر مورد نظر بود و

وارد اتاق شد، رو به خانمه کردم.

-عزیزم الان کیفم رو میارن، میام حساب می‌کنم.

-موردی نداره خانمی.

وارد اتاق شدم و بی‌صدا کنار دیوار ایستادم. دکتر

که صدای بی‌نهایت آشنایی داشت دو تا انگشتش

رو مقابلش گرفت.

-این چنده؟

-دو

پلک‌هاش رو از هم فاصله داد و چراغ قوه‌ش رو

داخل چشم‌هاش گرفت.

گیج‌گاهش رو فشار داد.

-این قسمت سرتون که ضربه نخورد؟

-نه

-چه‌طوری افتادین؟

-زیر پام خالی شد آقای دکتر.

با صدای صدف به سمت در برگشتم.

-نواز جون این کیفتون .از اصناف اومدن .گفتن

بهتون بگم بیاین .منم گفتم نیستین .داشتن قیمت‌ها

رو نگاه می‌کردن.

-بذار نگاه کنن .اگر پرسیدن کی میام بگو اطلاعی

نداری.

کیف رو ازش گرفتم.

-برو حواست بهشون باشه ،چیزی شد زنگ بزن.

-چشم.

به سمت دکتر برگشتم که در در حال چک کردن

زخم مرد زخمی‌مون بود .به سمت عباس آقا

برگشت.

-یه عکس بگیرین اول ،اگه مشکل جدی نباشه ،  
بخیه می زنیم.

-کجا عکس بگیریم؟

-طبقه ی بالا.

به سمت پذیرش رفتم.

-گفتن برای عکس بریم ،هزینه اش چه قدر می شه؟  
... -تومن.

داخل آسانسور شدیم و صدای ناراحت رحیم آقا  
سکوت بینمون رو شکست.

-خانم من چه طوری پول این دوا درمون ها رو  
برگردونم؟

-توی پاساژ من این اتفاق افتاده ،پس همش به  
عهده ی منه .لطفاً دیگه حرفش رو نزنین.

-خدا خیرتون بده.

بالاخره عکس رو هم گرفتیم و دوباره پایین رفتیم .  
دکتر دوباره اومد و من تازه شناختمش.

همون مردی بود که دیشب سوار ماشین شده بود .

به شونه‌های پهن و ابروهای پرش نگاه کردم. چشم ریز کردم و اسمش رو خوندم.

«برهان احمدی، فوق تخصص مغز و اعصاب»

اوه فوق تخصص! مگه چند سالش بود؟ به این چهره‌ی جدی و جذاب سن زیاد نمی‌خورد. سری تکون دادم تا این افکار چرت از سرم بپره. آخه چه ربطی به من داشت؟

-خدا رو شکر مشکل جدی نیست، با چند تا بخیه خوب خوب میشین.

به پرستار کنارش اشاره کرد.

-خانم احمدی زحمت بکش لوازم بخیه رو بیار.  
پرستار باناز چشمی گفت و رفت. سری به این کارش تکون دادم و به سمت دکتر برگشتم که چشم تو چشم شدیم. سریع نگاهم رو دزدیدم ولی متوجه شدم خیره شده بهم.

-شما همراه این آقا هستین؟

-بله.

-تشریف بیارین یہ سرم بنویسم بگیرید ،باید  
تزریق کنن.

-بله.

پشت سرش به راه افتادم .با ورود به اتاق بامحبت  
لبخندی به خانواده‌ای که توی اتاق بودن زد.

-باز هم معذرت می‌خوام ،مورد اورژانسی بود .

اجازه بدین داروشون رو بنویسم بعدش به شما  
رسیدگی می‌کنم.

رو به روی میزش ایستادم و دست خطی که با دست  
چپش می‌نوشت نگاه کردم.

-شما تشریف ببرین این داروها رو تهیه کنین .من

بعد رسیدگی به این بیمار میام بخیه میزنم.

تشکری زیر لب کردم و خارج شدم .تمام مدتی که

بخیه می‌زدن بیرون ایستاده بودم و فکر می‌کردم .

دلم به حالش می‌سوخت و داشتم دودوتا می‌کردم .با

خروج دکتر و درآوردن دستکش‌هاش دوباره

نگاهم دنبالش کرد.

اخم‌هاش تو هم بودن و انگار اون هم تو فکر بود .  
دستکش‌ها رو داخل سطل آشغال کنج سالن انداخت  
و وارد اتاقش شد . داخل اتاق رفتم و با دیدن آقا  
رحیم که دراز کشیده و پرستار در حال وصل  
کردن سرمی به دستشه ، سرم رو به زیر انداختم .  
-آقا عباس ! بی زحمت پیششون بمونید تا سرمشون  
تموم شه . بعدش تشریف بیارین پاساژ آقا رحیم  
شما هم بیاین ، باهاتون حرف دارم .  
برگشتم و در حین خروج با کسی  
سی\*ن\*ه به سی\*ن\*ه شدم . دکتر بود . ببخشید آرومی  
گفتم .

-شرمنده ام خانم .

کنار کشید و با احترام دستش رو دراز کرد .  
-بفرمایید لطفا .

سربه‌زیر تشکری کردم و از کنارش رد شدم .  
خوش‌بختانه اصناف رفته بود و فقط دعوت‌نامه  
نوشته بودن . داخل اتاق نشسته بودم و نسکافه‌م رو

مزه مزه می‌کردم که بالاخره پیمان زنگ زد.

-الو، پیمان! سلام.

-سلام نواز، خوبی؟

-آره، خوبم.

-کمرت بهتره؟

-آره خوبم. چی شد؟ رفتی؟

-آره. سه روز پیش این ترم رو مرخصی گرفته.

حسم می‌گه این دختره یه ربطی به این قضیه داره.

-آدرسی، شماره تماسی؟ هیچی گیر نیاوردی؟

-از کی گیر بیارم؟ مگه می‌شناسم رفیق‌هاش رو؟

-ما چرا این قدر از سویل فاصله گرفتیم؟ یعنی الان

دستمون به هیچی بند نیست؟

-من مغزم کار نمی‌کنه. تو یه چیزی بگو نواز.

چند لحظه سکوت کردم و بعد سریع گفتم.

-مگه گوشی سویل دست تو نبود؟ شماره پریا رو

گیر بیار.

-آره، چرا به فکر خودم نرسید؟

-برو شمارش رو در بیار ،یه وقت زنگ زنی ها  
پیمان !شمارش رو بفرست .خودم باهاش حرف  
میزنم.

-باشه.

-گوشی همراهت نیست؟

-تو داشبورد اون یکی ماشینه.

-باشه بهم خبر بده ،راستی گوشی سویل دست تو

چی کار می‌کنه؟

آهی کشید.

-یه روز قبل نیست شدنش اومد پیش من .موند

خونه.

-ای کلک ،نکنه خودت سربهنیستش کردی؟

چند لحظه سکوت و صدایی که با خش تو گوشم

پیچید.

-شاید هم من کردم و دارم بازیت میدم.

لبخند روی لبم رنگ باخت سکوت کردم .محکم

سرم رو تکون دادم .این چه فکر چرتی بود که

کردم.

-حتی شوخیش هم جالب نیست. برو گمشو.

و قطع کردم. در همین لحظه چند تقه به در زده شد.

-بله؟

آقا رحیم با سری باند پیچی شده وارد شد.

به احترامش بلند شدم.

-خانم چرا زحمت می‌کشی؟ امروز به اندازه‌ی

کافی زحمت دادم بهتون.

دست‌های چروکش رو توی هم پیچید و شرمنده به زمین نگاه کرد.

-خانم خرج دواها رو خوردخورد بهتون پس

می‌دم.

-بهتون گفتم که این حرف رو نزنین، بشینین لطفا.

-با اجازه.

و نشست.

-آقای تباری شما شغل ثابتی دارین؟

-نه خانم شغل ثابتم کجا بود ،صبح تا شب به  
مغازهدارها التماس می‌کنم بذارن کارهاشون رو  
بکنم ،تهش یه پولی می‌ندازن جلوم.  
-خانواده دارین؟

صورت ناراحتش رنگی از امید و لبخند به خودش  
گرفت.

-بله خانم .یه دختر دارم اسمش طلاس ،کلاس  
هفتمه.

-خدا حفظشون کنه.

-خدا شما رو هم برای پدر و مادرتون نگه داره.  
سربه‌زیر و ناراحت و سکوت آهی کشیدم.  
-با اجازه‌تون آقا رحیم صداتون می‌زنم.  
-خواهش می‌کنم خانم.

-آقا رحیم می‌خواستم یه پیشنهادی بهتون بدم .  
کارای پاساژ زیاده و آقا عباس تنهایی نمی‌تونه  
همشون رو انجام بده ،اگه خودتون هم مایل باشین  
می‌تونین بیاین این‌جا ساکن به کارشین.

چند لحظه‌ای فقط نگاهم کرد. بعد چراغی توی چشم‌هاش روشن شد. امیدواری، شادی، حیرت. صورتش گواه همه‌ی این حس‌ها بود.

-خانم جان شوخی می‌کنید؟

باند روی سرش رو از نظر گذروندم.

-نه آقا، من چند وقتی‌ه تو فکرش بودم تا این که امروز این اتفاق افتاد. قسمت این بوده. نظرتون چیه؟

-خدا خودش کمکت باشه خواهر.

چنان از ته دلش این جمله رو گفت که با لذت چشم بستم. سرم رو پایین انداختم تا چشم‌های تر شده‌ی مقابلم رو نبینم.

-امروز بیست و سومه، دقیقاً از یکم ماه بعد

تشریف بیارین سر کارتون، انشالله بعد سه ماه بیمه‌تون هم می‌کنیم. الان هم لطفاً باهام بیاین.

در رو باز کردم و اشاره کردم تا اول خارج شه. -نه خانم جان خواهش می‌کنم بفرمایید.

-بزرگی گفتن کوچیکی گفتن آقا رحیم .بفرمایین  
لطفا.

-خدا از بزرگی کمتون نکنه.  
چه قدر شاد کردن دل بقیه حال آدم رو خوب  
می کرد .لبخندی به روش پاشیدم.  
-لطفا با من بیاین.

طبقه پایین رفتیم و مستقیماً وارد مغازه لوازم  
التحریر شدم.

فروشنده که پسر تپل و عینکی بود که طبق معمول  
دهنش پر بود با دیدنم از جاش پرید و لقمه به  
گلوش پرید .خندهم رو قورت دادم.  
-آقای مولوی آروم باش ،خفه شدی.  
با چندتا سرفه به خودش مسلط شد.  
-خانم شرمندهم ،به خدا یهوئی شد.  
سریع از پشت میز بیرون اومد.  
-بفرمایید ،چه خدمتی ازم ساخته ست؟  
-کوله پشتی ها کجان؟

به انتهای مغازه اشاره کرد. مشتری دیگه‌ای وارد شد.

-تو به مشتری برس، خودم نگاه می‌کنم.  
-چشم.

به کیف‌ها نگاه کردم و اونی که از نظر خودم خوشگل‌ترینشون بود رو بیرون کشیدم. جامدادی، خودکار، دفتر، هر چیزی که صورتی بود رو داخل کیف جا دادم و روی شونه‌ام انداختمش.  
-آقا رحیم بفرمایین.

در حال خروج از مغازه به سمت پسر تیپولومون برگشتم.

-آقای مولوی. دفعه‌ی بعد از اون همبرگری که می‌خوردی برای منم سفارش بده.

و با خبابت بیرون زدم. در حالی که به سمت مغازه‌ی مدنظرم می‌رفتیم از آقا رحیم پرسیدم.  
-گفتین دخترتون چند سالشه؟

-چهارده سال.

-سایز پاش رو می‌دونین؟

-نه خانم جان، برای چی می‌پرسین؟

وارد مغازه شدیم و دوباره احترام فروشنده. دومدل  
کفش انتخاب کردم و با گفتن سن طلا خانم گرفتیم  
و بیرون رفتیم.

با دیدن عباس آقا صداش زدم.

-عباس آقا؟ عباس آقا؟

طی رو کنار گذاشت و بدو بدو به سمتون اومد.

-یه زحمتی داشتم براتون. لطف کنین آقا رحیم رو  
برسونین خونه‌شون.

دستش رو روی چشمش گذاشت.

-به روی چشم خانم.

-ایشون قراره از ماه بعد همکارتون بشه.

با صمیمیت دست روی کمر رحیم گذاشت و

احساس خوشحالی کرد. تا در پاساژ دنبالشون رفتم

و پاکت پول رو آروم داخل کوله چیوندم. وقتی از

در خارج شدن آروم آقا عباس رو صدا زدم.

-این‌ها رو وقتی رسوندینش بدین بهشون.  
دندون های مصنوعیش رو به رخم کشید.  
-صد برابرش برکت بگیری خانم.

\*\*\*

به نرده‌های کنار پله‌ها تکه داده بودم و بچه‌ها  
دونه‌دونه خداحافظی می‌کردن و می‌رفتند. یک  
ساعت قبل به پیمان پیام داده بودم که چرا خبری  
از شماره نشده و گفته بود که با قفل گوشی  
درگیره. صدف آخرین کسی بود که بوتیک زنانه  
رو قفل کرد و به سمت اومد.

-شما هنوز نرفتین؟

-نه منتظرم همه برن. خودم در رو می‌بندم.

-کاری با من ندارین؟

-نه عزیزم برو به سلامت.

-شب‌تون خوش.

طبقه پایین هم همه رفته بودن و به جز نور  
آبشارها از طبقه‌ی پایین همه جا توی تاریکی غرق

شده بود .صدای دینگ گوشیم که خبر از اومدن پیام بود باعث شد باعجله به اتاق برگردم .  
شماره‌ای که اس ام اس شده بود رو به سرعت گرفتم و خودم رو روی صندلی پرت کردم .  
استرس به وجودم چنگ انداخته بود و باشنیدن صدای ظریفی سعی کردم به خودم مسلط باشم.  
-بله؟

-ببخشید گوشی پریا خانمه؟

-بله ،خودم هستم بفرمایین.

-پریا جان خوبی؟ من خواهر سویلم .نواز !

شناختی؟

چند لحظه‌ای سکوت و صدایی که توی گوشم پیچید .هر چند سعی می‌کرد عادی حرف بزنه ولی به اضطراب صداش پی بردم.

-بله ،ممنون خوبم ،شما خوبین؟

-مرسی .پریا جان می‌خواستم یه سوالی ازت

بپرسم .ما چند وقتییه از سویل خبری نداریم .

واقعیتش یک هفته‌ست که انگار آب شده رفته تو

زمین .مثل این که تو صمیمی‌ترین دوستشی ،  
خبری ازش نداری؟  
و دوباره سکوت.

-نه والا من چه خبری داشته باشم؟ من یک  
هفته‌ست اومدم پیش خانواده‌ام.  
-دقیقاً یک هفته‌ست سویل نیست.  
-خب خانم گفتم که من خبری ندارم.  
مطمئن بودم داره یه چیزی رو مخفی می‌کنه.  
لطافت بس بود.

-بین پریا خانم ،می‌دونی که اگه بلایی سر سویل  
بیاد و تو چیزی بدونی و به من نگي ممکنه خیلی  
برات گرون تموم شه دیگه؟  
ترس توی صداش مشهود شد.

-من دارم می‌گم چیزی نمی‌دونم ،چرا گیر دادین  
به من؟ دست از سرم بردارین.  
و صدای بوقی که توی گوشم پیچید.

با عصبانیت گوشی رو روی میز پرت کردم که دوباره زنگ خورد. بدون نگاه به صفحه با بله‌ی بلندی جواب دادم که صدای پیمان اومد.

-نواز کجایی؟

-پاساژم. چته؟ این چه حالیه؟

-همون‌جا باش میام دنبالت.

-من ماشین آوردم. ادای دیروز رو در نیار.

با داد بلندی که کشید میخ نشستم.

-گفتم همون‌جا باش.

سریع بلند شدم و قفل اصلی رو زدم. به سمت خیابون رفتم و تا اومدنش از استرس مردم و زنده شدم. با ترمز وحشتناکی که زد سریع سوار شدم.

-کمر بندت رو ببند.

-چی شده؟

-ببند.

بستمش و دوباره تکرار کردم.

-چی شده؟

-از آگاهی بهم زنگ زدن.

زنی داخل وجودم شروع به رخت شستن کرد.

-خب؟

-گفتن بیا.

-چرا؟

-یه دختر با مشخصات سویل پیدا کردن.

هوف عمیقی کشیدم.

-سویل رو پیدا کردن؟

زیر لب گفت.

-نه، خدا نکنه پیداش کرده باشن.

مشتی به بازوش زدم.

-خب روانی این که خوبه.

-نه.

شونه‌هام بالا پرید.

-اون سویل نیست.

-هیچ معلوم هست چته؟ چرا سویل نباشه؟ این

ادها چیه؟ همین‌که بالاخره پیداش کردیم خوبه که.

-نه ،نمی‌خوام سویل باشه.

محکم به فرمون زد.

-نمی‌خوام سویل باشه.

با شک پرسیدم

-چرا سویل نباشه؟

..... -

-با توام پیمان.

حالش تو خودش نبود و فقط به جلو نگاه می‌کرد. با  
توقف و دیدن جایی که اومده بودیم سر جام و  
رفتیم.

«پزشکی قانونی»

حالی که داشتم قابل وصف نبود. رmq از دست‌هام  
رفته بود و حتی توان باز کردن کمربندم رو هم  
نداشتم. پیمان در سمت من رو باز کرد و خم شد  
روم. کمربند رو باز کرد و انگار داشت با خودش  
حرف می‌زد

-من نمی‌تونم. نه‌نه. نمی‌تونم. تو باید بری. تو باید

بری داخل و ببینی که سویل کوفتی اون داخل

نخوابیده.

بازوم رو گرفت و پیاده‌ام کرد و اگه خودش  
نگرفته بودم زمین می‌خوردم. نمی‌دونم با کی  
حرف زد.

نمی‌دونم چی شد. فقط وقتی به خودم اومدم که من  
رو داخل اتاقی هل داد.

-برو نواز، برو ببین و بیا بگو که سویل نیست.  
برو.

با بسته شدن در برگشتم به سمت مردی که با  
چهره‌ی سرد به سمت درِ فلزی رفت و یه تخت  
کشویی رو بیرون کشید، قدمی عقب رفتم. ضربان  
قلبم رو حس نمی‌کردم. مرد پارچه رو از روی  
جسم خوابیده روی تخت کنار زد و با صدای  
زمختش گفت.

-خانم بیا نزدیک دیگه، منتظر چی هستی؟  
قدرت تکلم و تحرکم رو از دست داده بودم و عین  
چوب خشک شده بودم. مرد به سمتم برگشت و

نمی‌دونم توی چهره‌ام چی دید که انگار کمی دلش  
به حال سوخت.

-نترس خانم، انشالله که گمشده‌ت نیست. بیا  
نزدیک‌تر.

با وحشت نگاه ازش گرفتم و روی تخت رو نگاه  
کردم. فضای اتاق تنگ‌تر شده بود.

-اگه نمیای ببندم خانم.

قدمی جلو رفتم. یه قدم دیگه. صورت دختری که  
روی تخت خوابیده بود هیچ شباهتی به سویل من  
نداشت.

-خودشه خانم؟

به مرد نگاه کردم و سری به علامت نه تگون

دادم. بی‌هیچ حسی بیرون رفتم و

سی\*ن\*ه به سی\*ن\*هی پیمان شدم.

-ن...نواز؟

....-

-خودش نبود مگه نه؟

-عوضی!  
بلندتر گفتم.

-عوضی!  
داد زدم.

-عوضی! نه خودش نبود ،حالا برو گمشو.

محکم پیش زدم و فقط وقتی به خودم اومدم که  
خودم رو داخل تاکسی انداختم و به راننده گفتم:  
-آقا تو رو خدا سریع برو.

پیمان تا خود صبح زنگ زد و پیام فرستاد .حتی تا  
دم در اومد و چند بار آیفون رو زد و به نیاز تاکید  
کردم که در رو باز نکنه .حسی که تجربه کرده  
بودم قابل وصف نبود .تا خود صبح روی تخت  
نشستم و کمر داغونم رو داغون تر کردم.

خودش رو کنار کشید و بی حرف دستش رو به  
سمت سهراب دراز کرد .با قرار گرفتن لیوان آب  
جلوی لب های خشکم ،جرعه ای خوردم و مچش  
رو گرفتم .صدام از ته چاه در می اومد.

-دیگه تمومش کنین.

هیچ حرفی نزد .به سمت سهراب برگشتم.

-سویل نیست سهراب ،قضیه هر چی بوده باشه .

الان سویل نیست ،فقط این مهمه که ما یک

هفته‌ست هیچ خبری ازش نداریم.

-دقیقاً یک هفته پیش طلاق گرفتیم.

-فقط کمکمون کن پیداش کنیم .بعدش هر چه‌قدر

می‌تونی ازش متنفر باش .سویل برای ما فراتر از

خانواده‌ست .فکر می‌کنی برای ما آسون بود اون

عکس‌ها رو ببینیم؟ آسونه که بشینیم این‌جا و تو

اون حرف‌ها رو راجب عزیزترینمون بزنی؟ از

شدت وابستگی ما به هم خبر داری ،یک هفته‌اس

نیست .معلوم نیست کجاست ،زبونم لال زبونم لال

شاید بلایی سرش اومده باشه .شب‌ها تا صبح از

فکر نمی‌خوابیم؛ بعدش تو خیلی راحت اون

حرف‌ها رو می‌زنی؟ ما به امید کمک اومدیم ،ولی

تو انگار برات مهم نیست یه انسان غیب شده.

با درد لب گزیدم .دستم رو به سمت پیمان گرفتم.

-کمکم کن پاشم.

به سمتم اومد و بدون این که دستم رو بگیره توی  
هوا معلق شدم.

-قبل ماجرای عکس ها رفیقش پریا زیاد می اومد  
خونه مون ،دنبال پریا برین.

با ورودمون به آسانسور خودم رو کنار کشیدم.

-کمرم درد می گیره ،بذارم زمین.

روی پاهام ایستادم .نزدیک بهم ایستاد و بازوم رو  
گرفت .با کمکش سوار ماشینی که باذوق نشونم  
داده بود شدم .دکمه ای زد و چراغی روشن شد.  
-بذار کمرت رو ببینم.

-برو ببینم باو ،کافر نشو.

اخطاری صدام زد.

-نواز!

-نه پیمان ،فقط من زو برسون خونه و بذار این  
شب لعنتی تموم شه.  
به خیابون زل زد.

-می‌ریم بیمارستان.

-بیمارستان واسه چی؟

-نمی‌داری که من لامصب ببینم، زدم نابودت کردم. حداقل اون‌جا رسیدگی می‌کنن.

-عمرابرم بیمارستان. چیزی هم نشده فقط کمرم کوفته شده.

راه افتاد.

-من دلم آروم نمی‌گیره نواز. بیا خانمی کن یک‌دندگی رو بذار کنار.

-نه، می‌دونی که متنفرم از محیطش.

-باشه، پس می‌ریم خونه‌ی من، خودم حواسم بهت باشه.

-هه‌هه! همینم مونده پیام خونه‌ات.

از ماشین مقابل سبقت گرفت.

-یه جوری میگی انگار تا حالا پیشم نخوابیدی.

-وا! کجا پیشت خوابیدم؟ من و نیاز باهم

می‌خوابیدیم. سویل هم همیشه کنار تو می‌خوابید.

بی‌چاره رو تا صبح کبود می‌کردی با شلنگ  
تخته‌هات.

-انگار همین دیروز بود .چه‌قدر زود پیر شدیم.

-آره پیر شدن به تو میاد.

سرش رو به سمت خم کرد.

-ببین ،ببین اگه یک تار سفید پیدا کردی یه ماشین

می‌دم بهت.

-کم پز بده عامو.

-پز نیست .تویی که صورتت پر چروکه.

-کو؟

آفتاب‌گیر رو پایین زدم.

-واقعاً چروک شده صورتت؟ کو؟

خودم رو کمی بالا کشیدم تا بهتر ببینم که ناله‌ام

بلند شد.

-آخ کمرم.

توی صندلی مچاله شدم و صورتت رو جمع کردم.

سریع ماشین رو کنار زد و به سمت خم شد.

-لعنت به من !لعنت به من!

سریع کمر بندم رو بست و به راه افتاد .دوباره  
پارک کرد و پیاده شد و در نهایت با کیسه‌ای پر  
برگشت.

-این کرم رو بزن وقتی رسیدی ،الان بدنت داغه  
هنوز چیزی نمی‌فهمی .این هم دو سه تا محکم بزن  
روش بعد بذار روی کمرت .بی‌حسش می‌کنه.  
-چشم .حالا زود منو برسون خونه ،نیاز منتظره.  
جلوی خونه توقف کرد .به سمتش گرفتم.  
-کنار لب زخمه.

-اگه حالت بد شد زنگ بزن پیام ببرمت .تا صبح  
بیدارم.

غمگین به زمرد هاش نگاه کردم .از وقتی برگشته  
بودم می‌گفت ،می‌خندید؛ ولی این چشم‌ها لو  
می‌دادنش .پیمان شکسته بود .سویل پیمان رو  
شکسته بود !من رو داغون کرده بود و با نهایت  
بی‌رحمی توی بی‌خبری ولمون کرده بود .دست‌هام

رو دو طرف صورتش گذاشتم و عمیق نگاهش کردم.

-کل دنیا بگن سویل فلان کار رو کرده ،کل دنیا بدش رو بگن ،ما باور نمی‌کنیم .حتی اگه جلوی چشممون هم ببینیم باید به چشم خودمون شک کنیم .صحبت یک سال دو سال نیست پیمان .ما نون و نمک هم رو خوردیم .باهم قد کشیدیم .ذات هم‌دیگه رو می‌شناسیم .  
دستم رو روی قلبش گذاشتم .

-این هم می‌دونه .می‌دونه این‌ها دروغن .این وصله‌ها به سویل ما نمی‌چسبه .خودت رو جمع و جور کن پیمان .ما باید بفهمیم قضیه چیه .باید پیداش کنیم .اون الان به کمک ما احتیاج داره .  
اون قدر شکسته که دوری از ما رو ترجیح داده دوتامون هم خوب می‌دونیم که سویل چه قدر وابسته‌ی تو هست .الان که ازت دوره عین خودت داره عذاب می‌کشه .اول کمرت رو راست بگیر ،

سرت رو بالا بگیر تا پیداش کنیم. بعدش وقت  
برای کتک کاری و ناراحتی زیاده.

-خیلی سخته نواز. خیلی!

-می‌دونم چی میگی. ما درسته همخون نیستیم ولی  
توی روح هم‌دیگه تنیده شدیم.

-فردا می‌رم دنبال اون دختره‌ای که اون مرتیکه  
گفت. چی‌چی بود اسمش؟

-پریا! می‌خوای من برم؟

-تو با این کمربت فردا رو به خودت مرخصی بده.  
-کلی کار دارم، قیمت‌ها و کلی کوفت دیگه

مونده.

-فردا رو بمون، پس فردا برو. دوباره تاکید می‌کنم  
مشکلی پیش اومد زنگ بزن.

آروم پیاده شدم.

-باشه پیر برو، شبت خوش.

-شب توهم خوش.

و با سرعت رفت. حتی منتظر نشد وارد خونه

شم. فکرش مشغول بود و اعصابش خورد.

گوشیم رو در آوردم و اس ام اس زدم.

-رسیدی خونه خبر بده.

دستم به سمت گردنم رفت و محکم فشردمش .

صداش گنگ و از دور دست‌ها به گوشم رسید

«دخترم، یراق بن‌داز گردنت تا یادت باشه همیشه

قفل‌هایی هستن که باید بازشون کنی! تو کلید

زندگی منی نوازم»! آره! باید دوباره کلید می‌شدم

برای باز کردن یراقی که به زندگیمون افتاده بود .

به چراغ‌های روشن خونه نگاه کردم و

بی‌سرو صدا داخل شدم. خواستم نیاز رو صدا بزنم

ولی با دیدنش که روی مبل خوابیده بود منصرف

شدم. دخترک بیچاره‌ی من. مطمئناً منتظرم مونده

بود. دستم رو به کمرم گرفتم و پلاستیکی که پیمان

گرفته بود رو داخل اتاق گذاشتم و با پتو بیرون

اومدم. آروم روش رو پوشوندم و موهایش رو کنار

زدم. هوایی که نفس می‌کشید رو به ریه‌هام

فرستادم و زیر لب زمزمه کردم.

-خدارو شکر که دارمت.

با راست ایستادم کمرم درد گرفت. من تا صبح  
کارها داشتم باهاش.

\*\*\*

-صدف از شلوارها چند مدل اومده؟

-زنانه؟

-آره.

-اون، بذارین نگاه کنم. آها هشت مدله.

-برو از هر کدوم یه دونه بیار قیمت هاش رو در  
بیارم. فقط ندو.

-چشم.

بعد دو قدم پاهاش سرعت گرفت. سری به نشونه‌ی  
تاسف تکون دادم و فاکتورها رو درآوردم. پیمان  
کلی غر زده بود که نباید می‌رفتم و من با وجود  
کوفته بودن بدنم نتونستم توی خونه بمونم.  
-بفرمایین، آوردم.

-بچین روی میز.

-چشم.

-یه مانکن خوب پیدا کن برای پرو کردنشون .به  
آقای محمدی هم بگو بیاد برای عکاسی.

-پس مانکن خودمون چی؟

-فعلاً نیست .نمیشه هم صبر کرد تا برگرده .دیر  
میشه.

-باشه پس می‌گردم و عکس چندتاشون رو میارم  
واستون.

-خوبه.

با صدای جیغ و داد چند نفر از بیرون ،شلوار از  
دستم افتاد.

با تعجب به هم نگاه کردیم و بعد سریع بیرون  
رفتیم .به سمت تجمع جلوی شیشه‌های پاساژ  
دویدیم.

-وای سرش داره خون میاد.

-مرد بی‌چاره.

-بدجوری افتاد.

-برین کنار.

پرسنل با دیدنم سریع کنار رفتن. مردی روی زمین افتاده بود و از سرش قطره قطره خون می ریخت.

آقا عباس بازوش رو گرفته بود و رنگش پریده بود. قدمی جلو رفتم که پام سر خورد و آگه صدف بازوم رو نگرفته بود کله پا می شدم.

-مواظب باشین، این جا پُره کفه.

نردبون چوبی، طی و چند تا شیشه شور روی زمین افتاده بودن.

-عباس آقا چی شده؟

-خانم به خدا نمی دونم. یهو نردبون افتاد، این بنده خدا هم داشت شیشه ها رو پاک می کرد باهاش افتاد. بالاحتیاط جلو رفتم.

-صدف برو یه پارچه ای چیزی بیار، آقا؟ آقا

صدام رو می شنوی؟

سرش رو بالا گرفت و دلم به حال عجز نگاهش

سوخت و مکالمه‌هایی از گذشته به یادم افتاد.

-خانم طی بکشم؟

-خانم درآمد ندارم ،شیشه‌های مغازه‌ها رو پاک

می‌کنم خرجم رو در میارم .شیشه‌هاتون رو پاک

کنم؟ قول می‌دهم عین صدف برق بزنه.

-خانم این‌جا رو پارو بکشم؟ برف زیاده ،

مشتري‌هاتون زمین می‌خورن ها!

شرمنده نگاه ازش گرفتم.

-عباس آقا کمکشون کن بلند شن .مهدی شماهم این

نردبون رو بردار.

صدف با دستمال رسید و به طرف عباس آقا

گرفت .با قرار گرفتن پارچه روی سرش دیگه

تعلل نکردم و سریع بیرون رفتم.

-زود باشین.

سریع‌تر وارد شدم و دنبال پذیرش گشتم.

-خانم یه مورد اورژانسیه ،هم‌کارم سرش شکسته ،

چی‌کار لازمه انجام بدم؟

-بیمه دارن؟

با رسیدنشون نگاهش کردم.

-بیمه دارین؟

فقط نگاه.

-نه خانم آزاد حساب کن .این آقا حالش بده کجا

ببرم؟

-اول اسمش رو بگن بعد ببرین داخل اون اتاق

بشینن ،الان دکتر میان.

-اسمتون؟

-رحیم تباری.

بهشون اشاره کردم.

-شما برین.

سریع شماره‌ی صدف رو گرفتم.

-صدف کیفم رو بیار.

با دیدن مردی که احتمالاً دکتر مورد نظر بود و

وارد اتاق شد ،رو به خانمه کردم.

- عزیزم الان کیفم رو میارن ،میام حساب می‌کنم.  
-موردی نداره خانمی.

وارد اتاق شدم و بی‌صدا کنار دیوار ایستادم .دکتر  
که صدای بی‌نهایت آشنایی داشت دو تا انگشتش  
رو مقابلش گرفت.  
-این چنده؟

-دو  
پلک‌هایش رو از هم فاصله داد و چراغ قوه‌ش رو  
داخل چشم‌هایش گرفت.  
گیج‌گاهش رو فشار داد.  
-این قسمت سرتون که ضربه نخورد؟  
-نه

-چه‌طوری افتادین؟  
-زیر پام خالی شد آقای دکتر.  
با صدای صدف به سمت در برگشتم.  
-نواز جون این کیفتون .از اصناف اومدن .گفتن  
بهتون بگم بیاین .منم گفتم نیستین .داشتن قیمت‌ها

رو نگاه می‌کردن.

-بذار نگاه کنن .اگر پرسیدن کی میام بگو اطلاعی نداری.

کیف رو ازش گرفتم.

-برو حواست بهشون باشه ،چیزی شد زنگ بزن.  
-چشم.

به سمت دکتر برگشتم که در در حال چک کردن زخم مرد زخمی‌مون بود .به سمت عباس آقا برگشت.

-یه عکس بگیرین اول ،اگه مشکل جدی نباشه ،  
بخیه می‌زنیم.

-کجا عکس بگیریم؟

-طبقه‌ی بالا.

به سمت پذیرش رفتم.

-گفتن برای عکس بریم ،هزینه‌ش چه‌قدر می‌شه؟  
... -تومن.

داخل آسانسور شدیم و صدای ناراحت رحیم آقا

سکوت بینمون رو شکست.

-خانم من چهطوری پول این دوا درمون‌ها رو  
برگردونم؟

-توی پاساژ من این اتفاق افتاده، پس همش به  
عهده‌ی منه. لطفاً دیگه حرفش رو نزنین.  
-خدا خیرتون بده.

بالاخره عکس رو هم گرفتیم و دوباره پایین رفتیم.  
دکتر دوباره اومد و من تازه شناختمش.  
همون مردی بود که دیشب سوار ماشین شده بود.  
به شونه‌های پهن و ابروهای پرش نگاه کردم. چشم  
ریز کردم و اسمش رو خوندم.

«برهان احمدی، فوق تخصص مغز و اعصاب»  
اوه فوق تخصص! مگه چند سالش بود؟ به این  
چهره‌ی جدی و جذاب سن زیاد نمی‌خورد. سری  
تکون دادم تا این افکار چرت از سرم بی‌پره. آخه  
چه ربطی به من داشت؟

-خدا رو شکر مشکل جدی نیست ،با چند تا بخیه  
خوب خوب میشین.

به پرستار کنارش اشاره کرد.

-خانم احمدی زحمت بکش لوازم بخیه رو بیار.  
پرستار باناز چشمی گفت و رفت .سری به این  
کارش تکون دادم و به سمت دکتر برگشتم که  
چشم تو چشم شدیم .سریع نگاهم رو دزدیدم ولی  
متوجه شدم خیره شده بهم.  
-شما همراه این آقا هستین؟  
-بله.

-تشریف بیارین یه سرم بنویسم بگیرید ،باید  
تزریق کنن.  
-بله.

پشت سرش به راه افتادم .با ورود به اتاق بامحبت  
لبخندی به خانواده‌ای که توی اتاق بودن زد.  
-باز هم معذرت می‌خوام ،مورد اورژانسی بود .  
اجازه بدین داروشون رو بنویسم بعدش به شما

رسیدگی می‌کنم.

رو به روی میزش ایستادم و دست خطی که با دست چپش می‌نوشت نگاه کردم.

- شما تشریف ببرین این داروها رو تهیه کنین .من بعد رسیدگی به این بیمار میام بخیه میزنم.

تشکری زیر لب کردم و خارج شدم .تمام مدتی که بخیه می‌زدن بیرون ایستاده بودم و فکر می‌کردم . دلم به حالش می‌سوخت و داشتم دودوتا می‌کردم .با خروج دکتر و درآوردن دستکش‌هاش دوباره نگاهم دنبالش کرد.

اخم‌هاش تو هم بودن و انگار اون هم تو فکر بود . دستکش‌ها رو داخل سطل آشغال کنج سالن انداخت و وارد اتاقش شد .داخل اتاق رفتم و با دیدن آقا رحیم که دراز کشیده و پرستار در حال وصل کردن سرمی به دستشه ،سرم رو به زیر انداختم .  
-آقا عباس !بی زحمت پیششون بمونید تا سرمشون تموم شه .بعدش تشریف بیارین پاساژ آقا رحیم

شما هم بیاین ،باهتون حرف دارم.  
برگشتم و در حین خروج با کسی  
سی\*ن\*ه به سی\*ن\*ه شدم .دکتر بود .ببخشید آرومی  
گفتم.

-شرمنده ام خانم.  
کنار کشید و بااحترام دستش رو دراز کرد.  
-بفرمایید لطفا.

سربه زیر تشکری کردم و از کنارش رد شدم .  
خوش بختانه اصناف رفته بود و فقط دعوت نامه  
نوشته بودن .داخل اتاق نشسته بودم و نسکافه رو  
مزمزمه می کردم که بالاخره پیمان زنگ زد.  
-الو ،پیمان !سلام.

-سلام نواز ،خوبی؟

-آره ،خوبم.

-کمرت بهتره؟

-آره خوبم .چی شد؟ رفتی؟

-آره .سه روز پیش این ترم رو مرخصی گرفته.

حسم می‌گه این دختره یه ربطی به این قضیه داره.  
-آدرسی، شماره تماسی؟ هیچی گیر نیاوردی؟  
-از کی گیر بیارم؟ مگه می‌شناسم رفیق‌هاش رو؟  
-ما چرا این قدر از سویل فاصله گرفتیم؟ یعنی الان  
دستمون به هیچی بند نیست؟  
-من مغزم کار نمی‌کنه. تو یه چیزی بگو نواز.  
چند لحظه سکوت کردم و بعد سریع گفتم.  
-مگه گوشی سویل دست تو نبود؟ شماره پریا رو  
گیر بیار.  
-آره، چرا به فکر خودم نرسیدی؟  
-برو شماره‌ش رو در بیار، یه وقت زنگ نزدنی‌ها  
پیمان! شماره‌ش رو بفرست. خودم باهاش حرف  
میزنم.  
-باشه.  
-گوشی همراهت نیست؟  
-تو داشبورده اون یکی ماشینه.  
-باشه بهم خبر بده، راستی گوشی سویل دست تو

چی کار می‌کنه؟  
آهی کشید.

-یه روز قبل نیست شدنش اومد پیش من. موند  
خونه.

-ای کلک، نکنه خودت سربه‌نیستش کردی؟  
چند لحظه سکوت و صدایی که با خش تو گوشم  
پیچید.

-شاید هم من کردم و دارم بازیت میدم.  
لبخند روی لبم رنگ باخت سکوت کردم. محکم  
سرم رو تکون دادم. این چه فکر چرتی بود که  
کردم.

-حتی شوخیش هم جالب نیست. برو گمشو.  
و قطع کردم. در همین لحظه چند تقه به در زده  
شد.

-بله؟

آقا رحیم با سری باند پیچی شده وارد شد.  
به احترامش بلند شدم.

-خانم چرا زحمت می‌کشی؟ امروز به اندازه‌ی کافی زحمت دادم بهتون.

دست‌های چروکش رو توی هم پیچید و شرمنده به زمین نگاه کرد.

-خانم خرج دواها رو خوردخورد بهتون پس می‌دم.

-بهتون گفتم که این حرف رو نزنین، بشینین لطفا.

-با اجازه.

و نشست.

-آقای تباری شما شغل ثابتی دارین؟

-نه خانم شغل ثابتم کجا بود، صبح تا شب به

مغازه‌دارها التماس می‌کنم بذارن کارهاشون رو بکنم، تهش یه پولی می‌ندازن جلوم.

-خانواده دارین؟

صورت ناراحتش رنگی از امید و لبخند به خودش گرفت.

-بله خانم. یه دختر دارم اسمش طلاس، کلاس

هفتمه.

-خدا حفظشون کنه.

-خدا شما رو هم برای پدر و مادرتون نگه داره.  
سربه‌زیر و ناراحت و سکوت آهی کشیدم.

-با اجازه‌تون آقا رحیم صداتون می‌زنم.

-خواهش می‌کنم خانم.

-آقا رحیم می‌خواستم یه پیشنهادی بهتون بدم .  
کارای پاساژ زیاده و آقا عباس تنهایی نمی‌تونه  
همشون رو انجام بده ،اگه خودتون هم مایل باشین  
می‌تونین بیاین این‌جا ساکن به کارشین.

چند لحظه‌ای فقط نگاهم کرد .بعد چراغی توی  
چشم‌هاش روشن شد .امیدواری ،شادی ،حیرت .  
صورتش گواه همه‌ی این حس‌ها بود.

-خانم جان شوخی می‌کنید؟

باند روی سرش رو از نظر گذروندم.

-نه آقا ،من چند وقتی‌ه تو فکرش بودم تا این که  
امروز این اتفاق افتاد .قسمت این بوده .نظرتون

چیه؟

-خدا خودش کمکت باشه خواهر.

چنان از ته دلش این جمله رو گفت که با لذت چشم بستم. سرم رو پایین انداختم تا چشم‌های تر شده‌ی مقابلم رو نبینم.

-امروز بیست و سومه، دقیقاً از یکم ماه بعد تشریف بیارین سر کارتون، انشالله بعد سه ماه بیمه‌تون هم می‌کنیم. الان هم لطفاً باهام بیاین. در رو باز کردم و اشاره کردم تا اول خارج شه. -نه خانم جان خواهش می‌کنم بفرمایید. -بزرگی گفتن کوچیکی گفتن آقا رحیم. بفرمایین لطفاً.

-خدا از بزرگی کمتون نکنه.

چه‌قدر شاد کردن دل بقیه حال آدم رو خوب می‌کرد. لبخندی به روش پاشیدم.

-لطفاً با من بیاین.

طبقه پایین رفتیم و مستقیماً وارد مغازه لوازم التحریر شدم. فروشنده که پسر تپل و عینکی بود

که طبق معمول دهنش پر بود با دیدنم از جاش  
پرید و لقمه به گلوش پرید. خندهم رو قورت دادم.  
-آقای مولوی آروم باش، خفه شدی.  
با چندتا سرفه به خودش مسلط شد.  
-خانم شرمندهم، به خدا یهویی شد.  
سریع از پشت میز بیرون اومد.  
-بفرمایید، چه خدمتی ازم ساخته‌ست؟  
-کوله پشتی‌ها کجان؟  
به انتهای مغازه اشاره کرد. مشتری دیگه‌ای وارد  
شد.

-تو به مشتری برس، خودم نگاه می‌کنم.  
-چشم.

به کیف‌ها نگاه کردم و اونی که از نظر خودم  
خوشگل‌ترینشون بود رو بیرون کشیدم. جامدادی،  
خودکار، دفتر، هر چیزی که صورتی بود رو  
داخل کیف جا دادم و روی شونه‌ام انداختمش.  
-آقا رحیم بفرمایین.

در حال خروج از مغازه به سمت پسر تیولومون برگشتم.

-آقای مولوی. دفعه‌ی بعد از اون همبرگری که می‌خوردی برای منم سفارش بده.

و با خبثت بیرون زدم. در حالی که به سمت مغازه‌ی مدنظرم می‌رفتیم از آقا رحیم پرسیدم.  
-گفتین دخترتون چند سالشه؟  
-چهارده سال.

-سایز پاش رو می‌دونین؟

-نه خانم جان، برای چی می‌پرسین؟

وارد مغازه شدیم و دوباره احترام فروشنده. دومدل کفش انتخاب کردم و با گفتن سن طلا خانم گرفتیم و بیرون رفتیم.

با دیدن عباس آقا صداش زدم.

-عباس آقا؟ عباس آقا؟

طی رو کنار گذاشت و بدو بدو به سمتمون اومد.

-یه زحمتی داشتم براتون. لطف کنین آقا رحیم رو

برسونین خونه‌شون.  
دستش رو روی چشمش گذاشت.  
-به روی چشمم خانم.  
-ایشون قراره از ماه بعد همکارتون بشه.  
با صمیمیت دست روی کمر رحیم گذاشت و  
احساس خوشحالی کرد. تا در پاساژ دنبالشون رفتم  
و پاکت پول رو آروم داخل کوله چیوندم. وقتی از  
در خارج شدن آروم آقا عباس رو صدا زدم.  
-این‌ها رو وقتی رسوندینش بدین بهشون.  
دندون‌های مصنوعیش رو به رخم کشید.  
-صد برابرش برکت بگیری خانم.

\*\*\*

به نرده‌های کنار پله‌ها تکه داده بودم و بچه‌ها  
دونه‌دونه خداحافظی می‌کردن و می‌رفتند. یک  
ساعت قبل به پیمان پیام داده بودم که چرا خبری  
از شماره نشده و گفته بود که با قفل گوشی  
درگیره. صدف آخرین کسی بود که بوتیک زنانه

رو قفل کرد و به سمت او مد.

- شما هنوز نرفتین؟

- نه منتظرم همه برن. خودم در رو می بندم.

- کاری با من ندارین؟

- نه عزیزم برو به سلامت.

- شبتون خوش.

طبقه پایین هم همه رفته بودن و به جز نور  
آبشارها از طبقه‌ی پایین همه جا توی تاریکی غرق  
شده بود. صدای دینگ گوشیم که خبر از او مدن  
پیام بود باعث شد با عجله به اتاق برگردم.  
شماره‌ای که اس ام اس شده بود رو به سرعت  
گرفتم و خودم رو روی صندلی پرت کردم.  
استرس به وجودم چنگ انداخته بود و باشنیدن  
صدای ظریفی سعی کردم به خودم مسلط باشم.  
-بله؟

- ببخشید گوشی پریا خانمه؟

-بله، خودم هستم بفرمایین.

-پریا جان خوبی؟ من خواهر سویلم. نواز!  
شناختی؟

چند لحظه‌ای سکوت و صدایی که توی گوشم  
پیچید. هر چند سعی می‌کرد عادی حرف بزنه ولی  
به اضطراب صداش پی بردم.

-بله، ممنون خوبم، شما خوبین؟

-مرسی. پریا جان می‌خواستم یه سوالی ازت  
بپرسم. ما چند وقتیهِ از سویل خبری نداریم.  
واقعیتش یک هفته‌ست که انگار آب شده رفته تو  
زمین. مثل این که تو صمیمی‌ترین دوستشی،  
خبری ازش نداری؟  
و دوباره سکوت.

-نه والا من چه خبری داشته باشم؟ من یک  
هفته‌ست اومدم پیش خانواده‌ام.  
-دقیقاً یک هفته‌ست سویل نیست.

-خب خانم گفتم که من خبری ندارم.  
مطمئن بودم داره یه چیزی رو مخفی می‌کنه.

لطافت بس بود.

-ببین پریا خانم، می‌دونی که اگه بلایی سر سویل  
بیاد و تو چیزی بدونی و به من نگی ممکنه خیلی  
برات گرون تموم شه دیگه؟

ترس توی صداش مشهود شد.

-من دارم می‌گم چیزی نمی‌دونم، چرا گیر دادین  
به من؟ دست از سرم بردارین.  
و صدای بوقی که توی گوشم پیچید.

با عصبانیت گوشی رو روی میز پرت کردم که  
دوباره زنگ خورد. بدون نگاه به صفحه با بله‌ی  
بلندی جواب دادم که صدای پیمان اومد.

-نواز کجایی؟

-پاساژم. چته؟ این چه حالیه؟

-همون‌جا باش میام دنبالت.

-من ماشین آوردم. ادای دیروز رو در نیار.

با داد بلندی که کشید میخ نشستم.

-گفتم همون‌جا باش.

سریع بلند شدم و قفل اصلی رو زدم. به سمت  
خیابون رفتم و تا اومدنش از استرس مردم و زنده  
شدم. با ترمز وحشتناکی که زد سریع سوار شدم.  
-کمر بندت رو ببند.

-چی شده؟

-ببند.

بستمش و دوباره تکرار کردم.

-چی شده؟

-از آگاهی بهم زنگ زدن.

زنی داخل وجودم شروع به رخت شستن کرد.

-خب؟

-گفتن بیا.

-چرا؟

-یه دختر با مشخصات سویل پیدا کردن.

هوف عمیقی کشیدم.

-سویل رو پیدا کردن؟

زیر لب گفت.

-نه ،خدا نكنه پيداش كرده باشن.

مشتی به بازوش زدم.

-خب روانی این كه خوبه.

-نه.

شونه‌هام بالا پرید.

-اون سویل نیست.

-هیچ معلوم هست چته؟ چرا سویل نباشه؟ این

ادها چیه؟ همین‌كه بالاخره پیداش كردیم خوبه كه.

-نه ،نمی‌خوام سویل باشه.

محكم به فرمون زد.

-نمی‌خوام سویل باشه.

با شك پرسیدم

-چرا سویل نباشه؟

.... -

-با توام پیمان.

حالش تو خودش نبود و فقط به جلو نگاه می‌كرد .با

توقف و دیدن جایی كه اومده بودیم سر جام وا

رفتم.

«پزشکی قانونی»

حالی که داشتم قابل وصف نبود. رmq از دست هام  
رفته بود و حتی توان باز کردن کمربندم رو هم  
نداشتم. پیمان در سمت من رو باز کرد و خم شد  
روم. کمر بند رو باز کرد و انگار داشت با خودش  
حرف می زد

-من نمی تونم. نه نه. نمی تونم. تو باید بری. تو باید  
بری داخل و ببینی که سویل کوفتی اون داخل  
نخوابیده.

بازوم رو گرفت و پیاده ام کرد و اگه خودش  
نگرفته بودم زمین می خوردم. نمی دونم با کی  
حرف زد.

نمی دونم چی شد. فقط وقتی به خودم اومدم که من  
رو داخل اتاقی هل داد.

-برو نواز، برو ببین و بیا بگو که سویل نیست.  
برو.

با بسته شدن در برگشتم به سمت مردی که با  
چهره‌ی سرد به سمت درِ فلزی رفت و یه تخت  
کشویی رو بیرون کشید، قدمی عقب رفتم. ضربان  
قلبم رو حس نمی‌کردم. مرد پارچه رو از روی  
جسم خوابیده روی تخت کنار زد و با صدای  
زمختش گفت.

-خانم بیا نزدیک دیگه، منتظر چی هستی؟  
قدرت تکلم و تحرکم رو از دست داده بودم و عین  
چوب خشک شده بودم. مرد به سمتم برگشت و  
نمی‌دونم توی چهره‌ام چی دید که انگار کمی دلش  
به حالم سوخت.

-نترس خانم، انشالله که گمشده‌ت نیست. بیا  
نزدیک‌تر.

با وحشت نگاه ازش گرفتم و روی تخت رو نگاه  
کردم. فضای اتاق تنگ‌تر شده بود.  
-اگه نمیای ببندم خانم.

قدمی جلو رفتم. یه قدم دیگه. صورت دختری که  
روی تخت خوابیده بود هیچ شباهتی به سویل من

نداشت.

-خودشه خانم؟

به مرد نگاه کردم و سری به علامت نه تکون

دادم .بی هیچ حسی بیرون رفتم و

سی\*ن\*ه به سی\*ن\*هی پیمان شدم.

-ن...نواز؟

....-

-خودش نبود مگه نه؟

-عوضی!

بلندتر گفتم.

-عوضی!

داد زدم.

-عوضی !نه خودش نبود ،حالا برو گمشو.

محکم پشش زدم و فقط وقتی به خودم اومدم که

خودم رو داخل تاکسی انداختم و به راننده گفتم:

-آقا تو رو خدا سریع برو.

پیمان تا خود صبح زنگ زد و پیام فرستاد .حتی تا

دم در اومد و چند بار آیفون رو زد و به نیاز تاکید کردم که در رو باز نکنه. حسی که تجربه کرده بودم قابل وصف نبود. تا خود صبح روی تخت نشستم و کمر داغونم رو داغون تر کردم.

فقط فکر کردم و پازل ها رو کنار هم چیدم و باز هم به هیچ نتیجه ای نرسیدم. سوئل تو با ما چی کار کردی؟ ما رو به کجا رسوندی؟ چندین ماه درگیر مشکلات زندگیت بودی و به ما هیچ چی نگفتی. ما کی از هم این قدر فاصله گرفتیم؟

تنها زمانی که بیشترین مدت رو از هم دور بودیم همین چند وقت پیش بود که رفته بودم تا جنس بیارم. حتی قبل از اون هم هیچ رفتار متفاوتی ازش ندیدم. مثل همیشه بود. تودارترین آدم بینمون سوئل بود. وای به تو. چه طور دلت میاد ما رو تو این وضعیت بذاری. با یادآوری شب گذشته و قیافه ی اون جسد به خودم لرزیدم. سوئل از دست تو چی کار کنم؟ کجایی؟ کجایی لعنتی؟ با صدای اذان جلوی پنجره رفتم. ماشین مدل بالای پیمان

توی کوچه خودنمایی می‌کرد . به آسمون نگاه کردم  
و پلاکم رو فشار دادم.

-خودت کمک کن این قفل هم باز شه.

صبح زودتر از نیاز بلند شدم و بی‌سروصدا و  
بی‌توجه به پیمانی که داخل ماشین خوابش برده بود  
تا آخر کوچه رفتم . اسنپی گرفتم و خودم رو به  
پاساژ رساندم . با تکون دادم سری به نگهبان  
بسم‌الله آرومی گفتم و در رو باز کردم.  
کم کم همه‌ی بچه ها اومدن و روز کاری جدید  
شروع شد.

-با مانکنه حرف زدم ،گفت تا ساعت دوازده میاد .  
با آقای محمدی هم حرف زدم ایشون هم گفتن  
خودشون رو می‌رسونن.

مانکنی که انتخاب کرده بودیم دختر مهربون و  
صدالبته خوش سر و زبونی بود که قیافه‌ی ملیحی  
داشت . با بچه‌ها طبقه‌ی پایین مشغول گرفتن  
عکس‌ها بودیم که با صدای احوال پرسشی و شنیدن  
صدای آشنای کسی ،بدون برگشتن به عقب سریع

به سمت پله‌ها رفتم و دو تا یکیشون کردم. در اتاق  
رو محکم به هم زدم و جلوی پنجره وایستادم. به  
فاصله‌ی چند ثانیه در باز شد. ...

-برو بیرون

-کجا برم؟

-نمی‌خوام ببینمت

-نواز، من معذرت می‌خوام، اصلاً نمی‌دونم چی شد  
دیشب

-برام مهم نیست، برو.

-کجا رو دارم برم؟

-کلی جا، برو حوصله ندارم.

دستش روی شونه‌ام نشست که محکم پشش زدم. به  
سمتش برگشتم و انگشتم رو به نشونه‌ی تهدید  
جلوش گرفتم.

-به من دست زدی زدی‌ها

-ببین نوازک، یه لحظه خودت رو بزار جای من،

ببین چه حالی میشی؟

-چرا منو از خودتون جدا می‌دونی پیمان؟ تو  
خودت رو بزار جای من. اون چه کاری بود دیشب  
کردی؟

-باد به مخم نرسید، تو به بزرگیت ببخش.  
کنارش زدم و به سمت مبل رفتم که دنبالم راه  
افتاد. هر ک.س این صحنه رو می‌دید خنده‌اش  
می‌گرفت. یه مرد گنده عین جوجه‌ی آب کشیده  
دنبال یه دختر برای بخشیدنش. می‌دونستم که خیلی  
مغروره و رفتارش رو جلوی چند تا دختر دیده  
بودم. خیلی سرد و خشک بود. تنها کسی که  
لطفش رو می‌دید من بودم و سویل و هر از گاهی  
نیاز. کلا زیاد با نیاز کاری نداشت ولی بعضی  
وقت‌ها بهش سخت می‌گرفت.

-بسه نیاز، دلم گرفت‌ها  
نشستم و دقیقا کنارم نشستم.  
-پاشو برو دلت نگیره.  
-زود باش ببخش کارت دارم.

-چه کاری.

-اول بگو بخشیدی.

-نه

-اذیت نکن دیگه ،تورو خدا

-خب حالا ،چی شده؟

-خب خدارو شکر ،یه زحمتی برات داشتم.

-چی شده که این جوری باشخصیت حرف میزنی؟

-نگو این جوری ،من که همیشه بهت احترام

میزارم.

دستم رو گرفت و عین بچه‌هایی که دست

مادرشون رو میگیرن و تکونش میدن که براشون

اسباب بازی بگیره دستم رو تکون داد

-نوازی ،من رو اون دختر پایینی کراش زدم ،

مخش رو برام بزن دیگه.

دستم رو محکم پس کشیدم.

-برو گم شو مرتیکه گنده ،عمر ا

-نواز خواهش می‌کنم.

-گفتم نه ،تو محیط کاری ام از این کارها خوشم  
نمیاد

-آخه محیط کاری توعه نه من که.

-نه

-اصلاً زن ،خودم یه کاریش می کنم.

-تو آدم نمیشی نه؟

-بخشیدی دیگه؟

-آره ،خب حالا برو.

-کجا برم؟

قلدرانه روی صندلی ام نشست.

-اینجا مال خودمه.

-جانم؟ مال کیه؟

-بنده.

-پاشو عامو ،پاشو برو قرص هات رو عوضی

انداختی بالا.

-نوچ.

رفتم و از بازوش گرفتم.

-پاشو ببینم ،صندلی‌ام رو کثیف کردی.  
بلند شد و زیرش رو نگاه کرد  
-کو؟

چینی به بینیم انداختم.

-اه‌اه!کثافت!پاشو حالم رو به هم زدی.  
محکم کشیدمش که ابروهاش رو بالا انداخت.  
-ها؟ فکر می‌کنی با این زورت می‌تونی من رو  
بلند کنی؟

کنار کشیدم و پرتاسف نگاهش کردم.  
-برو گم شو.

و به سمت در رفتم.

-من میرم به عکاسی برسم توام همین‌جا بمیر.  
باز کردن در مساوی شد با بلند شدنش.  
-وایسا ،وایسا منم پیام.

بی‌توجه در رو بستم و به سمت بچه‌ها رفتم.  
-خب به کجا رسیدین؟

صدف به سمتم اومد و کنارم ایستاد.

-تقریباً تمومه ،دو تا از مانتوها مونده.  
-کاتالوگ کردنشون رو به خودت می سپرم صدف  
-به روی چشمم.  
دست دور شونه اش انداختم.  
-چشمه بی بلا دخترم.

خواست جوابم رو بده که نگاهش به بالای سرم  
خیره شد. رد نگاهش رو گرفتم و خیره ی پیمانی  
شدم که از پله ها پایین می اومد.  
-خانم ،لطفا به دوربین نگاه کنید.  
حواسم پی آقای محمدی رفت که به مانکن گوشزد  
می کرد تا به دوربین نگاه کنه. متوجه نگاه دزدیدن  
ناشیانه ی مانکنمون شدم و لب هام رو داخل دهنم  
کشیدم تا لبخند نزنم. خب حق داشت. همه ی  
دخترها حق داشتن که خیره ی این همه زیبایی  
بشن. گاهی اوقات فکر می کردم چرا یه پسر باید  
این قدر زیبا بشه؟ به شرایطش فکر می کردم و در  
نهایت به این نتیجه می رسیدم شاید پدرش یه یونانی

بوده باشه.

با رسیدن به منارمون بااحترام جواب صدف رو داد و حتی نیم نگاهی به سمت دیگه ننذاخت. انگار نه انگار دو دقیقه پیش اون بالا داشت وراجی می‌کرد. زیر لب عجبی گفتم که شنید و نگاهم کرد. صدف از مون دور شد و پیمان نزدیکم شد.

-خب، یه کم پیش می‌گفتی می‌خوای مخش رو بزنی؟ چی شد پس؟

-خودم رو نگفتم که، گفتم تو برام بزنی، من غرورم نمی‌کشه.

-مگه من آژانس رلیابی باز کردم؟

-تو باز کن اولین مشترییت خودمم، خودشم ده تا با هم سفارش می‌دم.

-مشتی نچایی یه وخ؟

-تو برو فکر خودت باش، آخرش یه دبه میارم می‌ذارم این وسط، به جای دفترت این‌جا بشینی

بشی درس عبرت یه ملت.

-برو گم شو!

-چرا این قدر میگی گم شو؟

-چون حوصلهت رو ندارم.

-باشه پس می رم گم شم.

-به سلامت!

کمی خیره نگاهم کرد و زیر لب یه چیزی زمزمه کرد.

-چی گفتی؟

-اگه می خواستم بشنوی بلند می گفتم.

و به سمت در خروجی رفت. از پشت خروجش

رو نگاه کردم و به سمت بچه ها رفتم. تا خود شب

کار کردیم و در نهایت خسته و کوفته در حال

بستن پاساژ بودیم. مغازه ها کم کم بسته می شدن و یه

روز در حال تموم شدن بود. بی نهایت دلم گرفته بود

طوری که حتی نتونستم شام بخورم. چه طور

می تونستم شام بخورم وقتی حتی نمی دونستم حالش

خوبه یا نه؟ گردنبندم داخل دستم بود و بادقت  
نگاهش می‌کردم. زیر لب بیشتر از ده بار جمله‌ی  
خدایا خودت کمک کن رو زمزمه کردم. با چند  
تقه‌ای که به در خورد، بفرمایید ضعیفی گفتم و به  
سمت کمد رفتم.

-خسته نباشید، با اجازه‌تون منم کمک مرخص

می‌شم.

قفل کشو رو باز کردم و گشتم ولی هیچ نبود. تموم  
کاغذها رو بالا پایین کردم ولی نبود که نبود.

-صدف؟

-بله؟

-من اینجا یه عکس داشتم، چرا پیداش نمی‌کنم؟

کسی اینجا بوده؟

چشم‌هاش گشاد شد و با کف دستش محکم توی  
پیشونیش کوبید.

-وای خاک عالم به سرم، یادم رفت بهتون بگم.

تقریباً دو هفته پیش سویل خانم اومدن.

باشنیدن اسم سویل گوش هام تیز شد.

-اون عکس رو بایه کلید برداشتن و رفتن.

کلید؟ سریع کشوی پایینی رو بیرون کشیدم و

کلیدها رو چک کردم. همشون بودن به جز...

به جز کلید کلبه. با خوشحالی به صورت صدف نگاه کردم.

-وای! صدف... وای! نمی‌دونی چه کار خوبی در  
حقم کردی.

متعجب بود.

-مگه چی شده؟

سوئیچ و گوشیم رو برداشتم و ریموت رو سمتش  
پرت کردم.

-صدف بستن پاساژ امروز دست خودت رو

می‌بوسه.

دنبالم راه افتاد و پله‌ها رو پایین رفتیم.

-دارین کجا می‌رین؟

-می‌رم دنبال سویل. گوش کن چون تو هستی

خیالم راحته ،هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن .داخل  
گاوصندوق پول هست ،پروانه کسب‌ها رو هم  
اون‌جا گذاشتم.

-چشم ،خیالتون راحت.

سوار ماشین شدم و با بوق بلندی ویراژ دادم .  
بالاخره پیدات کردم .به سمت اولین پمپ بنزین  
روندم و باک رو پر کردم .با بسم‌اللهی که گفتم  
شروع به روندن کردم .تقریباً یک ساعت بود راه  
افتاده بودم که گوشی رو برداشتم و شماره‌ی پیمان  
رو گرفتم .صدای خواب‌آلودش توی فضای ماشین  
پیچید.

-بابا خروس بی‌محل شاید من رو کار بودم تو باید  
از هر بیست و چهار ساعت بیست و پنج ساعتش  
به من زنگ بزنی؟

با شوقی که توی صدام معلوم بود بلند گفتم.

-خفه پیمان ،پاشوپاشو !پیداش کردم.

چند ثانیه صدایی ازش بلند نشد و درنهایت صدای

بلندش.

-جون من؟ راست می‌گی؟

-آره بی‌شعور!

بینیم خشک شده بود و ته چشم‌هام خیس.

-آره ،آره ،آره.

صدای دویدنش و باز و بسته شدن کمد‌ها می‌اومد.

-کجاست؟ کجاست نواز؟

-این‌همه وقته داریم می‌گردیم ،یکی از دو تا مغز

معیوبمون سراغ کلبه نرفت.

-آره ،آره راست می‌گی .کجایی تو؟

-من الان تو راهم ،پاشو تو هم خودت رو برسون.

-تنها نمی‌ری ،هر جا هستی وایستا می‌رسونم

خودم رو.

-برو عمت رو برسون ،من زودتر می‌رم.

-جاده‌هاش خطرناکه.

صدای استارت زدن اومد.

-صبر کن باهم بریم.

-شرمندهام من یه ساعته تو راهم.  
و گوشی رو روی داد بلندش بستم .به لحظه‌ای که  
می‌دیدمش فکر کردم .باید چه عکس‌العملی نشون  
میدادم؟ گریه می‌کردم؟ یا شاید هم با سیلی  
می‌زدمش.

یه لحظه به سرم زد هر دو دستم رو داخل موهایش  
کنم و محکم بکشم .خنده‌ای کردم و بیشتر گاز  
دادم .دارم بهت می‌رسم .از بس با کلاچ و گاز  
کرده بودم هر دو پام خشک شده بود .به منطقه‌ای  
که هیچ روشنایی نداشت و تنها نورش نور ماه  
بود ،رسیدم .سرعت رو کمتر کردم و با دیدن نور  
روشنی که از کلبه می‌اومد داخل قلبم عروسی به  
پاشد .گوشیم به صدا در اومد.

-پیمان؟

-کجایی نواز؟

-رسیدم ،به اندازه‌ای رسیدم که دارم نور روشن  
کلبه رو می‌بینم.

-برو نگهش دار تا من پیام بزنم صدا سگ بده.  
حواسم پی حرف‌هاش نبود. ماشین رو همون  
جوری وسط جاده ول کردم و گوشی رو قطع  
کردم. خدا رو شکر کردم بابت اسپورتهایی که  
صبح پوشیده بودم. راه رفتن که نه، دویدن که نه،  
دقیقا پرواز کردم. آوردن ماشین جلوی کلبه کار  
سختی بود و من از خیرش گذشته بودم. چشمم که  
به ماشین قرمز کوفتیش افتاد ناخواسته گریه و  
خنده‌ام قاطی شد. فوش آبداری نثارش کردم و  
دویدم. بی‌هیچ هشداري در رو باز کردم و صدای  
برخورد محکمش با در باعث شد تو جام بپریم.  
فریاد زدم.

-بی‌شعورر کجایی؟

هیچ صدایی نیومد. با اشتیاق اطراف رو نگاه  
کردم.

-سوئل؟

اتاق بیست متری رو از نظر گذروندم و درنهایت

به اتاق استراحت رسیدم.

خ-سویل کجایی؟ قائم موشک بازی بسه ،بیا

بیرون

در اتاق رو باز کردم و از بوی بدی که توی محیط پیچیده بود بینیم چین خورد.

باعجله نزدیک جسم جامد کنارم شد و فقط نگاهش کرد .شاید پنج دقیقه فقط خیره بود به نقطه‌ای از کنارم که فرشته‌اش خوابیده بود.

اونم توی شوک بود .نگاهش کردم .رنگ صورتش با گچ دیوار فرقی نداشت .انگار بدنش هیچ روحی رو حمل نمی‌کرد .به دست‌هاش که بی‌حس کنارش افتاده بود نگاه کردم .داد می‌زدن و ازم کمک می‌خواستن .با التماس نگاهم می‌کردن و می‌گفتن:  
-توروخدا ما رو بگیر.

دوباره به صورتش نگاه کردم .هیچ حسی از زندگی داخلشون نبود .می‌خواستم بلند شم و دست بذارم روی شونه‌اش و بگم.

-اشکال نداره مرد ،ما بدتر از این هاش هم  
گذروندیم.

ولی مسئله دقیقا همین جا بود .ما هیچ وقت بدتر از  
این رو نگذرونده بودیم .این بدترین اتفاق  
زندگیمون بود .دوباره باید کوه میشدم پشت این  
کمری که در حال خم شدن بود .دوباره باید ستون  
می شدم برای زلزله ای که به تنش افتاده بود و  
می لرزید .من نباید سقوط می کردم .دلم می خواست  
بلند شم ولی رمقی نداشتم .دستم رو آرام روی  
گردنم کشیدم و به سختی بلند شدم .ایستادم ولی بار  
غمی که روی دوش هام سنگینی می .کرد ،اون قدر  
وزنش زیاد بود که کم مونده بود زمین بخورم .  
زیر لب خدا رو صدا زدم و به سمتش رفتم .  
برخورد دستم با شونه اش باعث شد به خودش  
بیاد .چشم تو چشم شدن با این دریای گل آلود کار  
من یکی نبود.

-بازی جدیدتونه؟

-آروم باش.

داد زد.

-آروم باشم؟ چشم. آروم، حالا تمومش کنین،

سوئل توام پاشو.

دست روی شونه‌ش گذاشت و تکونش داد.

-یالا، پاشو من اعصاب مصاب ندارم ها! می‌زنم

شل و پل شی بمونی رو دستم.

بازوش رو گرفتم و کنارش کشیدم.

-پیمان اذیتش نکن، به خودت بیا.

پسم زد و بایه دست از یقه‌ام گرفت و بلندم کرد.

-اذیت؟ تا حالا دیدی من اذیتش کنم؟ این من رو

همیشه اوسکول می‌کنه بعدش می‌خنده. الانم

اداشه. یالا بسه، تمومش کنین، بگو پاشه.

سعی کردم خودم رو ازش دور کنم.

-پیمان تموم شده، به خودت بیا!

-چی تموم شده؟

نعره زد.

-چی تموم شده؟

سعی می‌کرد به روی تخت نگاه نکنه.

-بگو پاشه بشینه ،پاشه بشینه و خودش رو لوس کنه تا ببخشمش.

اشک‌هام بی‌اختیار می‌ریخت و تار می‌دیدمش.  
با لرزش شدیدی که به لب‌هام حمله کرده بود لب زدم.

-الهی بمیرم برات.

چنگش کم‌کم شل شد و زانو زد .همراهش روی زمین افتادم .خیره‌ی چشم‌هام بود .شاید دقیقه‌ها خیره بود و تهش به سویل نگاه کرد .نگاه کرد و من مرگش رو دیدم .من مرگ مرد رو به روم رو ،کمری که خم شد رو و زندگی که پوچ شد رو دیدم .حسش رو درک می‌کردم .سویل و پیمان خواهر و برادر نبودن .دوست نبودن .عاشق هم نبودن ولی عمیق‌ترین رابطه و حسی که دو تا انسان می‌تونستم با هم داشته باشن رو داشتن.

بلند شد و من از ته قلبم فهمیدم که ما هیچوقت مای  
قبلی نمی‌شیم. چیزی درون ما شکسته بود که با  
بهترین چسبی که تا حالا بشر کشف کرده هم  
درست نمی‌شد. سنگینی روی قلبمون کمر شکن بود  
و وای از لحظه‌ای که ملافه‌ی روی تخت چهره‌ی  
عزیزمون رو پنهون کرد. پیمان خودش روی  
سویل رو پوشوند و به پلیس زنگ زد. با اومدن  
پلیس بیرون ایستادیم و سکوت و نگاه.

\*\*\*

(...)

-جون بابا شاسی رو نگاه، عجب بالا بندی هم  
داره.

-کوچیکه لاغر مردنیه.

-اون رو ولش، من چشمم بد اون یکی رو گرفته.  
دست نیاز رو محکم‌تر فشار دادم و داخل اولین  
کوچه‌ی سر راهمون شدیم.

-بدو آبجیم، اگه گیر این گفتارها بیفتیم کارمون

ساخته‌اس.

دستش رو کشیدم و خودمون رو داخل کوچه‌ها گم  
و گور کردیم.

صدای سرفه‌های بلند نیاز نگرانم کرد.

-آبجی خوبی؟

صداش رو صاف کرد.

-آره آجی، فقط خیلی گرسنه‌ام.

شرمنده سرم رو پایین انداختم.

-نباید تو رو هم می‌آوردن نیاز، تحمل این سختی‌ها  
برای تو زوده.

مثل یه گربه‌ی ملوس خودش رو داخل بغلم چپوند.

-من تو رو ول نمی‌کنم.

لبخندی زدم و لپش رو کشیدم.

-امروز رو هم باید تو خرابه‌ها سر کنیم.

ترس داخل چشم‌هاش رو دیدم ولی لبخند

معصومانهای زد.

-تا آجیم پیشمه از هیچ چیز نمی‌ترسم.

به سمت پاتوقمون رفتیم. توی دلم گفتم:  
-کاش بزرگتر بودی نیازم، کاش اون قدر بزرگ  
بودی که بتونم از سختی‌هایی که می‌کشم راحت  
بهت بگم.

چه قدر خوش‌شانس بودیم که تابستون بود. چه قدر  
خوش‌شانس بودیم که این ساختمان خرابه رو پیدا  
کرده بودیم. از چند نفر شنیده بودم این‌جا جن  
داره. به خاطر همین کمتر کسی پاش به این  
بن‌بست ارواح باز می‌شد و البته که ما ترجیح  
می‌دادیم اسیر جن و روح بشیم تا گرگ‌های  
خیابون. مثل چند شب گذشته به هم چسبیدیم و تو  
خودمون جمع شدیم.  
-آبجی؟

-جان دل.

-به نظرت بابا از اون بالا ما رو میبینه؟  
به ستاره‌ها و ماه نگاه کردم.  
-شاید ببینه، شاید هم اصلاً حواسش به ما نیست

-نه آجی ،من مطمئنم حواسش بهمونه.

بوسه‌ای به سرش زدم.

-اگه این جوریه ،کاش یه راه جلو رومون بزاره ،

کاش از این منجلا ب نجاتمون بده.

-دلم کباب می‌خواد ،روش سس تند بزنم ،گوجه هم

داشته باشه .بوش داره تو بینیم می‌پیچه .انگار یکی

داره می‌پزد. ...

صداش کم و کمتر شد تا وقتی که وسط حرفش

خوابش برد .وقتی خوابش عمیق‌تر شد بالاخره

شکستم .رو به ماه گله کردم.

-خدایا ،زندگیت این بود؟ برای این من رو به این

دنیای کوفتی فرستادی؟

سعی کردم آروم آب بینیم رو بالا بکشم تا بیدار

نشه.

-مگه من چند سالمه؟ این همه درد برای یه دختر

هجده ساله .یکم زیادی نیست؟ من به درک ،من

بدبخت به درک ،این بچه رو چی کار کنم؟ چرا از

در و دیوار داره می‌باره؟ چرا قسمت ما اینه؟ یعنی  
نمی‌خوای هیچ راهی جلو رومون بذاری؟  
گردنبندم رو بیرون کشیدم و قطره‌ی اشکم روش  
افتاد.

-باید بفروشم.

دوباره به ماه نگاه کردم.

-ببخشید بابایی، ببخش که مجبورم آخرین یادگارت  
رو بفروشم، ببخش که نتونستم بمونم، ببخش که  
پول‌هام رو دزدیدن و خودم هیچ نیارت رو هم  
آواره کردم با خودم.

هق‌هق ریزی کردم و به پتوی چروکی که زیرمون  
انداخته بودم نگاه کردم. یادم میاد وقتی پیداش کرده  
بودم، از خوش‌حالی داشتم بال در می‌آوردم. نیازم  
دیگه قرار نبود روی سنگریزه‌ها بخوابه. باید  
تسلیم می‌شدم؟ برمی‌گشتم و به خفت تن می‌دادم؟  
سرم رو تکیه می‌دادم.

-نه، نه، من عمرا برگردم.

به سری که روی زانوم بود نگاه کردم و یه

قطره‌ی دیگه روی موهاش افتاد.

-پس تو چی؟ تو رو چی کار کنم؟ چرا تو رو آوردم.

با یاد آوری گذشته با زجر چشم بستم و خودم رو بغل کردم.

-خوب کردم آوردمت ،اگه می‌خواستن تو رو جای من بذارن چی؟  
تو خودم مچاله شدم.

-خدایا !خواهش می‌کنم یه راهی جلو روم بذار .  
نمی‌خوام برگردم .کمکم کن خدا.

صبح شد و نیاز جعبه‌ی آدامسش رو برداشت و به چهار راه نزدیک خرابه رفت .سودش خیلی کم بود و شاید کفاف چند تا نون با یه کم پنیر رو می‌داد و من هم جعبه‌ی ویفر رو برداشتم ولی مقصدم طلا فروشی بود .باید دل می‌کندم از یراقم .نمی‌دونم چه‌قدر به جلو قدم گذاشتم و دوباره پشش کشیدم .  
نمی‌دونم چه‌قدر به در شیشه‌ای مغازه نگاه کردم و دست و دلم پیش نرفت .هرقدر قلبم می‌گفت برو ،

حیفه ، عقم می‌گفت نه ، نیاز دلش کباب می‌خواد ،  
لباس می‌خواد و شاید چند تا بالشت!

که سرش رو بزاره روش و آروم بخوابه . باتمام  
بی‌توانیم وارد مغازه شدم . پیرمرد مسنی باورودم  
سلام بلندی گفت .

-خوش اومدی دخترم ، چه کمکی از من  
ساخته‌ست؟

با دست‌های سردم پلاک رو روی میز گذاشتم .  
-من می‌خوام این رو بفروشم ، می‌خرین شما؟  
بلندش کرد و بادقت نگاهش کرد .  
-فاکتور داره؟

-نه ، مال سال‌ها پیشه .

-بدون فاکتور که نمی‌شه دخترم .

-پدرم بهم داده آقا . فاکتورش رو ندارم .  
-یادگار؟

با ناراحتی لب زدم .

-بله .

-پولش رو لازم داری؟  
-بله.

-من می‌تونم یه پیشنهادی بهت بدم.  
هزار جور فکر بد به مغزم حمله کرد. نکته  
پیشنهاد زشتی بهم بده. با عصبانیت نگاهش کردم  
-چرا این جوری نگاه می‌کنی دخترم؟ نترس، من  
دینم رو به دنیام نمی‌فروشم. من پولش رو بهت  
می‌دم ولی می‌ذارم توی کمد بمونه. توی ویترین  
نمی‌ذارمش تا خرنش. برو دستت که در شد بیا  
بردار ببرش.

شرمنده سرم رو پایین انداختم.  
-ببخشید که فکر بدی کردم. راستش نمی‌شه به  
کسی اعتماد کرد.

-مشکلاتت رو بسپر به اون بالاییه دخترم. من  
دقیقاَ قیمت تابلو حساب می‌کنم....  
بیرون اومدم و به تابلوی مغازه‌اش نگاه کردم.  
«زرگری نور» موهای سفید و چهره‌ی نورانیش

رو از پشت شیشه نگاه کردم. نور، چه قدر بهش می‌اومد. کیف رو بیشتر به خودم نزدیک کردم و راه افتادم.

-دارم میام نیازم.

نیاز تا خود شب ازم پرسید اون پول رو از کجا آوردم.

ولی به دروغ بهش گفتم که داشتم. این خرابه دیگه کفاف زندگی رو نمی‌داد. باید به فکر یه جای دیگه می‌بودم. شاید یه مسافر خونه. ولی نه، باید اول یه سرمایه درست می‌کردم. شاید شال و روسری یا شاید لوازم آرایشی. شب دوتا کباب گرفتم و با لذت خوردم. خواهر کوچیکم دستم رو بوسید و من بغضم رو قورت دادم. صبح قبل از بیدار شدن نیاز بلند شدم و به بازار عمده فروش‌ها رفتم. به اندازه‌ی نصف پول شال زنونه گرفتم. تو راه برگشت با دیدن دست‌فروشی که کتاب می‌فروخت جلو رفتم و چندتا رمان گرفتم. نیاز عاشق کتاب

بود. با دیدن کتاب‌ها توی دستم ستاره‌های نورانی  
داخل چشم‌هاش دیده شد.

-نیازی، خواهری من باید برم، یه کم وسایل  
خریدم اگه خدا بخواد می‌خوام بفروشمشون.  
سعی می‌کنم زود برگردم. تو بااین کتاب‌ها سرت  
رو گرم کن. در حالی که محو کتاب‌ها بود  
بی‌حواس چشمی گفت. یه یاعلی گفتم و بلند شدم.  
باید جایی که رفت و آمد نسبتاً زیادی داشت  
می‌فروشمشون. از کنار پارکی که اون نزدیکی‌ها  
بود گذشتم و نزدیک به آخرهاش کیسه رو پهن  
کردم. اول صبح بود و رفت و آمد زیادی نبود.  
سرم رو پایین انداختم و کاپشنم رو دور خودم  
پیچیدم.

-خانم این شال صورتیه چند؟  
باشنیدن صدا زود سرم رو بلند کردم و لبخند  
ملیحی به خانم مسن روبه روم زدم.  
-قابل شما رو نداره خانمی.

-مرسی.

توی ذهنم سریع حساب کتاب کردم.

-چهل تومن خانم.

-رنگ دیگهش هم داری؟

-بله مشکی هم داره. ...

-هفتاد بده دوتاش هم بردارم، حوصله ندارم برم

بازار بگردم.

با ذوق چشمی گفتم و پول نقد رو ازش گرفتم.

کیسه رو به سمتش گرفتم.

-بازم بیاین، مبارکتون باشه.

شاید او مدم.

بعد بی تفاوت سرش رو پایین انداخت و رفت.

به آسمون نگاه کردم و از ته دل خندیدم.

-مرسی خداجون.

فکر کنم بالاییه هوام رو داشت چون تا ظهر

چهارتا شال دیگه فروختم. پول ها رو شمردم و

داخل جیبم گذاشتم که صدایی شنیدم.

-یاالله.

با بلند کردن سرم و دیدن یه پسر که موهایش تاس بود و روی ابروی چپش تیغ انداخته بود موهام دون دون شد. چشمهایش رو ریز کرد و نگاهم کرد.

-جون بابا، ممد نگاه کن، هوری اومده قلمرومون. نگاهم از قیافه‌ی کریحش به دوس کریح‌تر از خودش افتاد. ناخودآگاه چند سانت عقب خزیدم. بوی خطر می‌اومد.

-چه قیافه ناناسی داری جوجو.

اخم کردم و بهش اهمیتی ندادم که روی نوک پاهایش نشست و خیره نگاهم کرد.

-با پای خودت اومدی این‌جا ولی فکر کنم رفتنت با من باشه. دلم رو بردی ناqlا. با چندش نگاهش کردم.

-جون بابا جون، ماده ببر وحشی هم دوست دارم من.

دستش رو به سمت صورتم دراز کرد و خواست

چونم رو بگيره که محکم هولش دادم و بلند شدم .  
بدبختانه ظهر بود و پرنده پر نمی زد و گرنه کسی  
به دادم می رسید . پسره روی پشتش افتاد و رفیقش  
گاهگاه بهش خندید .

-خفه شو ممد ،چه ...خوردی دختره ی ...؟  
بلند شد و دستش رو بلند کرد که تو خودم جمع  
شدم .  
-اوه .

با صدای شخص چهارمی دستم رو از روی  
صورتم برداشتم . دست پسره اسیر دست شخص  
چهارم بود .

-می فهمی داری چی کار می کنی سیا؟  
پسره شونه هاش رو منقبض کرد و عقب کشید ولی  
دستش آزاد نشد .

-کاریش نداشتم باو ،می خواستم یکم حال کنیم .  
-دفعه ی قبل که با مزاحمت به یکی حال کردی  
بینیت شکست یانه؟ تو آدم نمی شی؟

-باشه بابا حالا ،شوخی می‌کردم ،ول کن مچم رو  
شیکست .

-صد بار گفتم ،برای بار صد و یکم میگم ،این  
دوروبر ها نیلک ،دفعه‌ی بعدی می‌شکنه .  
و به مچش اشاره کرد و ولش کرد که پسره تلوتلو  
خوران عقب رفت و نگاه پر از نفرتش رو بهم  
دوخت و بعد به همراه دوستش سریعاً دور شدن .  
دور شدنشون رو نگاه می‌کردم که مخاطب قرار  
گرفتم .

-لال که نیستی ان‌شالله ،وقتی یکی درشت بارت  
می‌کنه عین مظلوم‌ها بر و بر نگاش نکن .دو تا هم  
تو بذار تو کاسه‌ش تا قلدر نشن .

و دور شد .به شونه‌های پهن و قد بلندش نگاه  
کردم .جذابیت ،زیبایی ،انگار همشون توی  
وجودش جمع شده بود .اگه یکم به خودش می‌رسید  
شبیه مدل‌ها میشد .تو همین فکرها بودم که به  
فاصله‌ی صد متر دورتر از من یه کیسه پهن کرد

و لباس چید. که این‌طور! اون هم این‌جا کار  
می‌کرد. بارضایت نشستم و به دو تا کیکی که  
خریده بودم نگاه کردم. مردد به سمت پسر ه نگاه  
کردم. بلند شدم و به سمتش رفتم. حواسش بهم  
نبود.

-اوم.

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و من برای بار  
دوم نفسم از این‌همه جذابیت بند اومد.  
به پایین نگاه کردم تا خودم رو جمع و جور کنم.  
-به خاطر یکم پیش... اوم... ...

-قرص اوم اوم خوردی؟

با حرص به زمردهاش نگاه کردم.  
-ممنون به خاطر یکم پیش.

و با عجله خم شدم و کیک رو روی جنس‌هاش  
گذاشتم و به سمت وسایل خودم دویدم. زیر لب  
خدارو شکر کردم.

-دمت گرم که هوام رو داشتی.

دیر شده بود و نگران نیاز بودم. باید برمیگشتم.  
بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم. با آخرین نگاهی  
که به سمت حامی ام کردم به سمت عزیزم دویدم.  
اون شب هم گذشت. هوا کم کم در حال سرد شدن  
بود و باید به فکر یه سرپناه می بودیم.

نیاز بدون هیچ گله ای همراهیم میکرد. خواهر  
کوچولوم صبح تا شب کتاب می خوند و نقاشی  
می کشید و سعی می کرد باری روی دوشم نباشه.  
هر چند روز یک بار به بازار عمده فروش ها  
می رفتم و تجدید جنس می کردم.  
پسر زمردی هم هر روز می اومد و با کمی فاصله  
جنس هاش رو پهن می کرد و می فروخت.  
تقریبا دو هفته گذشته بود و کمی پول پس انداز  
کرده بودم. به اضافه ی پولی که از فروش گردنبند  
مونده بود، شاید یه اتاق هفت، هشت متری جور  
می شد.

توی فکر بودم و دو دوتا چهارتا می کردم که با  
هیاهویی که توی پارک افتاد، سیخ نشستم.

چند نفر که کمی دورتر از من جنس میفروختن  
سریع وسایلشون رو جمع کردن.  
-جمع کنین ،جمع کنین دارن میان.  
همون جور خشکم زده بود که با صدای آشنایی به  
خودم اومدم.  
-چرا عین ماست خشکت زده چوبشور ،الآن  
میان جنس هاتو میبرن ها ،جمع کن بدو.  
و به سمت جنس های خودش دوید.  
زود دست به کار شدم .این بار یکم زیاد جنس  
خریده بودم و حملشون واقعا برام سخت بود.  
چند نفر با وسایلشون از کنارم دویدن و گفتن:  
-زود باش  
-د ناز نکن بدو دختر  
با زحمت کیسه رو بلند کردم و خودم رو به سمت  
خروجی پارک کشیدم.  
با صدای وایستیدی که شنیدم به قدم هام سرعت  
دادم.

کیسه خیلی سنگین بود و سرعتم رو کمتر بود .به  
عقب نگاه کردم و با دیدن مامورها دست و پام  
سست شد .وزن دستم سبک شد و به زمردی نگاه  
کردم که تشر زد.

-یالا یالا ،بدو

و آستینم رو گرفت و کشید.

-بدو که بگیرنمون جنس ها پر.

انگار کوچه ها رو مثل کف دستش می شناخت.

نمی دونم چه قدر دویدیم ولی دیگه پاهام یاری ام  
نمی کردن.

با نفسی که بالا نمی اومد خودم رو عقب کشیدم.

-دیگه ...دیگه نمی تونم.

-به دیوار کوچی تنگی که و واردش شده بودیم  
تکیه داد.

-اوف ،کم مونده بود ها

-چرا این جوری می کنن؟

-دست فروش ها رو جمع می کنن.

-آخه چرا؟

-چرا نداره که ،مثلاً نظم شهر رو به هم می‌زنیم.  
کیسه رو بلند کرد.

-اینو چطوری می‌بری و هر روز میاری؟

-به راحتی

-آره دیدم به راحتیت رو ،کیسه داشت تو رو  
می‌کشید تا تو کیسه رو .خونه‌تون کجاست ،این  
ماسماسک رو بیارم برم.

زود دستم رو به نشونه‌ی نفی تکون دادم.

-نه نه نه ،مرسی ،خودم می‌برم.

و جلو رفتم تا از دستش بکشم که عقب کشید.

-گفتم میارم یعنی میارم.

-نه ،نمی‌خوام مرسی

-تعارف نکن ،گفتم می‌آرم

-منم گفتم نه.

خسته بودم و متاصل نگاهش کردم.

-باشه.

کم مونده بود تنها سرمایه‌ام رو هم از دست بدم ،  
کیلومتر ها دویده بودم و واقعا توان نداشتم .چه  
بهتر ،برام مهم نبود بیاد و ببینه کجا زندگی  
می‌کنم .به فاصله‌ی دو قدم جلوتر ازش می‌رفتم و  
پشتم می‌اومد.

با رسیدن به محل سکونتمون گفت  
-این جا که همش خرابه‌اس

با بی‌حسی نگاهش کردم

-آدمی که توی خرابه زندگی کنه ندیدی؟

و خشک شدنش رو به وضوح حس کردم.

بی توجه به راه افتادم .با گذشتن از در آهنی که  
یراقش شکسته بود نیازی که غرق خواب بود به  
چشم خورد.

به سمتش برگشتم و دستم رو دراز کردم.  
-ممنون

-شوخی می‌کنی؟

-من چه شوخی با تو دارم؟

-دختر این جا خطرناکه ،امنیت نداره .  
-می دونم ،دنبال یه اتاق کوچیک می گردم .  
به فکر رفت .

-خب دیگه ،بازم ممنون ،میتونی بری .  
و در رو به صورتش کوبیدم ،مطمئن نبودم اگه  
امروز نبود چه اتفاقی می افتاد .صد در صد گیر  
می افتادم .  
-خدایا شکرت .

به سمت نیاز رفتم .  
-نیازی ،خواهری پاشو بریم یه چیزی بخریم  
بخوریم .

بلند شد و چشم هاش رو مالید  
-آجی ،اومدی ؟  
-آره عشقم پاشو ،پاشو بریم .  
-چشم .

کیسه رو باز کردم و یکی از شال ها رو به سمتش  
گرفتم .

-بیا ،این خیلی به صورتت میاد ،پوش.  
با ذوق نگاهم کرد .لحظه‌ای طول نکشید که  
دست‌هاش قفل گردنم شد.

-مرسی که هستی.

-مرسی که بهانه‌ی زندگیمی.

.....

شال‌ها رو می‌چیدم که صدای آشنایی شنیدم.  
-دختر جون می‌خوای من یه اتاق واست دست و پا  
کنم؟

-نه ممنون ،خودم پیدا می‌کنم

-تارف مارف که نداریم ،اگه خواستی بگو.  
با اخم سر تکون دادم .همین مونده بود یه غریبه‌ی  
چشم زمردی بیاد و کمکم کنه.

تا خود عصر نشستم ولی هیچ مشتری نبود .هوا  
خیلی گرم بود و نور دقیقا روی کله‌ام می‌خورد و  
اذیت می‌شدم.

-اینو بخور جیگرت حال بیاد.

و رانی کنارم گذاشت و خودش هم یکی باز کرد و  
سر کشید. خیره نگاهش کردم.

-بخور دیگه. نترس فلزیه، چیزی داخلش نریختم.

چپ چپ نگاهش کردم و بالا رفتم. خیلی چسبید.

-مرسی.

-چهقدر پول داری واسه کرایه خونه؟

-باید بگم؟

-خب بگو، پولتو نمی‌دزدم که.

-پونصد هزار.

کمی نگاهم کرد بعد یهو ترکید.

-پونصد... پونصد هزار؟

خم شد و دست روی زانوهایش گذاشت.

-اتاق می‌خوای اجاره کنی یا کارتن؟

و دوباره خندید. دهنم رو کج کردم و زیر لب گفتم

-هر هر هر، خندیدم.

خودش رو جمع و جور کرد و صداش رو صاف

کرد

-خب حالا ،یه کاریش می‌کنیم .ما خودمون هم فعلا ساکن یه اتاقیم ،اتاق بغلیمون قراره کوچ کنه .تو رو میندازیم جاش .یکم پول‌هات رو راست و ریس کن.

جوابی بهش ندادم.

-با تو بودم‌ها

-فهمیدم.

-یه جوابی ،یه اوهومی ،یه چیزی بگو خب.

کلافه نگاهش کردم.

-ممنون که قصد کمک کردن بهم رو داری ،ولی

من الان فکرم اون قدر زیاده که برای این مورد

فعلا نمی‌تونم وقت بزارم.

-باید وقت بزاری ،پای یه ارازی اوباشی چیزی

باز شه تو اون خرابه می‌خوای چی کار کنی؟

براق نگاهش کردم

-فعلا که باز نشده

-چشات همون جوری هم گنده‌اس گنده ترش نکن

حالا .ببین منو حرف گوش کن ،اصلا بیا با من  
بریم ببین خونه رو ،محلہ رو .من خودمم با  
خواهرمم ،نترس نمی خوریمت.

نمی دونم از اطمینان توی چشم هاش بود یا چی ولی  
خام شدم .من که بالاخره باید دنبال یه جا می بودم .  
چه بهتر که بیشتر به زحمت نمی افتادم.  
-باشه.

لبخندی زد و دندون های ردیفش بهم چشمک زد.  
-کاسبی برای امروز بسه .پاشو بریم محلہ امون.  
تا خود خونه اشون کیسه ام رو برد و هر بار گفتم  
پسش بده گفت داره ورزش می کنه.

چه قدر جالب بود که حتی اسم طرف رو هم  
نمی دونستم و داشت برام خونه راست و ریس  
می کرد.

به کوچه های پیچ در پیچ پایین شهر رسیدیم .  
مردهایی که دور آتیشی که داخل یه قوطی حلبی  
درست کرده بودن جمع شده بودن و سیگار  
می کشیدن.

زن‌هایی که با چادر گل‌گلی از خونه‌ها سرک  
می‌کشیدن و بچه‌هایی که فوتبال بازی می‌کردن.  
کلید انداخت و وارد یه خونه با در آبی بود شد و  
منتظرم ایستاد. مطمئنا که داخل نمی‌رفتم.  
-بفرما تو خانوم.

-نه مرسی از همین‌جا می‌بینم.  
نگاهم کرد و قرمز شد. نه از عصبانیت، بلکه شبیه  
آدمی بود که انگار داره به زور خنده‌اش رو نگه  
میداره.

-ببین دخترجون درسته خوشگلی، ولی اصلا تیپ  
ایده‌آل من نیستی. اول یه نگاه به داخل این خونه  
بنداز بعد خودت رو عقب بکش.

با اخم جلو رفتم و با دیدن داخل خونه دهنم باز  
موند. یه حوض خیلی بزرگ، شاید بیست و چهار  
متری با رنگ آبی وسط حیاط بود و دور تا دور  
خونه اتاق بود.

چند تا خانوم یه گوشه نشسته بودن و چندتا بچه هم

داشتن بازی می‌کردن.

داخل حیاط شدم و همه جا رو از نظر گذروندم .  
برای شروع بد نبود .با فکر به این‌که نیاز سرش  
رو زیر یه سقف زمین میزاره و می‌خوابه از ته  
دلم خندیدم.

-حالا نیش‌تو ببند ببینیم اتاق خالی میشه یا نه و بعد  
با صدای بلند داد زد

-اعظم خانوم ،اعظم خانوم کجایی؟

در اتاقی باز شد و یه زن تپل بدو بدو اومد  
سمتمون.

-ها؟ باز چیه؟

-عه ،این چه مدل حرف زدن با عشقته عزیزم.

چشم‌هام درشت شد و بهشون نگاه کردم.

عشق؟

اعظم خانوم با اخم نگاهش کرد و جاروی توی

دستش رو جلوی صورت زمردی گرفت

-اینو میکنم تو چشات‌ها ،صد دفعه گفتم نگو عشقم

-باشه عزیزم حالا چرا جوش میاری؟ یه سوال

داشتم

-بنال

-عه؟ عش...-

-کامل بگو اون کلمه رو تا ببینی چی میشه

-ااه ،باشه بابا ،اتاق اون پسره کی خالی میشه؟

-کودوم؟

-همون فوکول محصل رو می گم.

-آهان ،حسین رو می گی؟

-آره

-آخر هفته ی دیگه ،چطور مطور؟

به من اشاره کرد.

-این خانوم به جاش میاد

ژنه موشکافانه نگام کرد.

-بهش نمیاد اهل این ورا باشه .باکلاس می زنه که.

-ما کی تا حالا راجب یکی فضولی کردیم عش..

-خفه شو.

با دادی که زد پریدم هوا.

-وایسا، وایسا که بگیرمت خونت خرابه.

-آخی، آخی زودتر بدو یه وخ نگیریم.

و سرخوشانه خندید. از کل کل و اداهاشون منم  
خندهام گرفت.

اعظم خانوم خسته شده بود که خم شد و دست  
روی زانوهایش گذاشت.

-تنها کسی که می‌تونه تورو آدم کنه همون سویله،  
اگه بهش نگفتم.

ادای آدم‌های مظلوم رو درآورد.

-وای خداجون نگی‌ها کبودم می‌کنه.

با صدای ظریفی که گفت چی‌شده هممون به سمتش  
برگشتیم. دختری لاغر اندام با چشم و ابروی  
مشکی به سمتمون اومد. اعظم خانوم با دیدنش به  
سمتش اومد.

-ای خدا بیا ببین این بی عقل باز داره اون کلمه

رو میگه. می‌دونه من بدم میادها.

سویل به سمت زمردی برگشت و با محبت نگاهش

کرد.

-باز داری آتیش می سوزونی داداش پیمان؟

-داداش پیماننت قربونت بشه.

-خدا نکنه.

و دست دور گردن اعظم خانوم انداخت و لپش رو بوسید.

-حالا یه این بار رو به خاطر من ببخشیدش.

-دقیقا به خاطر توعه که تا حالا تو این خونه

مونده ،وگرنه مینداختمش بیرون.

سویل آروم خم شد و به اعظم خانوم گفت:

-من که می دونم عین پسرت دوشش داری.

اعظم پشت چشمی نازک کرد

-حالا حالا.

بالاخره اسم زمردی رو فهمیدم « .پیمان »

بهش می اومد.

-یاالله بابا ،یاالله ،به خودتون بیاین ،مثلاً اومده بودم

این خانوم رو باهاتون آشنا کنم ها

توجه ها دوباره جلب من شد.

-اعظم خانوم اتاقتو اجاره دادم بعد حسین.

-تو اتاق من رو اجاره بدی؟

-با اجازه ات دادم.

-من خودم برای اتاقم تصمیم می گیرم

-به من ربطی نداره ،من اتاقت رو اجاره دادم.

-تو اتاق منو ،...هی هی ،وایسا ببینم منحرف  
بدذات ..وایسا وقتی اتاق خودت رو اجاره دادم  
حالت جا میاد.

با تاسف به کل کلشون نگاه می کردم که دستی جلوم  
دراز شد.

-سلام ،من همسایه ی آینده اتون هستم ،سویلیم.

لبخند متقابلی بهش زدم .دستش رو فشار دادم

-منم نوازم ،خوشبختم.

-چه اسم خوشگلی داری خانوم.

-مرسی.

بالاخره پیمان به سمتون اومد.

-خب حلتش کردم ،با چهارصد تومان اتاق رو  
می‌گیری خانوم.

احساس کردم سویل با تعجب نگاهش کرد ولی اون  
چشمکی بهش زد و رو کرد به من.

-خب حالا بیا بریم برسونت پیام.

-نه ،تا همین جا هم خیلی زحمتتون دادم ،خودم  
می‌رم.

بی‌توجه کیسه‌ام رو برداشت و روی دوشش  
انداخت.

-سویل تا یکم دیگه میام.

-باشه داداشی.

با اعتراض پشتش رفتم و کیسه رو کشیدم.

-گفتم خودم می‌برم.

-بکش کنار ،منم گفتم میارم .

پوف کلافه‌ای کشیدم و پام رو به زمین زدم که از  
دردش ناله‌ام بلند شد.

-به پاهات رحم کم چوب‌شور.

چشم‌هام گرد شد.

-چوب‌شور خودتی.

-به این بازوها بیشتر کرانچی میاد.

قهقهه‌ی بلندم خودم رو هم متعجب کرد چه برسه  
به اون که برگشت و خیره‌ی خنده‌ام شد.

-جون بابا، خنده هم بلد بودی و فقط اخم می‌کردی.

به زور خودم رو جمع کردم و دوباره اخم کردم.  
برگشت و به راهش ادامه داد.

-باشه حالا، خندت رو نمی‌دزدیم.

-شک دارم.

-اگه خنده دخترا دزدیدنی بود الان پولدار بودم.

-اها فهمیدیم جذابی

-فهمیدم نمی‌خواد، چیزی که عیان است چه حاجت

به بیان است؟ راستی اسمت چی بود؟ ناز؟ ناناز؟  
نسناس؟

-نوازم، نواز

-باشه نواز باش ولی من چوب‌شور صدات

می زنم.

-منم کرانچی صدات می زنم.

چشم هاش گشاد شد.

-پس پایهی کل کل هم هستی؟

ازش جلو زدم

-پایهی کم نیاوردنم.

-پس بچرخ تا بچرخیم.

-چرخیدم خبر نداری.

دیگه هیچ صدایی ازش بلند نشد. حس بدی بهش  
نداشتم. نمی دونم چرا ولی دلم می خواست بهش  
اعتماد کنم.

دو روز گذشت و طی این دو روز بیشتر به هم  
نزدیک شدیم. دیگه کنار هم بساطمون رو می چیدیم  
و تا خود عصر حرف می زدیم. هر روز از سویل  
برام حرف می زد و صداش، چشم هاش و حتی  
میمیک صورتش از محبت پر می شد، عاشق  
خواهرش بود. کم کم وقت رفتن بود و باید جمع

می‌کردیم.

-امروز کاسییمون خوب بوده‌ها، شام امشب مهمون من، تو و آبجیت و سویل.

-می‌خوای با پول یه روزت برای ما شام بگیری؟

-شام می‌گیرم ولی نگفتم که چی می‌گیرم.

سیبزمینی هم شامه.

سری به تاسف تکون دادم.

-پاشو بریم خواهرت رو برداریم بریم دنبال

سویل.

-چرا هر روز منو می‌رسونی؟ بچه نیستم که.

-بچه نیستی ولی ضعیفه که هستی، تو اون محله

امنیت نیست، این دو روز شب‌ها رو راحت

نتوانستم بخوابم، اگه نصف شبی یه لاتی چیزی بیاد

اون‌ور دو تا دختر تک و تنها چی‌کار می‌تونن

بکنن؟

-حالا که کسی نیومده، چن روز موند تا بیایم، خدا

کریمه.

-خدا کریمه ولی به بنده اش اعتباری نیست.  
-درسته اعتبار نیست ولی چی کار کنم؟ چاره‌ی  
دیگه‌ای جز صبر هست؟  
ایستاد و نگاهم کرد  
-آره که هست.  
-چی؟

-بیاین این روزای آخر پیش ما ،اتاقمون کوچیکه  
ولی دو نفر دیگه هم توش جا میشن .اعظم خانوم  
هم از اونایی نیست که گیر بده ،کلا اون جا کسی به  
کسی کاری نداره.

-بابا سخاوتمند ،بابا لارج ،ممنون ،نه.  
-چرا نه؟

-دیگه حرفش رو نزن ،کوفتمون نکن  
-باشه بابا

نیاز باشنیدن این که قراره باهم بریم بیرون از  
خوش حالی بال درآورد و از بازوی پیمان آویزون  
شد.

-داداشی ما رو می‌بری بیرون؟

پیمان چهره‌ی بیچاره‌واری به خودش گرفت  
-ببین ببین ،می‌خواستیم سیبزمینی بخوریم‌ها ،با  
این اداها مگه میتونم سیبزمینی بدم دست این  
بچه؟

شونه بالا انداختم.

-به من ربطی نداره ،خودتون می‌دونین.

نیاز سریع گفت

-آخ جون من سیبزمینی هم دوست دارم به  
شرطی که بریم تو پارک بخوریم.

به قانع بودنش لبخندی زدم.

پیمان دست دور شونه‌اش انداخت .

-تو جون بخواه دخترم ،کیه که بده.

-آروم پلیز ،آروم ،سوئل خونه‌اس؟

-نه زنگ زدم بیاد نزدیک تر.

به کیسه‌اش اشاره زدم.

اینو برگرد بزار تو بیا .تا خود شب میخوای با  
خودت اینور اونور ببری؟

-باشه شما آروم آروم برین تا منم پیام.  
به سویل رسیدیم و با دیدنمون با محبت بغلم کرد.

-سلام عزیز دلم،خوبی؟  
انگار سال ها بود که می شناختمشون.  
بوی تنش رو نفس کشیدم و لبخندی زدم.  
-سلام جانم،مرسی خوبم،خودت چطوری؟  
-عالی عالی.

رو به نیاز کرد و دستش رو دراز کرد  
-شما باید نیاز باشی آره؟  
-بله.

با هم دست دادن.  
-منم ببینی خوب میشه ها خواهر جان.  
سویل روی شونه اش زد.

-حسودی نداریم ها  
-باشه حسود نمی شم.روده بزرگه کوچیکه رو  
خورد ها،بنا به سفارش نیاز خانوم می ریم هر چی  
گرفتیم می ریم تو پارک میلونبونیم.

برق شادی رو تو چشم‌های خواهرم دیدم.  
یک ماه بود که امید از چشم‌هاش رفته بود.  
توی دلم الهی شکری گفتم.

-چی می‌خورین؟

-سیب زمینی

به سمت برگشت

-حالا من یه چی پروندم ،اذیت نکن

-اذیت نمی‌کنم خب ،سیب زمینی می‌چسبه.

دستش رو به نشونه‌ی برو بابا تکون داد.

جلوتر رفت و دست دور شونه‌های اون دوتا  
انداخت.

-خب شما بگین چی می‌خورین؟

-نیاز با خودشیرینی گفت:

-هر چی داداشیم بگیره

یه لحظه احساس حسادت کردم و جلو رفتم و  
بازوی سویل رو گرفتم و باهاشون هم‌قدم شدم.  
برگشت و بامحبت نگاهم کرد .

کنار کشید و با من راه رفت. هنوزم صدای کل کل  
نیاز و پیمان می اومد.

-این پیمان قراره امشب سرمون رو بیره ،خودت  
رو آماده کن.

لبخندی زدم

-خدا رو شکر که نیاز از این پيله‌ای که دور  
خودش پیچیده بود بیرون اومد.

-دختر خوبیه ،اصلا شبیه هم نیستین ،تو بور و  
چشم رنگی ،اون چش ابرو مشکی.  
-من به مادرم کشیدم ،اونم به بابام رفته.  
-ژنتون اصیله بابا.

-خودت رو بگو ،این چشم‌ها رو از کجا آوردی؟  
به کی رفتی؟

-نمی دونم .امیدوارم یه روز بفهمم.  
احساس کردم یه چیزی این وسط درست نیست و  
بهتره بحث رو ادامه ندم.

-انشالله ،اگه خواستی خوش حال می شم داستانت رو

بشنوم.

ایستاد و تکه برگ‌گی که روی موهام بود رو برداشت.

-من نمی‌خوام بگم اگه خواستی بگو، ببخش‌ها ولی من دارم از فضولی پاره می‌شم.

قهقهه‌ی بلندمون اون دوتا رو هم متوجه‌مون کرد.

-چشم روشن، من غیرتی‌ام‌ها، نیشتون رو ببندین ملت سی و دوتا دندونتونم دیدن.

چشم غره‌ی غلیظی بهش رفتم.

-برو بینیم کرانچی، گیر دادی ندادی‌ها.

-نه، این جذبه دیگه به درد نمی‌خوره.

به سمت نیاز برگشت.

-مگه این‌که تو هوای داداش رو داشته باشی آجی

کوچولو.

نیاز سینه سپر کرد.

-مواظب باشین به داداشم چیزی نگین‌ها.

با دهن باز به اون‌ها که دست تو دست هم رفتن

نگاه کردم.

-هنوز دوروز هم نشده هم رو شناختن ها.

-پیمان کلا این جوریه

-آره اون کرانچی کلا انگار آدم خودجوشیه

-چرا بهش میگی کرانچی؟

-خب، چرا اون به من می‌گه چوب‌شور

خندید و به شونه‌ام زد.

-شما آخرش هم‌دیگه رو می‌کشین.

-اون گیر میده من که کاریش ندارم.

-همین عجیبه که اون کاریت داره.

-چی؟

-ها؟ هیچی، بیا بریم ببینیم چی میگن

نیاز با پیمان تا خود مغازه رفت و واقعا نداشت

چیزی به جز سیب‌زمینی و زغال و نون بخره.

سیب‌زمینی زغالی خوردیم و الحق که چه‌قدر

چسبید.

تا دیروقت تو پارک چرخیدیم و از هر دری حرف

زدیم .موقع برگشت گفتیم خودمون برمی گردیم ولی  
پیمان قبول نکرد.

-من دو تا دختر رو تک و تنها تو کوچه ول  
نمی کنم . غیرتم نمی کشه.

-تو هم کشتی ما رو با این غیرتت.

-فدای غیرتم شی چوب شور.

چینی به بینی ام انداختم.

-حالم رو به هم نزن خواهش می کنم.

-باید افتخاری باشه واست.

چشم غره ای رفتم که دست روی قلبش گذاشت.

-کم اون چشای سگ دارت رو برام کج کن قلبم

وایستاد.

سویل گفت

-داداش خداوکیلی چشاش سگ داره ،کلا چهره اش

سگ داره.

نیاز سریع گفت

-می بینین؟ به مامانم کشیده ،روسی بود.

با اخم نگاهش کردم که لبش رو گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت.

درک و شعورشون بالا بود که سریع بحث رو پیچوندن. درسته که آدم‌های خوبی بودن ولی دلم نمی‌خواست سفره‌ی دلم رو پیش کسی باز کنم. نه تا وقتی که کامل کامل نشناختمشون

نگاه ازش گرفتم و به روبه رو نگاه کردم. یعنی اگه الان اونا بودن وضع ما اینجوری بود؟ با رسیدن به در مثلا خونه‌امون و دیدن در نیمه باز انگار یه چیزی داخل وجودم سقوط کرد. با وحشت به پیمان نگاه کردم که با ابروهای درهم به در خیره بود. با گرفته شدن دستم به سویل نگاه کردم که با آرامش لب زد:

-چی شده؟

لب‌هام بی‌اختیار می‌لرزیدن

-د..در..بازه

پیمان سریع داخل شد.

نمی‌دونم چه‌طوری رفتم داخل، چه‌طوری به جای  
جنس‌های خالی نگاه کردم و چی شد، فقط وقتی به  
خودم اومدم که نیاز با نگرانی صدام می‌زد. لرزش  
دست هام دست خودم نبود. انگار زمین دست‌هاشو  
باز کرده بود تا منو به سمت خودش بکشه.  
سقوط کردم و صدای جیغ گوش‌هام رو آزار داد.  
کسی محکم تکونم می‌داد.

-هی، دختره، نواز؟ پاشو ببینم این اداها چیه؟  
خسته بودم، مدتی بود که دلم یه خواب بدون فکر و  
خیال می‌خواست و چه بهونه‌ای بهتر از این؟  
خودم رو به سیاهی شب زدم و دیگه هیچ چی  
نفهمیدم.

.....

صدای آزاردهنده‌ی خروس روی اعصابم راه  
می‌رفت.

دستم رو مشت کردم و اخم‌هام تو هم رفت.  
و دوباره صدا، زیر لب اه محکمی گفتم و با  
چشم‌های بسته پاشدم نشستم.

مغزم یه لحظه ارور داد. توی همون حالت دستم  
رو روی تشک نرمی که روش دراز کشیده بودم  
کشیدم و با وحشت چشم‌هام رو باز کردم و با چیز  
وحشتناک‌تری روبه رو شدم.  
مردی با رکابی در حالی که پشت به من کرده بود  
روی پتو خوابیده بود.

هین ناخواسته‌ای از دهنم خارج شد و خودم رو  
عقب کشیدم.  
با سوختن ساعدم نگاهم به سمتش کشیده شد. چسب  
داشت. با مردمک‌های گشاد شده به سمت راستم  
نگاه کردم و و سویل غرق خواب رو دیدم.  
سمت چپ و نیاز. دستم رو دو طرف گیج‌گام  
قرار دادم و فکر کردم. چی شده بود. با یادآوری  
اتفاقاتی که افتاده بود آه از نهادم بلند شد.  
جنس‌هامون.

-زیاد بهش فکر نکن.

به سمتش برگشتم و قبل از صورتش بازوهای

- درشتش چشم‌هام رو زد.
- مگه میشه بهش فکر نکرد؟ دار و ندارمون رو بردن.
- الآن پاشیم خود زنی کنیم و جفتک بندازیم بر میگرددن؟
- نه ولی بیچاره شدیم.
- همیشه یه راهی هست.
- امیدوارانه نگاهش کردم.
- چه راهی؟
- این‌که بریم توالت بسابیم.
- چشم‌غره‌ای بهش رفتم.
- خندم نمیاد.
- پس بشین گریه کن.
- جنس‌های تو رو هم بردن.
- شونه بالا انداخت
- برای گذشته‌ها غصه نمی‌خورم.
- ولی این ضرر آینده‌ات رو هم درگیر می‌کنه.

- نصف جنس هامونده.

- پس من چی؟

بی صدا خندید.

- یه فکرایی دارم.

مارو کی آورد اینجا؟

جز من کی می‌تونه؟ نکنه انتظار داشتی سویل

بغلت کنه بیارتت تا اینجا؟

- کار شاقی نکردی. وزن آن‌چنانی ندارم.

از پررویم متعجب شد ولی به روی خودش

نیاورد.

- خیلی خسته بودی؟

و به چشم‌هام مستقیماً نگاه کرد. انگار دقیقاً

می‌دونست من چمه، و چه قدر داخلم ولوله هست.

همون طور خیره بهش لب زدم:

- خیلی.

نشست و کش و قوسی به بدنش داد

:درستش می‌کنیم، الآن بهتری؟

-فقط خواب بودم.

-خواب نبودى سرکار علیه ،دیشب یه سرم مشتى نوش جان کردى.

-کجا؟

-همین جا

-دکتر دارین مگه این جا؟

-یه چیزایی از سوزن و اینا حالیم میشه.

سرى تکنون دادم.

-نمایشگاه پوشاک نزدیکه ،بجنب که خیللى کار داریم.

متعجب نگاش کردم.

-چه کارى؟

خمیازه‌هاى کشى و بى‌خیال گفت:

-یه غرفه اجاره کردم.

.....

-بهت گفتم من جنس‌هاى خودمو میارم.

-آخه مگه تو جنسى هم دارى؟

-نه و برای همین تو رو دارم می‌برم که بخریم .  
من چونه نمیتونم بزنم سر تخفیف.  
ایستاد و گفت:

-برای همین از صبح کله‌ی سحر منو بیدار  
کردی؟  
-آره

-من که گفتم هر چی بود نصف نصف ،چرا  
این‌جوری میکنی؟  
-منم گفتم اگه قراره نصف نصف باشه پس باید  
همه چی نصف باشه.  
-عجب گیری کردیم‌ها.

-نمایشگاه از کی شروع می‌شه؟  
-پس فردا ،امروز یا فردا اگه وقت کردیم باید بریم  
یه دستی به سر و روی غرفه بکشیم .خیلی کثیفه.  
-بریم بخریم از اونجا بریم.

-چی چيو بخریم از اونجا بریم؟ مردی گفتن زنی  
گفتن .قشنگ سویل و نیازو بر میداریم میرین تمیز

می‌کنین.

لبخند مهربونی به روش زدم.

و ساعتی بعد با سلیقه‌ی هر چه تموم در حال جارو کشیدن غرفه بود.

-اون گوشه رو قشنگ جارو کن ،همه‌ی آت آشغالاً موندن.

با غضب نگام کرد ،صورتش قرمز شده بود.

به زور خنده‌ام رو نگه داشتم.

از روی میز پریدم و به سمتش رفتم.

-بده من بابا ،الآن میترکی اونقدر قرمز شدی.

-برو اونور خودم شروع کردم خودمم تموم

می‌کنم.

دسته‌ی جارو رو گرفتم

-بده بیاد ،اینجوری که تو جارو می‌کشی سال‌ها

باید این‌جا منتشر بمونیم.

جارو رو کشید و منم به دنبالش کشیده شدم و این

شروع کشمکش‌های ما بود.

فقط قصدم گرفتن اون جارو بود.

با خنده خودش رو ازم دور می‌کرد. نمی‌دونم چقدر ادامه دادیم که با صدای شخصی هردومون ساکن شدیم.

با دیدن دختری که با اخم نگاهمون می‌کرد صاف وایستادم.

-ممنون میشم جارو رو بدین ما هم استفاده کنیم.

قبل از اینکه دهن باز کنم صدای پیمان اومد

-ما از انباری برداشتیم، میتونین برین شما هم

بردارین

-آقای محترم تمام جاروها رو بردن.

-اون دیگه مشکل خودته.

سلقمه‌ای به پهلوش زدم

-عزیزم لطفا صبر کن، چشم ما الان تموم می‌کنیم

میدیم به شما.

نگاه چپ چپی بهمون انداخت و گفت:

-من همین غرفه بغلی شمام، تموم شدین لطفا بدین

و راهش رو کشید و رفت .پیمان خواست دنبالش  
بره که بازوش رو کشیدم.

-حال کردی جذبه رو؟ بشین سر جات تا از وسط  
نصفت نکرده.

-اخلاقش که سگی بود ولی جون من حال کردی  
عجب چیزی بود لامصب؟ چه شود این مدت با این  
جیگرا .کاش بیشتر باشن.  
مشتی تو شکم سفتش زدم.  
-فقط کار می‌کنیم ،کار!

-تو کار کن دیگه ،به تو چی کار دارم؟  
-تو محیط کار از این کارا نداریم.  
-ااه ،کاسبیمونو کساد نکن بینیم ،خیلی وقته  
سینگلم.

فقط نگاهش کردم.

-آقای سینگل من بی‌کار نشستم و منتظرم اون  
جارو رو بدین به من.  
انفجار خنده‌ام دست خودم نبود.

بدر هایل بین دو غرفه رو کنار زدم و با خنده  
جارو رو به سمتش گرفتم.

-من نوازم ،از آشناییت خوشحالم.

-خوشبختم خانومی

صداش رو ارومتر کرد

-چه می‌کشی از دست این ابوقراضه

خنده نخودی کردم.

-به زور تحملش می‌کنم ،امیدوارم همسایه‌های

خوبی برای هم باشیم.

-همچنین

برگشتم که صدام زد

-راستی

به سمتش برگشتم

-خودمو معرفی نکردم ،منم بارانم

و دستش رو به سمتم گرفت

تا خود خونه یه ریز غر زد و رو مخم یورتمه  
رفت.

-آخه این همه آدم درست حسابی ،باید یه دختر  
ناس ناس می اومد همسایمون می شد؟ خودشم چی؟  
دقیقا شال و روسری؟ بابا این بازارمونو کساد  
می کنه .می ر ...تو کاسبیمون .بین نواز ،بین کی  
اینا رو گفتم ،ما آیمون تو یه جوب نمیره.  
نبینم بهش رو بدی ها .دختره ضعیف..

-اه اه اه پیمان بسه ،فعلا که تو داری میری ...تو  
اعصاب من .یا ساکت باش و تا اون خونه کوفتی  
بیا بریم یا تو رو به خیر و ما رو به سلامت.  
و با حرص ازش جلو زدم و به قدم هام سرعت  
بخشیدم.

-عه عه ،چشم روشن ،یک باره دیدیش بعد به  
خاطرش واسه من قیافه می گیری؟  
-بسسه با من حرف نزن که سردرد گرفتم دیگه.  
وارد کوچه شدیم .پسرهای جوونی که هر روز  
دور یه قوطی جمع میشدن و آتیش درست  
می کردن و به همه گیر می دادن زود تر مع شده  
بودن.

چون از پیمان جلوتر بودم فکر کردن تنهام و شروع به متلک انداختن کردن.

-من دارم خواب می بینم یا شماها هم این هوری رو می بینین.

-ممد جون جدت منم دارم می بینم ،عروسکه یا آدمه.

چینی به بینیم انداختم و رو گرفتم که دستی دور شونهام حلقه شد و نفس تو سینهام حبس شد .با پیچیدن صدای عصبی پیمان تو گوشم نفس راحتی کشیدم .حتی فکر اینکه دست یکی از اون کثافتا به بدنم بخوره مور مورم می کرد.

-اوچ اوچ داداچا ،چشم ها رو درویش کنین که کلامون می ره تو هم .این دختره عزیز منه و یه بار دیگه این چرنديات یا این ک ...رو بهش بگین یکم صمیمیتمون از بین می ره.

-عه داش پیمان این با توعه؟ باو ما فک کردیم

غریبه‌اس و گرنه ناموس داش پیمان ناموس ماهم  
هست، ما از این غلط نمی‌کنم.

-این بار رو می‌گذریم.

و آروم تر تو گوشم زمزمه کرد

-تو برو تو تا منم بیام.

بدون نگاه به عقب به سمت خونه رفتم. به سمت

اتاق می‌رفتم که کسی صدام زد

-هی دختره

با تعجب به عقب برگشتم و با اعظم خانوم چشم تو

چشم شدم. به خودم اشاره کردم.

-با منین؟

-به جز تو دختر دیگه‌ای اینجا میبینی؟ بیا جلو

کارت دارم.

به سمتش رفتم.

-جانم؟ بفرمایین

-این مرتیکه داره یکم زودتر میره. میتونی ساکن

شی از فردا.

با چشم‌هایی که مطمئنم داخلش ستاره‌ها  
می‌رقصیدن نگاهش کردم.  
-وای، واقعا اقدس جون؟  
-مگه من با تو شوخی دارم که راستشو نگ...  
نذاشتم جمله‌اش تموم شه. بوسه‌ی محکمی رو  
صورتش نشوندم که حیرت کرد.  
-اون پیمان هرجایی رو توهم تاثیر گذاشته.  
همش بلدین منو تف مالی کنین .  
خندیدم و ازش دور شدم چون شنیده بودم که از  
بوسیدن واقعا بدش میاد.  
-همون جا وایسا و کتکت رو بخور، چه طور  
جرات کردی منو ماچ کنی افریطه؟  
از فشار خنده نفسم بالا نمی‌اومد و خنده‌هام بیشتر  
می‌شد. چون واقعا با مزه بود و حرف‌هایش رو  
بانمک ادا می‌کرد.  
خودم رو داخل اتاق انداختم و بهش تکیه دادم.  
نیاز با چشم‌های گشاد نگاهم کرد و کتابش رو کنار  
گذاشت.

-چی شده آجی؟

-هیچ چی فقط یکم به پرو بال اقدس خانوم پیچیدم

-خیلی با نمکنه

کنارش نشستم و گونه‌اش رو بوسیدم.

-باید به فکر درست باشیم.

با وحشت نگاهم کرد

-نه آجی، پیدامون می‌کنن.

-با پیمان حرف زدم، یه آشنا داره که فعلا اسمتو

وارد سیستم نمی‌کنه، تا خرداد می‌خونی، برای

بعدش هم یه کاری می‌کنیم.

-من هیچ کتابی ندارم آخه.

-میریم می‌گیریم.

در زده شد و سویل با لبخند خسته‌ای وارد شد.

همین که دید پیمان نیست. دهنو باز کرد

-من هر چی استاد و غیر استاده...

چون می‌دونستم قراره چی بگه چشم‌هام رو گشاد

کردم و به نیاز اشاره کردم.

-وای وای وای وای، روانیم کرده .نمی‌دونی که نواز .  
گرسنگی از یه طرف اعصاب از یه طرف  
خندیدم و مشتی به بازوش زدم.  
تا تو دست و روت رو بشوری و لباس‌هات رو در  
بیاری یه اوملت جانانه حاضره.  
-قوفونت عسییم .

به سمت نیاز رفت و یه جامدادی خوشگل به  
طرفش گرفت

-این برا شما خانوم کوچولو  
برگشتم و تو دلم گفتم الهی شکر.

.....

سه روز از شروع نمایشگاه می‌گذشت و خدا به  
دادمون رسیده بود .وحشتناک شلوغ بود و به  
جرات می‌تونستم بگم گل کاشته بودیم .اکثر  
جنس‌هامون تا خود شب تموم می‌شد و صبح اول  
وقت می‌رفتیم بازار عمده فروش‌ها.

با حقوق همون روز اول برای نیاز کتاب گرفتم و  
تو اتاق مشغول شد و ماسه تا تا شب بکوب کار

می‌کردیم. طبق احتمالاتم پیمان و باران چن باری  
به پروبال هم پیچیدن. نمی‌دونم چرا سایه‌ی هم رو  
با تیر میزدن. فروش اونا هم خوب بود و تقریباً  
رقیب هم شده بودیم.

از ته قلبم احساس سرزندگی می‌کردم و به فکر یه  
سرمایه‌گذاری کوچیک بودم. خدا خودش هوام رو  
داشت و هر لحظه شکرش می‌کردم که آدمی مثل  
پیمان رو مقابلم قرار داد.

-نواز جون من دوستم اومده، از کرم اکلیلی‌ها  
میخواد. من کرمش رو ندارم، تموم شده. میشه یکی  
از شما بگیرم فردا شارژ کردنی بهتون پس بدم؟  
لبخندی به صورت زیباش زدم

-چرا نشه عزیز دلم. یه لحظه صبر کن بیارم.  
دختر خوبی بود و نمی‌دونم چرا تا اون حد به دلم  
نشسته بود.

شال رو به دستش سپردم و خوشحال تشکری کرد  
و رفت.

-میگفتی نداریم.

پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

-بسم الله کی اومدی تو؟

-وسط این دلسوزیت

-می‌دونی که دیگه داری اذیت می‌کنی دیگه؟

-بله، خوشم نمیاد ازش.

-خب چرا؟

-بماند.

-با توام ها

-گفتم بماند

-سلام

به سمت صدا برگشتم و همه چیز برام یاد آوری  
شد. من حافظه‌ی تصویری خیلی خوبی داشتم و  
احدی از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

-سلام

با محبت نگاهش کردم.

-خوبین شما؟

انگار اون هم من رو شناخت که لبخند مهربونی

زد.

-دختر گل تویی؟

-وای دنیا چه کوچیکه ،باورم نمی‌شه اینجا

دیدمتون

-در کوچیک بودن دنیا که شکی نیست دخترم ،

خیلی خوشحالم که دوباره دیدمت.

-منم خیلی زیاد ،امری دارین؟

-اومدم ازتون تشکر کنم که به همسایتون کمک

کردین.

چینی ناشی از گیج شدن بین ابرو هام افتاد

-بله؟ همسایمون؟

-بله دخترم ،این غرفه بغلیتون مال مغازه‌ی

کاست ،دخترم اداره‌اش می‌کنه.

-چه خوب حاج اقا ،دخترتون هم مثل خودتون

خوش اخلاقه.

-از خوبیته دخترم ،یادت که نرفته؟ یه امانتی پیش

ما داری.

با تجسم یراقم حس آرامش به وجودم تزریق شد.  
-مگه میشه یادم بره؟ بعد نمایشگاه اولین کارم اینه  
مزاحم شما بشم.

-مزاحم نیستی، مزاحمی، من مزاحم شدم که هم  
تشکر کنم، همم یه خواسته‌ای ازتون داشتم.  
-بفرمایین؟

-ما می‌خوایم یه شعبه‌ی دیگه بزنیم و به چند نفر  
آدم قابل اعتماد نیاز داریم. دخترم از اخلاق شما  
زیاد برام تعریف کرده، و واقعیتش این که کمک  
کردی و اون قرض رو بهمون دادی منو به یقین  
رسوند که خانومی، این کارت منه، داشته باشینش،  
خودتون یا آشناهاتون کسی باشه که بتونه کمکمون  
کنه خوشحال میشیم.

و دوباره نشونه‌ای از وجودت خدا.

نفس عمیقی کشیدم و بوی خدا رو حس کردم.

-چشم حاجی، چشم

رفت و به سمت پیمان برگشتم.

-کارمونم جور شد.

.....

بی حس و حال نشسته بودم و نگاهم مات  
سردخانه‌ای بود که عزیزم با چشم‌های بسته توش  
دراز کشیده بود .

با بیرون اومدن یه مرد سفید پوش و نگاه کردنش  
بهم خیره‌اش شدم.

-خانوم ،شما قراره غسلش بدین؟

حواسم جمع نبود و فقط نگاهش کردم که دوباره  
تکرار کرد

-خانوم ،همراه این خدایامرز شماین؟

-ها؟بله ،بله منم

-خانوم شما تنه‌این؟ کی قراره مرده رو از زمین  
برداره؟

نگاهم به انتهای راهرو و پیمانی که به دیوار تکیه  
داده بود و پاهاش رو دراز کرده بود افتاد .مستقیم  
به رو یه روش نگاه می‌کرد و انگار از این دنیا  
بی‌خبر بود.

-خانوم چهل نفر باید باشن که نماز میت بخونن  
ها ، آمرزیده نمیشه متوفی.

چرا انگار همه چی یه فیلم بود؟ من داشتم برای  
غسل دادن سویلم آماده می‌شدم؟  
-با شمام‌ها من

چشم‌ها رو بستم تا سرو سامونی به خودم بدم.  
-فهمیدم آقا ،فهمیدم.

غرغرکنان ازم دور شد و گوشیم رو در آوردم  
-الو نواز جون؟

-صدف ،کل پاساژو ببندین ،همه لباس سیاه بپوشین  
و بیاین بهشت زهرا ،فقط سریع باشین  
منتظر جوابی ازش نمودم و قطع کردم.  
نفس عمیقی کشیدم و وارد مرده‌شور خونه شدم.

هر لحظه که نگاهم به صورت رنگ‌پریده‌اش  
می‌افتاد تو بهت بیشتری فرو می‌رفتم .تمام  
لبخندهاش ،صحبت‌هایش ،شیطونی‌هایش تو یه دور  
تند از جلوی چشم‌هام رد می‌شد.

نگاهم به سمت شکمش کشیده شد و نفسم منقطع  
بیرون اومد. دوباره به صورتش نگاه کردم و آروم  
لب زدم:

-چطوری دلت اومد این کار رو با ما بکنی.  
یه توده‌ی بزرگ تو گلوم جمع شده بود و مانع این  
می‌شد که آب دهنم رو قورت بدم.  
به والله که صدای گریه‌ی روحش رو می‌شنیدم.  
می‌شنیدم که باهام صحبت می‌کرد. که آشفته بود. و  
وای به روزی که باعث و بانی این اتفاق رو پیدا  
می‌کردم. می‌کشتمش، بدون شک. کنار کشیدم و  
دوباره به صورتش نگاه کردم. حسی سفت و سخت  
به گریه ترغیب می‌کرد ولی به سختی خودم رو  
نگه داشته بودم. برای گریه خیلی زود بود. برای  
شکستن زود بود و من باید می‌ایستادم. من ستون  
پیمان بودم. با صدای بلندی که از بیرون اومد به  
در نگاه کردم و بی‌خیال رو برگردوندم ولی وقتی  
نعره‌ی پیمان رو شنیدم بدون فوت وقت بیرون  
رفتم.

-بی شرف تو گ ..خوردی اومدی ،کی به تو اجازه داد بیای اینجا؟ خوار مادر تو می...  
و مشتی که تو دهن سهراب نشست.

سهراب مثل آدم های مات بود و هیچ عکس العملی نشون نداد و مشت بعدی.

روی زمین افتاد و همون طور دراز کش به سقف نگاه کرد و پیمان روی سینه اش نشست و مشت سوم.

سریع به سمتشون رفتم و بازوی پیمان رو کشیدم.  
-ولش کن ،گفتم ولش کن کشتیش.

به سمتم چرخید و چه قدر خوب بود که پیمان می تونست گریه کنه .با چشم های خیشش ،با بغضی که به صداش خش انداخته بود گفت:

-مرگ؟ به نظرت مرگ برای این کم نیست نواز؟  
دسته گل من اونجا پرپر شده بعد این نفس می کشه.  
برگشت و دوباره مشتی زد

-توی بی شرف مواظب ناموس من نبودی ،توی

تخ... به من خبر ندادی. بر...م تو غرورت که زن  
و بچه‌ات رو به کشتن دادی.  
بالاخره سهراب به این دنیا برگشت و به خودش  
اومد. با یه حرکت پیمان رو کنار زد و نیم خیز  
شد.

-چی؟ بچه؟ چی داری بلغور می‌کنی؟ کودوم بچه؟  
-اون خواهر من که تو اون اتاق مرده، حامله بود  
بی‌غیرت

اونقدر نعره زده بودن که گوش‌هام گرفته بود.  
کم کم مردم جمع میشدن و این خوب نبود. کافی  
بود یکی فیلم پیمان رو بگیره تا براش بد شه.  
سهراب سکوت کرد و سکوت کرد و بالاخره  
جمله‌ای گفت که قیامت به پا شد.

-بچه‌ی من نیست.

پیمان مثل تیزی که از چله رها شده باشه به سمتش  
یورش برد و این دفعه سهراب هم شروع کرد.  
عقب عقب رفتم و بغض تو گلوم سنگین تر شد.

احساس خفگی می‌کردم. به دیوار تکیه دادم و سر  
خوردم و در عین حال شاهد جاری شدن خون از  
دهن پیمان شدم. هیچ‌کس جرات نمی‌کرد جلو بیاد  
چون دوتاشون هم عین شیر افتاده بودن به جون هم  
و هر کس جلو می‌رفت صدر صدیه مشت نوش  
جون می‌کرد.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم و  
سعی کردم نفس عمیق بکشم.  
صداها پابر جا بود و کم‌کم صدای سوت تو گوشم  
می‌پیچید. دوروز بود هیچی نخورده بودم حتی  
ذره‌ای آب. دوشب تمام مقابل پزشکی قانونی  
نشسته بودم و منتظر خبر بودم و تنها خبری که به  
گوشم رسید بارداد بودن سویل و صحت  
خودکشی‌اش بود.

انگار روحم داشت از بدنم خارج می‌شد.  
نمیدونم چه قدر گذشت که سکوت همه جا رو  
گرفت و دستی رو گونه‌ام قرار گرفت.  
-نواز جون؟ نواز جون چشم‌هاتو باز کن ببینم.

احساس کردم دارم به سمت زمین سر می‌خورم  
ولی صدایی که خیلی شبیه صدای صدف بود تو  
گوشت پیچید و بغلم کرد.

-عه؟ عه آقا پیمان؟

و بلند تر جیغ زد

-آقا پیمان؟

صدای هممه و منی که زور می‌زدم چشم‌هام رو  
باز کنم. اندازه‌ی یه خط کوچیک بین پلک‌هام  
فاصله افتاد و دیدمش. دست روی بازوی صدف  
گذاشت و کنارش زد و بلندم کرد.

آروم لب زدم:

-آب بدین یکم بهم

بی توجه از اونجا خارج شدیم و نور چشم‌هام  
رو زد. با قرار گرفتن تو یه جای نرم بیشتر چشم  
باز کردم. روی صندلی عقب خوابونده بودم و با یه  
نفر صحبت می‌کرد.

-گوش کن، می‌بریش درمونگاه، هر لحظه هم به من  
خبر می‌دی، اینجا رو جمع و جور کنم خودمم میام

پیشش ،چیزی شد همون لحظه زنگ میزنی.

با کمک صندلی جلویی نشستم.

-چی چیو می بریش؟ من باید باشم

جوری با اخم نگاهم کرد که کمی خودم رو عقب کشیدم

تا حالا این نگاه رو ازش ندیده بودم.

زبونم بسته شد ولی مگه می تونستم برم و خاک

شدن سویلم رو نبینم؟ باید می موندم و می دیدم تا

باورم بشه .بیشتر از خودش اخم کردم و به سمت

جلو رفتم تا پیاده بشم .بازوم رو گرفت و فشار داد

که از درد ضعف کردم و ناله ای کردم.

-وقتی میگم برو یعنی باید بری.

براق شدم تو صورتش

-وقتی می گم باید باشم یعنی باید باشم.

انگار از خود همیشگیش فاصله گرفته بود چون از

ماشین کشیدم بیرون.

-بیا اصلا برو هر کاری دلت می خواد بکن .

منتظرم فقط ببینم قش کنی .وای به حالت نواز .  
بازو هام رو گرفته بود و همینکه تعادل رو حفظ  
کردم جدا شد و به سمت مذگر ه شور خونه رفت .  
-باید می رفتین . رنگتون پریده .

دوست پیمان بود . دوستی که من همیشه متوجه  
نگاه های خاصش به خودم می شدم .  
صدف رو دیدم و بهش اشاره کردم  
-ممنون از لطفتون . فعلا می خوام باشم .  
صدف گریه کنان او مد ستم .

-باورم نمیشه ، ای خدا این اتفاق چطوری افتاد  
آخه .

-صدف من حالم خوش نیست .  
یه رستوران اجاره کن برا شب ، غذا بگو حاضر  
کنن . همه ی کسایی که اینجان رو دعوت کن . بگو  
غذا زیاد بپزن که پخش هم بکنیم . بدو دختر  
خوب ، بدو که همه ی امیدم به توعه .

و بی توجه به سمت ورودی مرده‌شور خونه رفتم .  
با صدایی که توی محیط پیچید نفس منقطع کشیدم  
و ایستادم .همه‌ی موهای تنم سیخ شد.

-لا اله الا الله ... لا اله الا الله

قدمی به عقب برداشتم و پیمانی رو دیدم که از  
جلوی تابوت گرفته بود .بچه‌هایی رو دیدم که  
تابوت رو بلند کرده بودن و با صدای بلند لا اله  
الا الله می‌گفتن.

کسی دستم رو گرفت و من نگاهم رو از اتفاق رو  
به رو گرفتم.

-آبجی؟ حالت خوبه؟

فقط نگاهش کردم که با هر دو دستش گونه‌هام رو  
گرفت.

-آبجی؟ منو ببین؟ می‌شنوی چی می‌گم؟

فقط زمانی به خودم اومدم که کنارش زده بودم و  
دنبال مردها می‌رفتم.

-لا اله الا الله ... لا اله الا الله

پام توی چاله رفت و کم مونده بود کله پا شم که

دستی از بازوم گرفت .گنگ نگاهش کردم .دوست  
پیمان .دستم رو کشیدم و دوباره جلو رفتم.

تابوت رو گذاشتن و همه براش نماز میت خواندن  
و من مثل مرده ها بیرون نگاه می کردم .به خدا که  
من بد تر از سویل مرده بودم .با صدای هق هق  
مردونه ای به سمت دیگه ای نگاه کردم .سهراب .  
از پنجره مکانی که برای نماز بود داخل رو نگاه  
می کرد و شونه هاش می لرزید.

دوباره اون صدا و نمازی که تموم شد و تابوتی که  
روی دست ها جا گرفت.

از دور روی جدول نشستم و به پیمانی که داخل  
قبر شد چشم دوختم .اونقدر به خودش فشار وارد  
می کرد که کبود شده بود.

سویل داخل قبر رفت و وقت خداحافظی رسید .و  
من به همین راحتی یه قطعه از وجودم رو از  
دست دادم.

در جواب کسایی که تسلیت می‌گفتن و از کنارم رد می‌شدن فقط سر تکون می‌دادم.

تمام انرژی‌ام رو از دست داده بودم و به خاک‌هایی که اونو بلعیده بودن نگاه می‌کردم. کسی کنارم نشست و صدای صدف اومد -نواز جون، پاشو بریم دیگه، بسه این‌جا نشستن.

برگشتم و نگاهش کردم -بهت چی گفتم؟ گفتم برو تداکاترو حاضر کن. منم بعدا میام.

نیاز که انگار پشت سرم ایستاده بود زود گفت -آره صدف، تو برو من آجی رو میارم. -لازم نکرده، خودتم برو کمک صدف، دست تنها نباشه.

-اما..

غریدم

-اما بی اما نیاز، زودتر برین.

اون‌ها هم فهمیدن که اصرار هاشون بی‌فایده است و گذاشتن رفتن.

همه رفته بودن و من تنها روی جدولی که صد متر  
با قبرش فاصله داشت نشسته بودم و نگاه  
می‌کردم. مغزم هنگ کرده بود و حتی توان پلک  
زدن هم نداشتم. نور آفتاب از روم برداشته شد و  
صدای رعد و برق توی محیط پیچید. نم نم بارون  
شروع شد و بوی خاک توی محیط پیچید. توده‌ای  
کنارم نشست و من ندیده می‌دونستم پیمانه.  
دقیقه‌ها گذشت و گذشت و خیس بارون شدیم و  
بازم هیچ‌کودوممون حرکتی نکردیم.  
دردی که من تحمل می‌کردم یک دهم دردی که  
پیمان تحمل می‌کرد نبود. نگاهم به سمتش کشیده  
شد. به خدا که مشکی به پیمان نمی‌اومد. با غم  
نگاهش کردم و باز هم بغضم نشکست. اونقدر  
نگاهش کردم که به سمت برگشت و نگاهم کرد.  
دستش رو بلند کرد و روی صورتم کشید و بینیش  
رو بالا کشید. دستم رو پشت گردنش گذاشتم و به  
سمت خودم کشیدم و این مرد منفجر شد.

صدای هق هق مردونه‌اش با صدای بارون مخلوط  
شد و غمگین‌ترین ملودی رو ایجاد کرد که تو  
عمرم شنیده بودم.

مثل بچه‌ها توی بغلم پناه گرفته بود و گریه  
می‌کرد.

-هیش، هیس پیمان، تو قوی‌تر از اینایی، ما از  
همه چی گذشتیم، از این هم رد میشیم، رد میشیم و  
میفهمیم دلیل این اتفاق چی بوده.

به رو به رو نگاه کردم و زیر لب گفتم  
-بعدش من خودم مسببش رو می‌کشم.

.....

دو روز بود که از خونه بیرون نرفته بودم. شب‌ها  
صدای گریه‌ی نیاز توی خونه می‌پیچید و من هنوز  
نشکسته بودم.

حتی نمی‌تونستم غذای درست حسابی بخورم. شب  
بود و مثل شب گذشته روی بالکن ایستاده بودم و  
شهر رو رصد می‌کردم.

ماشین قرمزی وارد کوچه شد و من خودم رو

عقب کشیدم. نمی‌خواستم هیچ‌کس رو ببینم. در اتاق قفل بود و به من این اطمینان رو می‌داد که هیچ بنی بشری نمی‌تونه وارد شه. چند دقیقه‌ای طول نکشید که صدای تق تقی تو محیط پیچید.

بی‌توجه تو همون حالت موندم

-نواز؟ نوازک؟ بیا بیرون صحبت کنیم.

جواب ندادم و انگار به نگرانش دامن زدم  
-هی؟ نواز با توام، چرا این کوفتیو باز نمی‌کنی؟  
مشت محکمی به در زده شد و صدای دادش منو  
هم از جا پروند

-نیاز؟ این در قفل یدک نداره؟

صدای نگران نیاز هم اومد

-نه داداش، یکیش شکسته، یکیشم که داخله

-هی هی هی هی، نواز لعنتی باز کن درو ببینم  
صدای ضربات بلند تر شد و من نفس عمیقی  
کشیدم.

کنترل صدام رو به کل از دست دادم و جیغم  
گوش‌های خودمم لرزوند.

-تو غلط می‌کنی بزنی تو گوش من . غلط میکنی ،  
گفتم نه ، یعنی نه

دستم به آباژور رسید و این شروع سناریوی من  
بود . انگار دنبال بهونه بودم . جیغ می‌زدم و هر چی  
دم دستم می‌اومد رو به اطراف پرتاب می‌کردم و  
عجیب بود که پیمان سکوت کرده بود و کناری  
ایستاده بود . پام به گوشه‌ی تخت خورد و همون جا  
دو زانو نشستم و نفس نفس زدم .

دستی دور شونه‌ام پیچید و من دیگه انرژی هول  
دادنش رو هم نداشتم .

سرم که روی سینه‌اش قرار گرفت سرفه‌ای کردم .  
دستش روی کمرم نشست و دورانی تکونش داد .  
-هیش ، هیش دختر من ، آروم ، بشکن این سنگی که  
تو گلویت نگهش داشتی و هر روز داره بزرگتر  
میشه .

شونه‌هاش لرزید و محکم تر گرفتم . دیگه دست  
خودم نبود . پیراهنش رو توی مشتم مچاله کردم و  
چشم‌هام رو بین مشتم قایم کردم و اجازه دادم

ببارم .

-دختر گلم ،گریه کن ،اشکال نداره که ،هیچ کس به  
جز من شکستنت رو نمی‌بینه.

گریه کن و خودت رو آروم کن ،خودت رو  
سبک‌تر کن.

و صدای حق حق مردونه‌اش باعث شد زجه بزnm .

حس کردم سرش رو بالا گرفت و ناله کرد  
-خدایا ،این چه امتحانی بود که از ما گرفتی.

احساس می‌کردم دارم سبک‌تر می‌شم .زمان از  
دستم در رفته بود و من تو همون موقعیت فین فین  
می‌کردم.

پیمان به تخته تکیه داده بود و یه پاش رو دراز  
کرده بود و با یه دست من رو که توی بغلش مچاله  
شده بودم نگه داشته بود.

-یاالله ،هر چی تف و اب بینی بود ریختی تو

پیرهن مارکم.

بی‌توجه تکونی نخوردم که گوشم رو گرفت و  
کشید.

-هوی، با توام ها.

آخی گفتم و عقب کشیدم .چپ چپ نگاهش کردم .  
صدای تو دماغی ام خودمم شگفت زده کرد.

-یه پیرهنه دیگه ،فردا بیا ده تاشو برات می پیچم.

-بایدم بیچی.

مستم رو از رو لباسش باز کرد و به شاهکار رو  
به روش نگاه کرد .قیافه اش به قدری زار بود که  
لبخند آرومی زدم.

-هیچ کودوم از دوست دخترام جرات نکردن تا  
حالا این کار رو با من بکنن.

مشتی بهش کوبیدم و سعی کردم بلند بشم  
-من که دوست دخترت نیستم.

-اگه بودی که الان یه چک می زدم تو گوشت  
پرتت می کردم بیرون.

ایستادم و چپ چپ نگاهش کردم.

-باد خبر بیاره که یه روز همچین کاری کردی  
مرگت حتمیه.

-نه بابا ،من به این جنتلمنی.

-خفه شو سرم داره گیج می ره.

سریع بلند شد و بازوم رو گرفت.

-حالا که عراتو زدی بیوش بریم یه چیزی

بخوریم.

-من الان فقط یه چیزی هوس کردم.

-چی؟

-لبوهای حاجی.

-اون که به من پا نداد هیشوخ

-پ ن پ ،ولی من مخشو زدم ،دو سه هفته پیش

پیشش بودم ،قشنگ حرف زد.

-بریم ،اگه حرف زد هر کاری بگی می کنم.

-هر کاری؟

-هر کاری؟

-حله.

نیاز مشغول درس هاش بود و با ما همراه نشد.

با رسیدن به پارک توجه همه ی افراد به ما جلب

شد. متاسفانه ماشین و صدالبته خود پیمان بیش از حد توی چشم بودن.

با کنجکاوی به جایی که اون پسر چشم آبیہ رو دیده بودم نگاه کردم و با خالی بودن محیطش لب برچیدم.

پیاده شدیم و بهش نگاه کردم. خمیازه ای کشید و موهای درهمش رو با دست‌هاش شونه زد.

-هی، دنبالم نیای ها، من میرم جلو تر باهاش حرف بزنم، تو از دور ببین.

خمیازه‌اس رو نصفه نیمه تموم کرد و با دستش اشاره کرد برو.

همین که برگشتم و پیرمردی با موهای سفید از کنارم رد شد و رفتم.

-ای خدا

با حرف پیمان و قهقهه‌اش با دهن باز نگاهش کردم. چه قدر من خوش شانس بودم. خدایا این چه شانسی بود که من لعنتی داشتم. پیمان از شدت

خنده به گریه افتاده بود .

برگشتم و با قدم‌های تند به سمت گاری رفتم.

-سلام حاجی

نیم نگاهی خرج صورتم کرد و رو برگردوند.

-سلام کردم.

اخم کرد و با دستش به کاغذی که قیمت روش نوشته بود اشاره کرد.

-اون روز اومدم ،حرف زدیم .یادتون نیست؟

دوباره به کاغذ اشاره کرد.

مثل موش آب کشیده به عقب نگاه کردم و دوباره به پیرمرد نگاه کردم.

-دو ظرف بهمون بدین.

با ناراحتی سرم رو پایین آوردم که با صدایش سریع لبخند زدم.

-این کله گاوی رو هم امروز آوردی با خودت.

با شوق و ذوق سرم رو تکیه دادم.

-آره حاجی ،بزرگ شده می‌بینی.

-سر حرف زدن من شرط بسته بودین؟

-آره ، ممنون که سر بلندم کردی.

-قل سومتون کو؟

انگار باد منو خالی کردن . سرم رو پایین انداختم و

نفس عمیقی کشیدم . دست هام رو مشت کردم و

دوباره تهی شدم . تموم لحظاتی که از این جا رد

می شدیم و لبو می خوردیم عین فیلم از جلوی

چشم هام رد شد . دستی دور شونه ام پیچید و صدای

محکمی به دادم رسید.

-سیاه پوش همون قل سومیم حاجی.

پیرمردی که دستش در حال بریدن لبوها بود از

حرکت ایستاد.

برگشت و با غم بزرگی نگاهمون کرد.

-خدا بیامرزه.

تمام انرژی ام ازم گرفته شده بود و دیگه هیچ ذوقی

برای لبو نداشتم.

برگشتم و رو به پیمان لب زدم

-من میل ندارم دیگه ،بگیر بیار ببریم بعدا  
می خورم.

هنوز یه قدم دور نشده بودم که دستم گرفته شد و  
به عقب کشیده شدم.

-دختر جون جرات داری بدون خوردن لبوهای من  
از این جا برو.

منو کشید و روی صندلی خودش نشوند.

متعجب نگاهش می کردم که زود دست به کار شد  
و دقیقه ای بعد یه ظرف لبو گرفت جلوم.

-یاالله ،تو بخور ،این کله گاومیش هم دلش خواست  
می خوره نخواست هم به درک.

خنده ی آرومی به قیافه ی حیرت زده ی پیمان کردم  
و ظرف رو از دستش گرفتم.

-به به ،تا حالا این لقبو بهم نسبت نداده بودن که  
اونم به لطف شما دادن نواز خانوم.

شونه هام از خنده لرزید و تکه ای لبو داخل دهنم  
گذاشتم .پیمان به درخت تکیه داده بود و دست هاش

رو بغل زده بود.

پیرمرد شونه‌ای بالا انداخت و ظرفی روی گاری گذاشت.

-تو یکی میخوای بخور، نمی‌خوای نخور، مهم نیست.

پیمان رایت ایستاد و وارفت.

دیگه خنده‌ام دست خودم نبود. دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و قهقهه می‌زدم.

-حاجی من به اینا می‌گفتم شما زبون داری و رو نمی‌کنی، ولی در این حدشو نمی‌دونستم به مولا. پیرمرد با حالت با مزه‌ای به سمت من برگشت و دستش رو تکون داد.

-برو بینیم بابا.

تکه‌ای دیگه خوردم و به کل کل‌هاشون گوش می‌دادم که سرم رو بلند کردم که متوجه نگه جفتشون به خودم شدم.

پیمان بامحبت و پیرمرد بارضایت.

آروم لب زدم

-خب شما هم بخورین.

لبخند دندون نمای پیمان چشمم رو زد.

طرفش رو برداشت و کنارم روی جدول نشست و مشغول شد.

-زندگی همیشه بالا پایین داره، یه عمر یه چیزی

رو جمع می‌کنی، ممکنه تو یک لحظه از دست

بدی، ممکنه عزیز ترین کست همین الان جلوی

چشمت بیفته و بمیره. همیشه پیش بینی کرد. فقط

باید قدر تک تک لحظاتی که پیش همین رو

بدونین. چون شاید فردا نباشین.

براش مشتری اومد و نگاه از ما گرفت.

با ظرف بازی می‌کردم و به حرف‌هاش فکر

می‌کردم. برگشتم و به پیمانی نگاه کردم که بینیش

رو می‌کشید و مثل بچه‌ها داشت ته ظرف رو در

می‌آورد.

گوشیم زنگ زد و نگاه از منظره روبه‌روم گرفتم.

با دیدن اسمی که روی گوشی نقش بسته بود با درد  
چشم‌هام رو بستم. نصف سختی‌ها هنوز مونده  
بود.

-هی ک... من چهار روزه دارم بهت زنگ میزنم  
چرا جواب نمیدین؟ نه تو نه اون ابو قراضه، پیام  
یه حالی ازتون بگیرم من که حال کنین.

مجال صحبت بهم نمی‌داد

-اصلا به درک، به درک، گوش کن نواز، گرفتم،  
بالاخره مدرکم رو گرفتم، دارم برمی‌گردم لعنتی،  
تا یه هفته‌ی لعنتی دیگه پیشتونم.

ظرف از دستم افتاد و با زاری نگاهش کردم.  
بدون این که منتظر جوابی از من باشه قطع کرد.  
لب زدم

-داره برمیگرده

کلافه دستش رو روی موهاش کشید.

-وای

یک هفته به زودی گذشت و با پیمان  
توی فرودگاه منتظر بودیم. یک هفته ی  
تمام راجب این که چطوری بهش بگیم  
فکر کرده بودیم و به هیچ نتیجه ای  
نرسیده بودیم.

-اون نیست؟

با صدای پیمان به سمتی که اشاره کرد  
نگاه کردم. خودش بود. تموم سی و دو  
تا دندونش بیرون بود و با قدم های تند  
به سمت ما می اومد. به دو سه قدمی مون  
که رسید دسته ی چمدون رو ول کرد و  
پرواز کرد. توی بغلم که جاگیر شد  
عطرش رو با بغض نفس کشیدم.  
-نواز، باورم نمی شه برگشتم.

-منم باورم نمی‌شه ،خدارو شکر که  
برگشتی.

-نواز خانوم یه مجالی بدی منم این  
گلایه رو می‌بینم.

از بغلم بیرون رفت و با بغض به پیمان  
نگاه کرد.

-بزرگ شدی کرگدن.

-بزرگ بودم ،بپر بغل عمو

تو آغوش هم که جا گرفتن ،سر پیمان  
که داخل موهایش رو نفس کشید ،  
لبخندی زد.

-یاالله آقا ،تشریف بیارین که کلی کار  
داریم.

-تشریف رو که می‌بریم ولی اول

می‌خوام برم سر قبر بابا.

پشتم رو بهشون کردم و چشم بستم.

دقیقا چند قبر اون طرف‌تر...

پیمان گلویی صاف کرد

-اشکال نداره، بریم بعدش بریم خونه.

-این سویل انتر چرا نیومده پیشوازم.

یعنی منتظرم ببینمش، یک پدری من

ازش در بیارم.

خودم رو با دستم باد زدم و به سقف

نگاه کردم.

-حالا بیا بریم، راجب اونم حرف

می‌زنیم.

-بریم، بریم.

یه دستشو دور بازوی پیمان انداخت و

با یکی دیگه اش منو به خودش گره زد.  
-پیمان جان چمدون رو بردار بریم.  
-عجبا، من هر وقت میام فرودگاه باید  
چمدونای خانوما رو جمع کنم. به والله  
که شما قدر منو نمیدونین.

-صدات در نیاد بینم. بردار بریم.  
پیمان با دست آزادش چمدون رو  
برداشت و به سمت ماشینش رفتیم.  
باران با دیدن ماشین سوتی کشید.  
-اولالا، این جیگر چه خوش رنگه.  
صندوق عقب رو باز کرد و چمدون  
رو گذاشت.

-خدایی خوش رنگه؟

بی‌توجه بهشون در عقب رو باز کردم  
و نشستم.

-آره ،بهت افتخار میدم با ماشینم  
عوضش کنی.

-پررو نشو دختر گلم.

همین که پیمان سوار شد در کنارم باز  
شد.

-یاالله نواز خانوم ،فکر نکن حواسم  
بهت نیستا ،چرا تو لکی؟ ملت رفیقشون  
بعد چند سال میاد یه شیبیشی حداقل  
قربونی میکنن .رفیقای منو باش خدا.  
پیمان به سمت عقب برگشت.

-شیبیش که سهله ،برای تو میکروب  
هم قربونی نمی‌کنم.

و قاه قاه به حرف خودش خندید که  
مشت باران روی بازویش نشست.  
باران به سمت برگشت و خیره به  
صورتم صحبت کرد ولی نگاه من  
خیره‌ی نگاه درمونده‌ی پیمان بود که با  
آشفته‌گی نگاهم می‌کرد.

چه قدر روح بزرگی داشت که  
می‌تونست خوددار باشه و ماسک خنده  
به صورتش بزنه. چه قدر شخصیتش  
قابل ستایش بود.

-نواز؟ نواز با توام‌ها، بیشور تو چته؟  
حواست کجاست پس؟

با تکیه دادن دستش مقابلم به خودم  
او مدم و نگاه از نگاه نگران پیمان

گرفتم.

-ها؟ حواسم نبود ببخشید.

-اصلا من دیگه با هیچ کودومتون

حرفی ندارم. فک نکنین ببو گلابی ام.

میفهمم یه چیزیتونه.

به صفتی که به خودش نسبت داده بود

خندیدم.

-ببو گلابی؟ اینو از کجا در آوردی؟

سعی کرد نخنده و به بیرون خیره شد.

-اوه یادم رفته بود این صفت

برازنده. ناسلامتی بینیت به گلابی گفته

زکی.

جیغ گوش خراشی کشید و من سعی

کردم از پیمان تقلید کنم.  
تا رسیدن به قبرستان پا به پاش  
خندیدم و خدا رو شکر کردم که حرفی  
از سویل نزد.

پیاده شدیم و بالای قبر اسطوره‌ی  
زندگیمون ایستادیم. کسی که توی  
بدترین روزها پشت و پناهمون شد و  
باعث شد اینی بشیم که الآن هستیم.  
بزرگمردی که قهرمان زندگیمون شد و  
ما تا نفس داشتیم مدیونش بودیم. ای  
کاش الآن هم بود. کاش بود و با  
جملاتش آروممون می‌کرد. بهمون راه  
و رسم آروم کردن دلمون رو نشون  
می‌داد.

بعد از چند دقیقه به همراه پیمان از  
باران فاصله گرفتیم تا با پدرش  
راحت‌تر باشه.

خیره به زن و بچه‌ی کوچیکی که بالای  
یه قبر نشسته بودن بهش گفتم:

-چه جوری بهش بگیم؟

صدای نفس عمیقش هم باعث نشد نگاه  
از غم نشسته توی چشم‌های بچه بگیرم.  
-فعلا نگیم بهتره.

-همین که پاش رو بزاره تو پاساژ همه  
چی رو می‌فهمه.

لب‌های بچه لرزید و آب بینی‌اش رو  
بالا کشید.

-نواز من نمی‌تونم بهش بگم. حتی به

زبون آوردنش هم حال رو بد می‌کنه.  
نگاهم از بینی سرخ شده بچه به چند  
متر اون طرف‌تر افتاد. پیمان هم  
خیره‌ی اون تپه‌ی خاکی کوچیک بود.  
سرگیجه شدیدا بهم حمله کرد ولی سفت  
و سخت مقابل سیاهی رفتن چشم‌هام  
مقاومت کردم.

-همین الان بهش بگو پیمان.  
دست‌هاش رو کمی آورد بالا.  
-اوه، نه، فکرشم نکن. من توانایی  
گفتنش ندارم.

-گفتن چی رو؟  
موهای تنم سیخ شد و به سمتش

برگشتم.

-نواز چی شده؟ چی رو بگی؟  
پیمان قدمی عقب رفت و من مأیوسانه  
نالهای کردم.

-می گم بهت. فعلا بیا بریم.  
-نه. تا نفهمم چی شده یه قدم هم  
باهاتون جایی نمیام.  
-بیا صحبت می کنیم.  
صداش رو برد بالاتر  
-گفتم نه، بگو چی شده؟

خیره نگاهش کردم. شاید یک دقیقه به  
هم خیره بودیم که نم اشک توی  
چشم هاش نشست.  
-کسی چیزیش شده؟

سکوت کردم چون توانایی تموم دادن  
لب‌هام رو نداشتم.

کاملاً اتفاقی چشم‌هاش از روی نگاهم  
سر خورد و به نوشته‌های روی قبر  
افتاد.

صدای اوپسی از گلوی پیمان خارج  
شد.

شاید پنج دقیقه شاید هم بیشتر با  
ناباوری به قبر نگاه کرد. با افتادن  
قطره‌های روی صورتم به خودم اومدم و  
نگاهم رو به آسمون دوختم.  
خدایا این حق ما نبود. این که یک تکه  
از وجودمون رو از دست بدیم حق ما  
نبود خدا.

با زانو زدن باران منم شکستم .پیمان  
سیگاری در آورد و بوی دودش رو به  
بوی خاکی که با شروع بارون تو  
محیط پخش شده بود اضافه کرد.  
مشتی خاک برداشتم و داخل دستم  
فشارش دادم .من می‌فهمیدم چرا این  
اتفاق افتاده و بدون شک میکشتمش.  
کلمه‌ی کشتن چیزی نبود که من حتی  
توی ذهنم بهش فکر کنم و چه قدر  
جالب بود که تو این مدت مثل نقل و  
نبات داخل مغزم تکرار می‌شد .  
خودم رو به سمت باران خشک شده  
کشیدم و زیر گوشش زمزمه کردم:  
-متاسفم باران ،متاسفم.

\*\*\*

-نواز جون يه آقايي اومدن ميگن با  
شما کار دارن.

سرم رو از روی استاد و مدارک بلند  
کرده و به صدف تحويلش ميدم.

-می شناسيش؟

-نه والا ،حتی بهش گفتم هر حرفی  
داری به من بگو ،گفت نه باید حتما  
خانوم رو ببينم.

-باشه ،بگو بياد تو.

-چشوم.

با بسته شدن در لبم چند ميلي متر کج  
شد .دختره ی دیوونه.

با تقی که به در خورد گلوم رو صاف

کردم.

-بفرمایید.

اخمی که روی صورتم نشست به خاطر  
این بود که مرد رو به رو  
نمی‌شناختم، ولی شدیداً آشنا می‌زد.

-سلام

-سلام خوش اومدین

و بعد سوالی ادامه دادم.

-در خدمتم، عرضتون؟

انگشت هاش رو داخل هم پیچوند و  
نگاه من از چشم‌های آشنایش به قد  
بلندش افتاد.

-خانوم... راستش... من...

متوجه استرسش شدم و با دستم به

چسترها اشاره کردم.

-بفرمایین بشینین تا صحبت کنیم.

نشست و خودم هم مقابلش نشستم تا

احساس بدی بهش دست نده.

-راحت باشید لطفا

و به آب روی میز اشاره کردم.

-اگه میل دارین یکم آب بخورین بعد

حرفتون رو بگین.

از خدا خواسته یک لیوان آب ریخت و

سرکشید.

کمی سکوت شد من هم این سکوت رو

نشکستم تا به تشویشش غلبه کنه.

-تموم زندگیم، از وقتی که یادم میاد

سر چهار راه ها آدامس می فروختم.

ماشین‌های ملت رو پاک می‌کردم .

مالیات می‌دادم خانوم.

اخم کردم.

-مالیات؟

-بله خانوم مالیات ،پنجاه پنجاه بود ،هر

چی کار می‌کردم نصفش مال قلدرهای

محلumon بود .انگار یه دروازه بودن

اول محلumon تا مالیات نمی‌دادم برام باز

نمی‌شد تا داخل شم .اما محله؟ محله‌ای

که ننه‌ی پیرم رو تو خودش جا داده

بود .وگرنه منو چه به گذشتن از کنار

اون اوباش که هنوزم هییتشون یادم میاد

می‌لرزم.

خلاصه خانوم سرتون رو درد نیارم .

همه‌ی زحمت‌هام به خاطر ننم بود که  
سرطان معده داشت و تو ۱۶ سالگیم  
عمرش رو داد به شما. خودمم نمی‌دونم  
چه طوری درگیری شدم فقط وقتی به  
خودم اومدم که دیدم نشستم سر  
پیکنیک، هر چی داشتم و نداشتم و  
خونه و حتی لباس‌هام رو هم دادم رفته  
و خرج اون آشغالای کردم و تهش شدم  
کارتون خواب. نبینین الان این‌جوری  
پژمرده‌ام. بر و رویی داشتم. به خاطر  
برو روم حتی بارها... بارها کم مونده  
بود تو خماری بهم..

چشم‌هاش رو بست و لب‌هاش رو گاز  
گرفت. حدث این که می‌خواست چی

بگه سخت نبود .ناله‌ای بی‌ثدا از گلوم  
بلند شد.

-می‌تونی در موردش نگی ،اگه راحت  
نیستی.

-نه ،می‌خوام بگم و تهش بگم چی  
می‌خوام خانوم .بار ها کم کم مونده بود  
بهم تجاوز شه ولی انگار خدا فراموشم  
نکرده بود .همیشه از غیب جوری  
نجاتم می‌داد که بعدا خودمم می‌موندم .  
مدتی گذشت تا اینکه کارتون خواب  
شدم .بارها کتک خوردم .فوش شنیدم .  
انواع تحقیرها ،ولی خب حقم بود .کی  
به یه آشغال توجه می‌کنه .چند بار سعی  
کردم ترک کنم ولی به خدا قسم

نمی‌شد. دیگه به فکر خلاص کردن  
خودم از اون کثافت بودم که خدا دوباره  
گفت من هستم. یه فرشته برام فرستاد  
که راه رو نشونم بده. پول‌ها رو که بهم  
دادین اولش تا پیش ساقی رفتم.

وسوسه شده بودم، ولی نمی‌دونم چی شد  
برگشتم و مستقیم رفتم کمپ. خیلی  
سختم بود. استخونام دونه دونه درد  
می‌کردن خانوم. انگار هر روز  
میشکستن و دوباره جوش می‌خوردن.

خلاصه سرتون رو درد نیارم. در  
اومدم و دست کردم تو جیبم و بازم  
خدا. کارتی که بهم داده بودین رو دیدم

و او مدم این جا.

با ابروهای بالا رفته نگاهش می کردم .  
پس به خاطر همین آبی هاش آشنا  
بودن.

دهن باز مونده ام رو بستم و لبخند  
گشادی زدم.

-باورم نمیشه ،آفرین بهت ،تو کاری  
رو انجام دادی که هر کسی نمیتونه .  
-شما باعث شدی خانوم .

-نه اصلا ،من فقط وسیله ام ،خدا و  
اراده ات باعثش شده .اسمت چیه چند  
سالته .

-اسم عطاس خانوم ،۲۸ سالمه .

-خب آقا عطا ،تو چه کاری مهارت  
داری؟

-خانوم هر کاری باشه انجام میدم .  
زمینو می سابم ،شیشه پاک می کنم ،هر  
چی کلا.

-درس خوندی؟

-روم سیاهه ،بیشتر از سوم راهنمایی  
نخوندم.

-خب اولین کارمون اینه که درستو  
ادامه بدی .راجب جای خواب تو اتاق  
گوشه پاساژ میتونی بمونی .راجب  
کاری که باید انجام بدی هم باید فکر  
کنیم .اوم ،میتونی .تو باربری کمک  
کنی؟

نور امید داخل نگاهش باعث شد لذت  
به وجودم تزریق بشه.

خدایا چه قدر خوبه که میتونم با کمک  
تو دست بنده‌ها رو بگیرم.

-خانوم هر کاری باشه، هر کاری انجام  
می‌دم. فقط دیگه نمی‌خوام دنبال اون  
کثافت برم.

-نمیری دیگه

اخمی بشه کردم.

-جرات نداری بری آق عطا وگر نه  
حسابت با خودمه. درست رو بخون،  
برای بقیه‌اش هم اصلا نگران نباش.  
اونقدر کار بریزم سرت فقط به فکر

خوابیدن باشه فعلا تو همون اتاق  
بمون ،احتمالا نگهبانمون تا چند روز  
آینده بازنشسته شه .ببین کلا قراره آچار  
فرانسه شی .هر کاری باید انجام بدی .  
بلند صدف رو صدا زدم .فضول خانوم  
پشت در کشیک می داد.

خنده ای کردم و به عطا اشاره کردم.  
-ایشون آقا عطا هستن از امروز با ما  
کار می کنند کلید اتاق رو بهشون بده  
و با پاساژ و بچه ها آشناش کن .آق  
عطا این گل دخترمون هم صدفه .بعد  
من و باران خانوم که بعدا باهاش آشنا  
می شی این جا حرف حرف ایشونه.  
برق اعتماد به نفس توی نگاه صدف

درخشید و عطا با خوشحالی ساکی که  
همراهش داشت رو برداشت و با هم  
خارج شدن.

نفس عمیقی کشیدم و کنار پنجره  
ایستادم.

نگاهم به مردی که با گوشی‌اش صحبت  
می‌کرد افتاد. با دیدن نیم رخش  
شناختمش. از کادر کلینیک بغلیمون  
بود. همون دکتری که به عباس آقا  
رسیدگی کرد.

انگار کلافه بود چون همش دستش رو  
داخل موهایش می‌کرد و با عصبانیت  
صحبت می‌کرد. شیطان درونم باعث  
شد یه لحظه دستم به سمت دستگیره

پنجره بره ولی زود سرم رو تکون دادم  
و کنار رفتم.

به من چه آخه.

تا شب سرم رو گرم کار کردم و زمانی  
به خودم اومدم که یکی یکی به بچه‌ها  
شب به خیر می‌گفتم. باران پیش پیمان  
بود و احتمالاً مسیرم رو به خونه‌ی  
پیمان تغییر می‌دادم.

همه رفتن و فقط من و صدف و عطا  
موندیم.

-عطاخان جون تو و جون این پاساژ .  
سپردمش به خودت . استراحت کن که  
فردا کلی جنس میاد.

-چشم خانوم ،چشم برین به سلامت.

ریموت رو زدم و خمیازه‌ای کشیدم.  
کمی که دور شدیم صدف آروم گفت:  
-می‌گم نوازجون بهش اعتماد داری  
دیگه؟ نزنه پاساژو بیره.

-نمی‌دونم، باید امتحانش کرد.  
-وای، وای، آخه چطوری بهش  
اطمینان کردین.  
-نترس گل دختر، نگهبانمونم که هست.  
-آخه..

-آخه بی آخه بدو برو  
-چشم، چشم. بای بای  
-دیوونه.

تقریباً یازده بود و همه جا ساکت. با

نگهبانی هم خداحافظی کردم و از  
جدول پریدم.

خب از اونجایی که ماشین نیاورده بودم  
و پیمان پیش باران بود باید اسنپ  
می‌گرفتم.

خمیازه‌ای کشیدم و کیفم رو از شونم  
فاصله دادم و همین که گوشیم رو  
درآوردم گوشم زنگ خورد. جدا شدن  
پوست ارنج و پهلوم رو به خوبی حس  
کردم و فقط تونستم دستم رو از  
دسته‌های کیف فاصله بدم تا بیشتر  
صدمه نبینم.

صدای تق پرت شدن گوشی‌ام آخرین  
صدایی بود که بین صدای سوت مانند

مغزم شنیدم. توان تکون دادن بدنم رو  
نداشتم و همون جور اونجا موندم.  
پست‌هایی زیر بازو هام رو گرفت و  
منو به حالت نشسته درآورد. فقط به  
دهنش نگاه کردم و متعجب بودم که  
چرا با اینکه صحبت میکنه صداش رو  
نمی‌شنوم. می‌دیدم که نگهبان پاساژه  
ولی همون جوری مونده بودم.  
تا اینکه دستی کنارش زد و بازوم رو  
گرفت.

کم کم صداها برام واضح‌تر شدن.  
-خانوم، خانوم صدام رو می‌شنوی؟  
با اخم حالت هام رو زیر نظر گرفته بود  
و من تازه شناختمش. دکتر کلینیک.

شاید احمقانه باشه ولی تو اون وضعیت  
مغزم به این فکر کرد که دوباره کت و  
شلوار پوشیده ،مثل اون شب.

با فشار آرومی که به ترقوه‌ام وارد شد  
به سرفه افتادم.

-وای ،خانوم جان چیشدی شما؟ خدا  
ازشون نگذره .بیین...

صداش با دست مرد رو به روم  
خاموش شد.

-ایشون شوکه شدن ،لطفا بزارین به  
خودشون بیان بعد صحبت کنین .  
و بعد به من نگاه کرد.

-خانوم میتونی بلند شی؟  
و من دوباره نگاهش کردم.

وقتی هیچ عکس‌العملی از من ندید  
دستش رو زیر بازوم گرفت و به سمت  
بالا کشیدم.

-شما باید چک شین ،تشریف بیارین.  
و به سمت کلینیک کشیدم.

نگهبان گوشی‌ام رو برداشت و دنبالمون  
او‌مد.

-دخترم خدا به روت نگاه کرده سرت  
به جدول نخورده .الآن زنگ می‌زنم آقا  
پیمان...

راست ایستادم و به سمتش برگشتم.  
-نه نه ،اصلاً ،نمی‌خوام نگران شه .  
لطفاً موبایلم رو بدین .اتفاق خاصی

نیفتاده. برین تو دکه.

-آخه خانوم جان نمیشه که

همینجوری...

با عجز نگاهش کردم و سعی کردم

افکارم رو سر و سامون بدم.

-لطفا، خواهش می‌کنم برین.

کمی نگاهم کرد و بعد با آهی که کشید

روانه‌ی دکه‌ی نگهبانی شد.

پارچه‌ی مانتوم روی زخمم سر خورد

و باعث شد ناله‌ی خفه‌ای کنم.

دستی که زیر بازوم رو گرفته بود دقیقا

روی زخمم سر خورد.

-نمی‌تونین بیاین؟ می‌خواین ویلچر

بیارم؟

دیگه نتونستم ساکت بمونم  
-آخ، خوبم فقط دستتون روی زخممه.  
سریع دستش رو کشید و با دقت به  
دستم نگاه کرد.

-میتونین خودتون بیاین.  
سرم رو با درد تکون دادم. کنارم تا  
ورودی کلینیک اومد و متوجه شدم که  
توأم رو داشت تا از افتادن احتمالم  
جلوگیری کنه.

دختری که اسمش یادم مونده بود و  
احمدی نام بود با دیدنمون ابروهایش بالا  
پرید.

-عه آقای دکتر شما مگه نرفتین؟  
-خانوم احمدی کلید اتاقم رو بدین.

دختره که انگار از نادیده گرفتنش  
ناراضی بود با اکراه از کشوی میز  
کلیدی به سمتش گرفت و اون با گرفتن  
کلید به سمتی اشاره کرد.  
-از این طرف لطفا.

در اتاقی رو باز کرد و کنار ایستاد.  
-بفرمایید.

معذب از اینکه معطلش کردم. وارد  
اتاق شدم.

-بیشتر از این بهتون زحمت نمی‌دم  
جناب. شما تشریف ببرید به کارهاتون  
برسین. پزشک دیگه ای بهم رسیدگی  
می‌کنه.

بی هیچ ری اکشنی کتش رو درآورد و

استین‌های پیراهنش رو تا زد.

احساس سوزش بیشتری تو دستم کردم  
و همین باعث شد اخم کنم و دست آتش  
و لاشم رو بررسی کنم. مانتوم از اون  
قسمت پاره شده بود و من خونی که از  
محل زخم ساییدگی خارج میشد رو  
حس می‌کردم.

با بالا آوردن سرم نگا نافذش رو دیدم  
که بهم دوخته شده و همزمان آخرین تا  
رو آستینش زد.

-بشینید روی تخت.

-گفتم که..

-حالتون خوب نیست خانوم، بشینید.

حالا که این مدل رفتار رو پیش گرفته

چاره‌ای جز رفتن توی پوسته‌ی غرورم  
مقابل جنس مذکر نداشتم.

-اوکی

روی چهار پایه‌ی روی تخت رفتم و  
همین که برگشتم و نشستم یه لحظه از  
فاصله‌ی کممون و تفاوت فیزیکیمون جا  
خوردم. زانوهام رو چفت کردم و  
نگاهش کردم.

بدون حرف دستم رو گرفت و ظاهری  
بررسیش کرد. از روی میزش قیچی  
برداشت و آستین مانتوم رو برید. نفس  
عمیقی کشیدم و از پیچیدن عطر تلخش  
تپش قلبم بالا رفت. انگار مسخ شده  
بودم. نگاهم بین موهای حالت دار مایل

به فرش گیر کرده بود. و اون خم شده  
بود و دستم رو بررسی می کرد. با دور  
شدنش بالاخره نفس حبس شده ام رو  
آزاد کردم.

بیرون رفت و بالاخره به اتاقش نگاه  
کردم.

دکور شیک و ساده ای داشت. به پنجره  
نگاه کردم و یه لحظه از حیرت دهنم  
باز موند. پنجره ی اتاقش دقیقا هم سطح  
و مقابل اتاق من بود.

با ورودش به اتاق نتونستم بیشتر از  
اون فکر کنم. لوازم استریل زخم رو  
آورده بود. چه قدر ساکت بود. انگار که  
فکرم رو خونده باشه نیم نگاهی به

صورتم انداخت و دوباره روی زخمم  
خم شد.

\_زخمتون عمیق نیست. چند روز  
مراقبت کنید خوب میشه. من ضد عفونی  
میکنم و میبندمش. تا دو روز نزارین  
آب بخوره بهش.

وقتی دید چیزی نگفتم از همون فاصله  
سرش رو بلند کرد.

-اوکی؟

و دوباره مسخ شدم. لعنت به دل سیاه  
شیطون.

دست خودم نبود که خیره به چشم هاش  
لب زدم

-اوکی

جای باران خالی. با رسمیت دارم پسر  
مردم رو با چشم‌هام قورت می‌دم.  
نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تگون  
دادم.

بسه بسه. به خودت بیا نواز. با کشیدن  
پنبه روی زخمم نفسم رو هیس مانند  
بیرون دادم. تو همون حالت مکث کرد  
و آروم تر کارش رو ادامه داد. گوشیم  
زنگ خورد و با دیدن اسم نیاز آه از  
نهادم بلند شد.

گوشی رو با دست دیگه ام گرفتم و  
سعی کردم عادی صحبت کنم.  
-جانم نیاز

-آبجی سلام، خوبی؟ کجایی؟

-خواهری خوبم خودت خوبی؟ من دیر  
میام .به پیمان و باران سر می‌زنم بعد  
برمی‌گردم .

-شام خوردی آبجی؟

-آره خوردم .منتظر من نباش بخواب .

-چشم ،پس از الان شبت خوش ،  
خداافظ .

-شب توام خوش ،خداافظ عزیزم .

آخرین چسب رو هم به باند زد و کنار  
کشید .دستکش‌هایش رو در آورد و از  
داخل کتو شکلاتی درآورد و به سمت  
گرفت .

به ظاهر شکلات نگاه کردم و سعی  
کردم نخندم .شکلات خرسی اصلا به

ظاهر این مرد نمی‌خورد.

-الآن دارین فکر می‌کنین مرد به این  
گندگی رو چه به خرس اره؟  
مستقیم نگاهش کردم.

-الان دارم به این فکر می‌کنم چه  
طوری جلوی خندم رو بگیرم.

-مال من نیستن،خواهر زادم هر دفعه  
میاد اینجا یه مشت میندازه رو میز .  
بهتر هستین؟

-بله ،مچکرم ،زحمتتون دادم.  
توی جام تکون خوردم و سعی کردم به  
درد ناخوشایندی که تو پهلوم پیچید بی  
توجه کنم.

-سرگیجه یا حالت تهوع ندارین؟

-نه خوبم مرسی .

-جای دیگهای صدمه ندیده؟ احساس

درد ندارین؟

مردد نگاهش کردم .سریع فهمید و

قدمی جلو اومد.

-کجرتون آسیب دیده؟

لبهام رو به هم فشار دادم.

-اوم فکر نکنم مهم باشه ،فقط یکم

پهلوم هم درد می‌کنه.

-لطفا مانتوتون رو در بیارین.

لبهام رو روی هم فشار دادم و معذب

به اون که دوباره داشت دستکش

میپوشید نگاه کردم .لال شی نواز .کاش

ساکت می‌موندم. زیر مانتوم تاپ دوبنده  
پوشیده بودم. خب هیچ وقت راجب این  
چیزا جبهه نمی‌گرفتم و واقعیتش برام  
مهم نبود، ولی نمی‌دونم پیش مرد مقابلم  
چرا اونجوری شده بودم. نفس عمیقی  
کشیدم و بی توجه به درد بلند شدم تا  
مانتوم رو در بیارم.

با احساس خیزی پشتم کمی تگون  
خوردم و نگاه خیره‌اش رو به سمت  
جایی که نشسته بودم شکار  
کردم. برگشتم و از دیدن اون حجم  
خون روی تخت سفید ماتم برد.  
-سریع مانتو تو در بیار.

نفهمیدم چه یه طرف مانتوم رو

در آوردم و اون لباسم رو بالا زد .با  
لعنتی که زیر لب گفت برگشتم به عقب  
نگاه کنم که گاز استریل رو روی زخمم  
فشار داد و دستم رو روش گذاشت .  
-نگهش دار.

و به سمت در رفت.

-خانوم احمدی ،وسایل بخیه رو بیار.  
بقیه‌ی کارها روی دور تند گذشت .درد  
بخیه زدن واقعا وحشتناک بود .تموم  
کارها رو خود دکتره برام انجام داد و  
وقتی کارش تموم شد توصیه‌های نهایی  
رو کرد .آروم نشستم و مانتوم رو تنم  
کردم .خانوم احمدی از اتاق بیرون  
رفت و مرد کنارم فشاری به زمین

وارد کرد و صندلی محرکش تا وسط  
اتاق رفت و در نهایت به خمیازه‌ی  
جانانه کشید که من همه‌ی سی و دوتا  
دندون سالمش رو دیدم. چشم‌هاش رو  
مالید و نگاهم کرد. قشنگ خستگی رو  
داخل نگاهش میشد دید.

-زنگ می‌زنید یکی بیاد دنبالتون یا  
برسونمتون.

-ممنون از لطفتون، اسنپ می‌گیرم.

-فکر کنم به ساعت پیش هم

می‌خواستین اسنپ بگیرین که اون اتفاق  
افتاد.

-قرار نیست تو یه شب دوبار  
خفت‌گیری شامل حالم شه .به خاطر  
زحمتی که بهتون دادم نمی‌دونم  
چطوری تشکر کنم.  
بلند شد و کتش رو پوشید.  
-زحمتی نیست خانوم ،این وظیفه‌ی  
منه.

بلند شید می‌رسونمتون.  
سریع جبهه گرفتم.  
-نه نه ،خیلی ممنون ،عرض کردم که  
با اسنپ می‌رم.

-بلند شید .میتونید یا کمکتون کنم؟  
سریع بلند شدم که جای بخیه‌ها تیری

کشیدن و کمی خم شدم.

-هی هی ،آروم ،دو بار دیگه این  
طوری حرکت کنین ،بخیه ها میپرن.  
سرم رو تکون دادم و لاکپشت وار  
پشت سرش بیرون رفتم .احمدی  
خصمانه نگاهم می کرد ولی من لبخندی  
به روش زدم.

-عزیزم مرسی

ابروهاش بالا پرید و با حیرت نگاهم  
کرد.

برگشتم و پشت سر دکتر راه افتادم.  
-یه لحظه صبر کنید.

برگشت و پرسشی نگاهم کرد.

-کجا باید هزینه رو پرداخت کنم؟

-هزینه‌ی چی؟

-هزینه این همه خدمات خب.

-هزینه‌ای نداشت.

از مدیون بودن به کسی اصلا خوشم  
نمی‌اومد.

-پذیرش کجاست؟

-بیاین بعدا راجبش صحبت می‌کنیم.  
مصمم سر جام و ایستادم.

-شما الآن کیفی دارین که پرداختش  
کنین.

شونه هام پایین افتادن. کیف نازنینم.  
راست میگفت بنده خدا.

-پس من فردا میام پرداختش می‌کنم.

-شما فردا رو قشنگ استراحت

می‌کنید .میشه یکم عجله کنی؟

پشت سرش راه افتادم.

-من که بهتون گفتم خودم می‌رم .

متوجه بودم که به خاطر وضعیت من

داره آروم راه میره.

انگار زیادی حرصش دادم که ایستاد و

نفس سنگینی کشید .ولی دوباره به

راهش ادامه داد.

با روشن شدن صدای دزدگیر یه ماشین

به اون سمت نگاه کردم .ای جان .جای

پیمان خالی .الان میگفت صاحب این

عروسک کیه .از این ماشین تو ایران

فلان قدر هست .دیگه نمی‌تونستم پیش  
اونا برم و باید میرفتم خونه .در جلو  
رو باز کرد و کنار ایستاد .زیر لب  
تشکر کردم و با گاز گرفتن لبم روی  
صندلی نشستم.

همین که استارت زد تقه‌ای به شیشه‌ی  
پنجره سمت من خورد و باعث شد جیغ  
خفه‌ای بکشم .عکس‌العمل کاملاً غیر  
ارادی بود .انگار ترس یه ساعت پیش  
تو وجودم مونده بود.

-چرا می‌ترسی؟ امنه

همین کلمه‌ی چهار حرفی آرامشی به  
وجودم تزریق کرد که حیرت کردم و با  
تعجب نگاهش کردم .خدایا من دیوونه

شدم؟ چرا این مرد روم تاثیر داره؟ با  
تقه‌ی دیگه‌ی شیشه به اون سمت نگاه  
کردم و با دیدن نگهبان سریع شیشه رو  
دادم پایین.

-دخترم خوبی؟

-پدرجان خوب خوبم. ببخشید نگرانتون  
کردم.

-نه خانوم جان این چه حرفیه. از یکم  
پیش که اون اتفاق افتاد آروم و قرار  
ندارم. خدا از شون نگذره. زیاد  
مزاحمتون نمیشم. برین استراحت کنین.  
-مرسی، ممنون به خاطر لطفتون. بعدا  
می‌بینمتون.

-برید خدا به همراهتون.

بالاخره به راه افتادیم. کاملاً آروم و با  
رعایت همه‌ی قوانین رانندگی می‌کرد.  
-من فردا حتماً میام هزینه رو پرداخت  
می‌کنم.

-شما باید فردا رو استراحت کنید تا  
زخمتون جوش بخوره. راجب هزینه هم  
دیگه حرفی نزنین. از کودوم سمت  
برم؟

-از میدونی رو به روی بیچید به  
چپ.

متأسفم ولی اگه مدیونتون باشم آروم و  
قرار ندارم. یا شماره حساب بدین یا  
میام کلینیک.

-حتما باید یه حرف رو چندین بار به  
شما گفت؟

و برگشت و نگاهم کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و به رو به رو  
زل زدم.

-همه‌ی این‌ها به کنار من تشک  
تختون رو خراب کردم.

-حالا که این‌همه اصرار دارین ،یه  
تشک نو ازتون قبول می‌کنم ،به شرطی  
که بعد خوب شدنتون با من بیاین بریم  
بگیریم.

با این که داخل پاساژ مغازه تجهیزات  
پزشکی داشتیم .با این که جور کردن یه  
تشک برای من کاری نداشت ولی سرم

رو تکنون دادم.

-باشه.

-درست میرم دیگه؟

-بله ،پیچید راست.

-میتونم یه سوال بپرسم؟

-بفرمایید

-اون موقع شب چرا تنها اونجا ایستاده

بودین؟

-خب من و شما همسایه هستیم .من تو

پاساژ بغل شما هستم .بعد بستن مغازه

ها برمی‌گردم .متأسفانه رانندگیم زیاد

جالب نیست ،به خاطر همین وسیله

نمی‌ارم با خودم .اون موقع هم همین که

خواستم اسنپ بگیرم اونجوری شد.

-من شب‌ها تایم شیش به بعد تو

کلینیکم.

هر وقت اسنپ پیدا نکردین بگین من

می‌رسونمتون.

-ممنون، به اندازه کافی بهتون زحمت

دادم.

وارد کوچه‌ی روبه روی بشین .

-زحمتی نیست .اگه زحمت بود

پیشنهادش نمی‌دادم.

-نگه دارین مرسی.

کنار زد و من برگشتم سمتش.

-بازم ممنون.

کیفش رو از روی داشبورده برداشت و  
کارتی از داخلش در آورد.

-این کارت منه. هر مشکلی داشتین بهم  
زنگ بزنید. زیاد به خودتون فشار

نیارین و استراحت کنین. راجب تشک  
هم هر وقت خوب شدین و خواستین  
ادای دین کنین هماهنگ میکنیم باهم.

کارت رو گرفتم و آروم پیاده شدم.  
-حله. مرسی. شبتون خوش.

الهی. باید نیازم رو بیدار می کردم چون  
کلید نداشتم.

آیفون رو چندین بار زدم تا بالاخره  
صدای خواب آلودش به گوشم رسید.

-آجی؟

-باز کن نیازی.

دستی به مردی که هنوزم منتظرم بود  
تکون دادم و وارد شدم.

\*\*\*\*

خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم و سعی  
کردم به درد پهلوم بی توجه باشم. با  
باران هماهنگ کرده بودم پاساژ نمیرم  
و خودش روی کارهای اون روز  
نظارت کنه.

نیاز صبح زود دانشگاه رفته بود و من  
خسته و کسل توی آشپزخونه نشسته  
بودم.

چشمم رو چرخوندم و نگاهم به کارت

روی جزیره افتاد.

اخمی کردم و کارت رو برداشتم .  
اتوماتیک وار گوشیم رو برداشتم و  
شمارش رو سیو کردم .وارد تلگرام  
شدم و سعی کردم به حس موزی  
وجودم یه چک جانانه بزنم .با دیدن  
عکس هاش ابرو هام بالا پرید.

آب دهنم رو قورت دادم و یه چک  
دیگه به حس موزی زدم .لب ساحل با  
شلوارک ایستاده بود و عینک آفتابی به  
چشم هاش زده بود .عضلاتی که معلوم  
بود برای ساختنشون سال ها تلاش  
کرده ،سخت و پندانه خودشون رو به رخ  
میکشیدن.

با دیدن عکس بعدی ابرو هام بالا پرید.  
کنار برج ایفل. بعدی کنار اهرام مصر  
و اون یکی داخل هتلی که به برج  
خلیفه دید کامل داشت. آخرین عکسش  
هم یه متن بود.

«تلاش کن، صبر کن، موفق شو»  
لبخندی روی لبم اومد.  
کمی فکر کردم و وارد باکس پیام ها  
شدم.

-سلام، به خاطر زحمتی که دیروز  
بهتون دادم، دوباره تشکر می‌کنم. هر  
وقت زمان داشتین معین کنید تا برای  
خرید تشک هماهنگ بشیم.

دکمه‌ی سند رو زدم و گوشی رو پرت  
کردم روی میز.

با صدای آیفون کنجکاوانه به سمتش  
رفتم.

تصویری روی صفحه نبود.  
-بله؟

-میگ میگ.

-دیوانه بیا تو

در ورودی رو باز کردم و منتظر  
ایستادم تا بیاد.

-جون بابا، برای کی این همه خوش تیپ  
کردی؟

-من خوش تیپ خدادادی ام جیگر  
خانوم.

بارسیدن بهم سرم رو تو ی آغوشش  
گرفت و پیشونیم رو بوسید.

-وروجک کجاست؟

-تشریف برده دانشگاه.

-هوم، یادم باشه یه روز برم جلو

دانشگاهش یه خودی نشون بدم.

قهقهه ای زدم و با مشت به شونه اش  
کوبیدم.

-پیمان یعنی تو چقدر خودشیفته ای ،

این حجم رو نمیتونم باور کنم.

-خدایی حق ندارم؟

و ابروش رو بالا داد و نگام کرد.

-کاملاً حق داری ،صبحانه خوردی؟

-آره ،چای داری آتیش کن .باران گفت  
امروز پاساژ نمیری .اومدم بهت سر  
بزنم.

همونطور که به سمت آشپزخونه  
میرفتم ،لبخند عمیقی روی لبهام جا  
خوش کرد.

اگه پیمان نبود من چیکار میکردم خدا؟  
-آره ،یکم حال ندارم امروز.  
صداش نزدیکتر شد

-خیر باشه ،چرا حال نداره نوازشمون؟  
-خب حس کار ندارم دیگه ،مگه چرا  
داره؟

-برگرد بیی....

دستم رو گرفت و از شانس مضخرف

من دقیقا روی زخمم رو فشار داد که  
صدای هیس ماندی از دهنم دراومد.  
تا به خودم پیام آستین بلوزم رو کنار  
زد و نگاهش به زخمم افتاد.  
چنان اخمی کرد که یه قدم عقب رفتم.  
-این چیه؟

-هیچی دیروز خوردم زمین. برای  
اونه.

-من گاگولم نواز؟ من آمار هر لحظه‌ی  
تورو تو و باران رو تو اون پاساژ  
کوفتی دارم. تو زمین میخوردی اونم با  
این شدت من همون لحظه‌ی اول  
می‌فهمیدم.

سعی کردم دستش رو کنار بزنم.

-بعد بستن پاساژ افتادم .ول کن دستمو.  
سرش رو به زخم نزدیکتر کرد.  
-این زخم زمین خوردن نیست .پوستت  
سابیده شده .رو زمین کشیده شدی.  
یهو جوش آورد و جوری داد زد که  
شونه‌هام پریدن بالا.  
-نواز من کشش یه اتفاق کوفتی دیگه  
رو ندارم ،بنال چیشده.  
لب‌هام رو از اشاره‌ی نامستقیمش به  
ماجرای سویل روی هم فشار دادم و با  
بغض لب زدم.  
-کیفم رو زدن.  
ابروهاش از حیرت بالا پرید.  
-کیفتو زدن؟

بعد دوباره تکرار کرد.

-کیفتو زدن و من نر خر الآن میفهمم؟

مرحبا نواز جونم مرحبا .

با احتیاط کشوندم سمت میز و روی  
صندلی نشوندم و دوباره داد و فریادش  
رو از سر گرفت .بعد از قضیه‌ی سویل  
خیلی حساس شده بود و زود جوش می  
آورد .سرم رو پایین انداختم و به  
بعضی که از دیشب توی گلوم بود  
اجازه‌ی رها شدن دادم .نیاز تا صبح بهم  
سر می‌زد و حالم رو میپرسید ولی به  
خودم اجازه‌ی شکستن مقابلش رو  
نمی‌دادم .ولی وقتی پیمان اومد نمیدونم  
چم شد .همه‌ی فشارهای روم رو با

گریه بیرون ریختم . اونم بهم پشت کرده  
بود و دست داخل موهایش میکشید و داد  
و فریادش میکرد.

-من ،یه غریبه‌ام . آره یه غریبه‌ام .  
گریه بودم که سوئل اون کار رو  
کرد . غریبه‌ام که تو هم کم کم داری  
باهام سرد میشی . همتون دارین ازم  
دور میشین . مگه من چیکار کردم؟  
شروع به قدم زدن داخل آشپزخونه  
کرد.

-خانوم رو دزد زده بعد اگر من  
نمی‌اومد و نمی‌پرسیدم قرار نبود بهم  
چیزی بگی نه؟

-من چیکار کردم نواز؟ گناه من چیه  
که دارین این کار رو با من میکنین؟  
چرا دارین عذابم می‌دین. تا کی؟ خدایا  
بسه تا کی؟

صداش به بغض گلوش آغشته شد و من  
هم بینیم رو بالا کشیدم که یهو ساکت  
شد.

قدم‌های سریعش به سمتم اومدن و زیر  
صندلی روی دو زانو نشست.

-هی دیوونه، داری عر میزنی؟  
و دستش رو زیر چونم گذاشت تا سرم  
رو بالا بده که سرم رو عقب کشیدم.  
به لحظه نکشید که روی زانوهایش  
ایستاد و هم قد منی که روی صندلی

نشسته بودم شد و به آغوشش کشیده  
شدم.

هق هقم با صدای آرومی شکست و  
موهام رو نوازش کرد.

-بابا من خواستم یکم داد بزنم  
بترسونمت از این به بعد هر چی شد از  
من قایم کنی. نعره نزدm که این جوری  
عر بزنی قشنگم. گریه نکن ببینم. یه  
جوری گریه می‌کنه انگار مردم.  
سرم رو توی گردنش قایم کردم.  
-دیشب خیلی ترسیدم، یه لحظه نمیدونم  
چیشد دیدم رو زمینم. تا چند دقیقه صدا  
نمیشنیدم. نخواستم نگران‌تون کنم وگرنه  
خودمم میخواستm پیام بپشتون.

کمرم رو دست کشید که تو جام پریدم و  
ازش فاصله گرفتم.

-کمرت چیشده؟

به اخم‌هاش که دوباره تو هم رفته بودن  
نگاه کردم.

-داد نمیزنیا؟

چشم غزه‌ای بهم رفت.

-خب حالا بنال ببینم.

-وقتی روی زمین کشیده شدم اونجا

شیشه بوده. پهلوم رو پاره کرده بود.

بخیه خورده.

با حیرت نگاهم کرد و بلند شد ایستاد.

تمام تلاشش رو میکرد تا خونسرد

بمونه.

نفس عمیقی کشید.

-کجا این اتفاق افتاد؟

-دقیقا روبه روی پاساژ.

سریع خم شد و پیشونیم رو بوسید.

-مواظب خودت باش، خوب استراحت

کن. بعد اینکه کارم تموم شد بهت زنگ

میزنم.

دیگه مجالی پیدا نکردم تا اعتراض کنم

چون صدای به هم کوبیده شدن در تنها

جوابم میتونست باشه.

بدون شک میرفت دنبال کسی که کیفم

رو دزدید.

با لرزش گوشیم برداشتمش و نگاهش

کردم.

پیامک از طرف برهان احمدی.

-زحمتی نبود .اوکی

با مشتم یکی کوبیدم توی سرم.

-خاک تو سرت نواز ،یه طومار برایش

نوشتی بعد اون با دوکلمه لقمه پیچت  
کرد.

سعی کردم بهش فکر نکنم و چند

ساعتی خودم رو مشغول کنم.

تصمیم گرفتم ماکارونی بار بزارم و به

پیمان و باران هم بگم بیان تا دور هم  
باشیم.

به ساعت نگاه کردم و با دیدنش به نیاز

زنگ زدم تا ببینم چرا دیر کرده .با

گفتن اینکه پیش دوستاشه و شب دیر

میاد بهش تاکید کردم تا هشت خونه  
باشه.

با باران هم هماهنگ کردم تا بیاد.  
میموند پیمان. همین که خواستم بهش  
زنگ بزنم گوشیم زنگ خورد. با اخمی  
که ناشی از ناشناس بودن شماره بود  
جواب دادم.  
-بله؟

-خانوم، شماره‌ی شما تو گوشی این  
آقای هست که. آوردن اینجا. هر چه  
سریع تر تشریف بیارین به کلانتری....  
و تق گوشی رو گذاشت.  
دهنم از تعجب باز مونده بود.  
پیمان؟

با هزار تا فکر و لرزشی که دست‌هام  
رو ول نمی‌کرد، لباس پوشیدم و نفهمیدم  
چطوری خودم رو به اونجا رسوندم.  
انگار داخل داخل یه تکه مه شناور  
بودم. با رسیدن به اونجا سریعاً به  
سربازی که داخل سالن پشت میز  
نشسته بود نزدیک شدم.

-آقا، پیمان.. پیمان موسوی...  
اینجاست.

سرباز نگاهی به من که نفسم یکی در  
میون در می‌اومد کرد و به اتاقی اشاره  
کرد.

-برید اون اتاق.

تا رسیدن به در پرواز کردم و خودم

رو داخل اتاق پرت کردم.

با دیدنش که تخس روی صندلی نشسته  
بود و با اخم چپ چپ به یه مرد لاغر  
اندام که طرف دیگهی میز نشسته بود  
نگاه میکرد نفس عمیقی کشیدم.

-پیمان؟

با دیدنم سریع بلند شد و غرید

-تو اینجا چیکار میکنی؟

نزدیکش شدم و دستش رو گرفتم. با

دقت بدنش رو بررسی کردم.

-حالت خوبه؟ چیزیت که نشده؟

دستم رو فشار داد.

-نواز تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با خشم بهش خیره شدم و بدتر از

خودش غریدم:

-خودت اینجا چه گوهی میخوری؟  
وقتی اینجوری میشدم ساکت میشد .  
خودش می‌دونست که نباید صحبت کنه .  
سرش رو پایین انداخت .  
-خانوم لطفا بشینید .

به مأموری که صدر میز نشسته بود  
نگاه کردم و چشمی گفتم .کنار پیمان  
نشستم و به مرد روبه رویمون نگاه  
کردم .

-خانوم این آقای که کنارتون نشسته ،  
ایشون رو زدن .

-خوب کردم ،اگه دوباره برگردم به

اون لحظه بازم...

صداش با نیشگونی که از پهلوش  
گرفتم، خفه شد.

-بله جناب، می‌فرمودید

-بله، ایشون رو دچار ضرب و شتم  
کردن و ادعا دارن که دیروز کیف شما  
رو زده، درسته؟

-من رفتم دوربین‌ها رو چک کردم از  
طریق پلاکش پیداش کردم جناب، رفتم  
اونجا گفتم کیف قاپی کردی زد به  
چاک. منم گرفتم تا میخورد زدمش تا  
صدای سگ بده.

چشمام رو محکم فشار دادم.

-پیمان؟

-ها؟ انتظار نداشتب که همینجوری  
بزارم بره؟ جناب سروان، پهلوی دست  
ایشون زخمی شده و بخیه خورده اون  
قدر که روی زمین کشیده این  
بی ناموس. پدرش رو در میارم.  
دوباره نیشگونش گرفتم که روی میز  
خم شد و کبود شد. سرم رو به گوشش  
نزدیک کردم.

-دست مریزاد، بقیه اش رو خفه میشی  
خودم حل میکنم.

به مرد نگاه کردم که بازویش رو با  
دست دیگه اش گرفته بود. خون روی  
یقه‌ی پیرهن کهنه‌اش خشک شده بود و

پای چشمش شدیدا کبود بود.  
-آقا؟

سرش رو بلند کرد و بادیدن اشک  
نشسته داخل چشم‌هاش جا خوردم.  
-خانوم به خدا مجبورم. بچم سرطان  
داره. یک ماه پیش از سر کار قبلیم  
اخراج شدم. چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.  
به مامور نگاه کردم.

-این آقا از پیمان شکایت کرده؟  
-نه خانوم، ما منتظر بودیم تا طرفین با  
هم کنار بیان ولی ایشون قبول نمیکنه.  
و به پیمان اشاره کرد.

همین که دهنش رو باز کرد تا صحبت  
کنه نگاهش کردم که سریعا دهنش رو

بست.

به سمت مرد برگشتم.

-از ایشون شکایتی داری؟

و به پیمان اشاره کردم.

-نه، من حقم بود این کتک. تا شاید به

خودم پیام و ببینم دارم چکار میکنم.

خانوم تو رو خدا از من بگذر. من زن

و بچم منتظر من. بچم بدون من شب ها

نمی خوابه. بگذر از من به خدا دیگه

قلط بکنم سمت این کار ها برم.

برگشتم سمت مامور.

-من شکایتی ندارم جناب.

و بلند شدم.

بازوی پیمان رو گرفتم و اونو هم با  
خودم بلند کردم.

-نواز؟ هیچ میفهمی داری چیکار  
میکنی؟

-بله میفهمم. گذشته‌ی خودمون رو  
یادت بیار.

-لطفا اینجا رو امضا کنید.

بعد امضایی که هر سه نفرمون زدیم از  
اونجا بیرون اومدیم.

مرد در حالی که پاش رو میکشید کمی  
جلو رفت و روی جدول نشست و های  
های گریه کرد.

انگار یه خنجر بزرگ وسط قلبم فرو  
کردن.

-یکی از کارت‌های نمایشگاهو بده.

-چرا؟

-بده گفتم و خفه شو.

زیر لب ادامو در آورد و کیفش رو باز کرد.

کارت رو محکم از دستش کشیدم و به سمت مرد رفتم.

-آقا؟

نگاهم کرد و با دیدن اشک روی مژه‌هایش سعی کردم مستقیم نگاهش نکنم تا غرورش بیشتر از این نشکند.

-این جا میتونین کار خوب پیدا کنین. البته اگه

خواستین دیگه کار قبلی رو تکرار نکنین.

با حیرت کارت رو از دستم کشید.

بی هیچ حرفی عقب گرد کردم و دست پیمانی که داشت حرص میخورد رو کشیدم.

سوئیچ رو داخل دستش گذاشتم و بی هیچ حرفی  
داخل ماشین نشستم.

سریع سوار شد و ماشین رو روشن کرد.  
-اوم، میگم...

برگشتم و انگشت اشاره‌ام رو به سمتش گرفتم.

-تو، دقیقا تو حق نداری هیچ حرفی بزنی.

ساکت شو و به راهت ادامه بده.

احساس کردم به زور داره جلوی خنده اش رو  
میگیره.

-باشه حالا یه جوری با غیض داد زدی تو تف

مالیم کردی. آروم باش خب.

-آروم باشم؟ دقیقا چه طوری آروم باشم بفرمایید تا

باشم. بیشور این چه کاری بود که کردی؟

متوجهی؟ برای خودت پرونده سازی کردی. از

کی اینطوری وحشی شدی؟ بیچاره مرده نصف

توأم نبود آخه چطوری دلت اومده اونجوری

بزنیش؟

-باشه حالا رو منبر نرو، همون طوری که اون

دلش اومد این کار رو با تو بکنه منم دلم اومد  
بزمنش.

-دیگه با اینا کاری ندارم. کارت نمایشگاه رو  
دادم. اگه، اگه اومد درست رفتار میکنی و یه کاری  
بهش میدی. حرفی هم نباشه.

-جان؟ جان؟ چه غلطی میکنم؟ بیاد اونجا همه  
دندوناشو میریزم تو حلقش. شوخی هم ندارم.  
-اولا اگه اینکار رو بکنی نه من نه تو، دوما به  
این فکر کن اگه بچه‌ی خوبی باشی دعوتت میکنم  
بیای شب پیش ما، ماکارونی بخوری.  
دقیقا دو تا قلبی که داخل چشماش برق زد رو  
دیدم.

-جون پیمان؟

-همه چی بستگی به خودت داره.

-من مردی که کتکش زدم و دزدی می‌کنه رو  
بیارم تو دست و بالم که چی بشه؟ فردا کلاه خودمم  
برداره بره؟

-پیمان؟ طرف بچه‌اش مریضه.

-فیلمشونه اینا بابا.

-ما هم فیلممون بود اون همه عذاب؟

ساکت شد و کمی فکر کرد.

-فقط به خاطر تو.

-فقط به خاطر قلب مهربون خودت.

-نه، فقط به خاطر مارکارونی که پختی. کمرت

چطوره؟

-خیلی بهتر از دیروز.

-امیدوارم، هیچ وقت چنین اتفاقاتی برات نیفته،

ولی هر وقت هر جا به دردسر افتادی اولین کسی

که بهش خبر میدی باید من باشم. برگشتیم یادم

بنداز گوش اون نیاز خانومم بکشم. تو نخواستی

بگی اونم نباید میگفت؟

-گیر دادی ها. ول کن دیگه. جلوی یه سوپری نگه

دار برو نوشابه بگیر.

-ای به چشم.

بالاخره به خونه رسیدیم .نیاز هنوز برنگشته بود .  
با باران تماس گرفتم و اطلاع دادم تا زودتر بیاد.  
خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم و روی صندلی نشستم.  
-آق پیمان تشریف بیار وسایل رو بچین ،من کمرم  
درد می‌کنه.

-ای به چشم .نیاز کو؟

-با دوست‌هاش بیرونه .بهش گفتم زودتر بیاد.  
-تازگی‌ها زیاد با دوست‌هاش میپره ها این جغله .  
چند وقته درست حسابی ندیدمش.  
-امتحاناتش تازه تموم شده .بزار به کیف و حالش  
برسه بچه.

سری تکنون داد

-امیدوارم که به امتحاناتش برسه .بچه.  
-جلوی خودش بگی بچه ،سرت رو بیخ تا بیخ  
می‌بره.

گوشیم رو برداشتم و متوجه پیامش شدم.

«درد که ندارین »

ابرو بالا دادم و کمی فکر کردم.

اولش خواستم فقط یک کلمه‌ی خیر برایش بفرستم  
ولی با خودم فکر کردم زشت میشه .یه تشکر هم  
بهش اضافه کردم.

گوشی رو روی میز گذاشتم که برام پیام اومد.  
«سه روز دیگه برای کشیدن بخیه‌ها تشریف  
بیارین »

«هماهنگ میشم باهاتون »

با صدای آیفون به پیمان اشاره کردم  
-بدو بدو.

-چشوم چشوم.

با ورود باران به استقبالش رفتم.

-سلام باربارک جون .چطوری؟

-باربارک عمه .

-عه ،نداشتیما.

-باه باه .چه بویی.

پیمان گفت:

-یاد بگیر یکم.

-یاد نمیگیرم تا چشت درآد.

-کم بحث کنین. برین میز رو بچینین یه زنگ به  
نیاز بزnm، میام.

در حالی که هم دیگه رو هل میدادن، به سمت  
آشپزخونه رفتن. متاسف سری براشون تگون دادم  
و شمارهی نیاز رو گرفتم.

جواب نداد. دوباره گرفتمش.

-الو، آبجی.

ابروهام از شنیدن صداش بالا پرید.

صدای موزیک و جیغ می اومد. درسته از

فاصلهی دور ولی میشد تشخیصش داد.

-نیاز کجا موندی پس؟

-آبجی من هنوز پیش دوستامم. نمیتونم بیام.

-پیمان این جاست. شدیدا هم منتظرته. اگه نیای

خودت باید جوابشو بدی.

-آخه..

-من نمیدونم نیاز. فکر کنم باید بیای تا قشنگ باهم صحبت کنیم. ما شاممون رو میخوریم. زودتر بیا. و قطع کردم.

تازگی ها کاملاً به انسان بی خیالی تبریل شده بود. انگار هیچ کودوم از ما برایش مهم نبودیم. -چیشد نیاز؟

-گفت دیرتر میاد شما شامتون رو بخورین.

-اومد باهاش حرف دارم.

و این یعنی تا یه جواب درست از نیاز نگیره، اکشَب از این خونه نمیره.

شام رو با شوخی و خنده خوردیم و به حال رفتیم.

-باید راجب یه موضوعی صحبت کنیم.

به باران نگاه کردم و جرعه‌ای از چایم رو خوردم.

-راجب چی؟

سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.

- راجب سهم سویل.

چند لحظه سکوت شد و صدایی از هیچ کدوممون بلند نشد.

چاییم رو روی میز گذاشتم و سر به زیر شدم.  
دوباره باران شروع کرد:  
- باید چیکار کنیم؟

به پیمان نگاه کردم که ارنج‌هاش رو روی زانوهایش گذاشته بود و صورتش رو پوشونده بود.  
- نمیدونم.

- نواز من واقعا نمیتونم. وقتی توی پاساژم حس بدی دارم. احساس میکنم...

صدایش گرفته‌تر شد و نتونست ادامه بده.

- سویل همیشه بچه‌ها رو دوست داشت.

پیمان بلند شد و ول حال رو قدم رو رفت.

- من به یه چیزی فکر کردم.

- چی؟

- یادته همیشه می‌گفت آرزوی اینکه تو دوران

بهزیستی یک بار برم پارک و راحت با وسایلمش  
بازی کنم توی دلم موند؟  
-آره .حتی وقتی باهم می رفتیم پارک میگفت لذتی  
که تو بچگی ممکن بود از این کار ببرم رو الان  
نمی برم.

-میتونیم مجوز بگیریم .یه محوطه ی خیلی خیلی  
بزرگ بخریم .دراز سرسره و تاب و همه چی  
کلا .فقط برای بچه های بهزیستی .بقیش رو هم اگه  
تونستیم اتوبوس بگیریم برای سرویس بچه ها.  
فکر خیلی خوبی بود.

-ثوابش هم برای روح سویل.  
-من مشکلی ندارم ولی باید همکاری کنیم تا کار  
جو بخوره.

-من اوکی ام.  
-منم مشکلی ندارم.  
هر دومون به پیمان نگاه کردیم.  
باشه ی ضعیفی از دهنش خارج شد.

-پرونده چطوری پیش میره؟

این اولین باری بود که بعد از اون اتفاق یکیمون بهش اشاره‌ی مستقیم میکرد.

انگار صحبت کردن راجب این موضوع برای پیمان خیلی سخت بود. باران بلند شد و بازویش رو گرفت. پیش هم روی مبل نشستن و دست پیمان رو گرفت.

-صد در صد خودکشی بوده. هیچ مدرکی نبوده که خلافتش رو ثابت کنه. خطش رو هم چک کردن. خط خودش بوده.

-ما هنوزم علتش رو نمی‌دونیم.

-میفهمم. من بالاخره میفهمم.

مغزم فلش بک زد به روزی که تلفنی با دوست سویل صحبت کردم. اسمش پریا بود. نمیدونم چرا، ولی احساس کردم میتونم یه اطلاعاتی ازش گیر بیارم.

-نواز؟

با صدای پیمان به خودم اومدم.

-ها؟ بله؟

-به چی فکر میکنی؟

-میدونی پیمان؟ قضیه یکم زیادی مشکوکه .

سهراب و سویل چطوری طلاق گرفتن وقتی سویل حامله بوده؟ حتی اگه یادت باشه سهراب هم نمیدونست . چطوری ممکنه؟ سهراب میگفت این چند ماه آخر زندگیشون کلا شکر آب بوده . بعدش هم که اون عکس ها و طلاق و اتفاق آخر . یکم زیادی بوداره .

-آره ، می دونم . ولی دستم به جایی بند نیست . چند

باری رفتم جلوی دانشگاهش تا با دوست هاش صحبت کنم . گفتن زیاد باهاش صمیمی نبودن . فقط یه رفیق داشته که اسمش دقیقه یادم نیست چی چی بود ولی گفتن مرخصی گرفته رفته شهرستانشون . یه بشکن زدم .

-پریا؟ اسمش پریا بود؟

-آ باریکلا .خود خودشه .

-چرا بادی مرخصی بگیره ،اونم بعد این اتفاق؟

پیمان دوباره کلافه دستی به صورتش کشید.

-از بچه تست دی ان ای گرفتن.

-خب؟

-بچه ی سهرابه.

صورتش کلا قرمز شده بود .دوباره بلند شد و

بیرون رفت.

-نواز اون عکسها مطمئنی فتوشاپ نبودن؟

-آره به چند نفر نشون دادم .باید یه کاری بکنم تا

از این سردرگمی دربیایم.

-بی گدار به آب نزنیا .هماهنگ باهم پیش بریم.

صدای آیفون بلند شد.

با دیدن تصویر نیاز دکه رو زدم و به سمت

پنجره رفتم.

انگار پیمان رو ندیده بود که داشت مستقیم به سمت

در ورودی می اومد.

-یا لاه.

تو جاش پرید و به سمت پیمان برگشت.

-عه وا، داداش تویی

-آره، عه وا داداش منم. بیا نزدیک

-ام، بزار برم لباس هام رو عوض کنم پیام.

-نیاز، بهت گفتم بیا این جا

نیاز سرش رو پایین انداخت و بهش نزدیک شد.

پیمان انگار داشت یه چیزی رو بو می کشید.

خفه صداش زد

-نیاز؟ سیگار کشیدی؟

هنوز متوجه من نشده بودن.

با شنیدن جمله ی پیمان یه چیزی درونم سقوط

کرد. سیگار؟ نیاز من.

بقیه ی صحبتشون رو نشنیدم چون دست نیاز رو

کشید و به انتهای حیاط رفتن که دیدی بهش نداشتم.

همون جور مات به انعکاس تصویر وسایل خونه

توی شیشه ی پنجره خیره بود. با نشستن دستی

روی شونم توی جام پریدم.

-چیزی شده؟ چرا ترسیدی.

سعی کردم لبخند بزنم.

-هیچی ،هیچی ،ام ،داشتم به صحبتامونخ فکر

میکردم.

-نیاز اومد؟

-آره رفتن با پیمان صحبت کنن تو حیاط.

-نواز؟ حواست بهش هست دیگه؟

دوباره به حیاط نگاه کردم.

-امیدوارم باشه

و آروم تر زمزمه کردم

-امیدوارم باشه.

وقتی اومدن داخل با نیاز سرسنگین برخورد کردم

و ناراحت شد .نمیتونستم کلمه‌ی سیگار رو هضم

کنم و واقعیتش وقتی نزدیکش شدم بوش رو

تشخیص دادم.

برای تعویض لباس‌هاش بالا رفت و پیمان آروم

زیر گوشم بهم گفت رفت و آمد هاینیاز رو باهاش

در میون بزارم.

تا خود صبح خواب‌های آشفته دیدم. اینکه نیاز  
داخل یه باتلاق افتاده بود. اینکه نیاز داشت داخل  
دره می‌افتاد. چندین بار از خواب‌پریدم و با فهمیدن  
اینکه خواب بوده نفس آسوده‌تی کشیدم.  
صبح زودتر بلند شدم. میدونستم که کلاس نداره.  
صبحونه‌ی تمیزی روی میز چیدم و صداش زدم تا  
پایین بیاد.

-آبجی دستت درد نکنه. چرا زحمت کشیدی.  
زیر چشمی نگاهش کردم و با ولوم پایین جوابش  
رو دادم.

-خواهش میکنم.

انگشت‌هاش رو داخل هم پیچوند. انگار مرده بود  
یه کاری رو انجام بده یا نه. زیاد معطلش نکرد و  
زود نزدیکم شد و گونه‌ام رو بوسید.

-آبجی ببخشید توروخدا. دیگه تکرار نمیشه. قول  
میدم.

فقط سرم رو تکون دادم که دوباره روی صورتم  
خم شد.

-آبجی من فقط تو رو دارم ها. از این کارها بامن  
نکن ها. میمیرم ها.  
محکم به شونه اش زد.  
-خفه.

-بخشیدی؟ ها؟ بخشیدی؟  
لب هام رو روی هم فشار دادم تا خندم رو نبینه و  
پررو نشه.

-دیدی خندیدی؟ آخیش.  
کلمه ی آخرش رو رو گفت و خودش رو روی  
صندلی پرت کرد.

-تو نعمت زندگی منی اجی. اگه نبودی منی هم  
نبود الان. وقتی چشم های خوشگلت رو بهم  
نمیدوزی انگار دنیا با همه ی عظمتش روس سرم  
آوار میشه.

-بسه دیگه ،این جمله ها رو از کجایاد گرفتی.

قاه قاه خندید.

-تا صبح به تک تک این کلمات فکر کردم.

-خوب خرم کردی ،آورین .تا کی فرجه داری؟

-تقریبا تا سه هفتهی دیگه.

-او هوم خوبه .این مدت رو بیا پاساژ.

صدایی ازش بلند نشد .نگاهش کردم که لقمه توی

دستش خشک شده بود.

-آخه آبجی من تازه امتحاناتم تموم شده .میخواستم

با دوست هام یکم خوش بگذرونیم.

-خوش گذرونی هم بکن .مگه من گفتم نکن .ولی

به حدش .

لبخندی به صورتش زدم و لقمه‌ی مربای آلبالوم

رو به سمتش گرفتم.

-و راه درستش.

همون جور نگاهم کرد.

به دستم اشاره کردم.

-بگیرش الان میفته .مشکلی با حرف هام داری؟

لبخندی زد که اجباری بودنش از صد فرسخی هم  
مشخص میشد.

-نه، خیلی هم خوب گفתי.

و لقمه رو از دستم کشید.

با رضایت سری تگون دادم و مشغول لقمه‌ی بعدی  
شدم.

اون روز و دو روز بعدیش به سرعت گذشتن و  
من فقط منتظر این بودم که اون بخیه های لعنتی و  
اون حس کشیدگی پوست کمرم رفع بشه.

نیاز از همون روز با من به پاساژ اومد و یه گوشه  
از کار حسابداری انبار رو به دست گرفت.

کاملاً حواسم بهش بود و پیمان چندین بار بهم  
زنگ زده بود و راجبش ازم پرسیده بود.

چایم رو برداشتم و به سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم.

خمیازه‌ی بلندی کشیدم و چفت در پنجره رو باز  
کردم تا کمی هوا بهم بخوره. کاملاً ناگهانی نگاهم  
به سمت پنجره‌ی روبه رویی رفت و به دو چشم  
آشنا افتاد که با گوشی صحبت میکرد.

لبخندی زدم و سرم رو آروم به پایین خم کردم که  
اونم همون کار رو کرد.

گوشیش رو قطع کرد و انگشت شصت و  
کوچیکش رو به حالت تماس سمت گوش راستش  
گرفت و تگون داد.

یه قلب دیگه از چایم رو خوردم و متوجه  
منظورش شدم. به سمت گوشیم رفتم و همین که  
بهش رسیدم برام پیام اومد .

«برای کشیدن بخیه ها امروز باید تشریف بیارین  
»

به سمت پنجره رفتم و نگاهش کردم که خیره‌ی  
موبایلش بود.

«بله ،متوجهم ،تا یکم دیگه میام» .

«اوکی »

و بدون نگاهی بهم گوشی رو روی میزش گذاشت  
و از اتاقش خارج شد .چاییم رو تموم کردم و  
بیرون رفتم.

با صدف هماهنگ کردم و از پاساژ بیرون رفتم. با دیدن نگهبانمون به سمتش رفتم و سلام و علیکی باهاش کردم.

با دیدن عطا که دو تا کارتون که از خودش بزرگتر بودن رو به زور بلند کرده بود و خوش پشتشون گم شده بود خنده‌ی نخودی کردم.

-مگه مجبوری دوتا دوتا ببری؟

با شنیدن صدام دستپاچه شد و کم مونده بود کله پا شه، ولی به زور تعادلش رو حفظ کرد و قوطی‌ها رو زمین گذاشت.

-وای، سلام خانوم... خوبید؟

-ما خوبین آقا عطا ولی شما انگار بدجور خسته‌ای.

-بعد این دو بار هم برم و پیام تمومه.

-باربرها کمکت نمیکنن؟

-فقط گذاشتن زمین خانم.

-باهام بیا.

به سمت وانتی که جنس‌ها رو آورده بود رفتیم.

-سلام آقا علی، عرض ارادت.

سریع پیاده شد.

-سلام خانم، خوبید شما؟ خیلی وقت بود ندیده

بودمتون.

-خوبم. با زحمت های ما.

-چه زحمتی خانوم. شما تاج سری. یه وانت دیگه

هم فردا قراره بیاریم برای تخلیه.

-دستتون درد نکنه. میگم آقا علی، به این آقا پسر

ما یه کمکی بده هر از گاهی ها. بردن اون همه

جنس براش سخته یکم.

-چشم خانوم، با گوشیم صحبت می کردم وگرنه

میخواستم کمکش کنم.

لبخند متینی به روش زدم.

-ممنون از لطفتون. لطفاً جلوی ورودی پاساژ

نزاریدشون. تا انباری ببریدشون.

هزینه باربری و انعامتون هم با صدف هماهنگ

کنید بهتون بده.

باش شنیدن کلمه‌ی انعام ستاره های داخل چشم‌هاش روشن شدن.

-چشم خانوم جان. الان حلشون میکنیم.

و سریع به سمت قوطی‌هایی که عطا روی زمین گذاشته بود رفت و بلندشون کرد.

-آقا عطا زود حلشون کنید. کم کم رفت و آمد زیاد میشه. جلوی دست و پا نباشن.

برگشتم نگاهش کردم و دیدم با یه لبخند محو زل زده به صورتم.

-بدو دیگه.

با تشرم به خودش اومد و آب بینیش رو بالا کشید.  
-خانوم خدا از بزرگی کمت نکنه.

-بدو به کارت برس پسر. زبون نریز.

با نگهبان هم خداحافظی کردم و آروم وارد کلینیک شدم.

جلوی میز پذیرش ایستادم.

-سلام.

-سلام بفرمایید

-برای کشیدن بخیه اومدم .برای دکتر محمدی.

بعد از پرداخت هزینه روی صندلی نشستم تا نوبتم شه.

-خانوم نوبت شماست.

تقه‌ای به در زدم و وارد شدم.

-سلام.

دوباره در حال خمیازه کشیدن بود.

سریع دهنش رو بست و جوابم رو داد.

-خوبید؟

-ممنون .شما خوب هستید؟

-بله .مانتوتون رو در بیارید و بشینید روی تخت

تا پیام.

و بلند شد و رفت.

مانتوم رو درآوردم و به خودم آفرین گفتم .چون

بلوز آستین بلند خردلی پوشیده بودم و مثل دفعه‌ی

قبل وضعم افتاضاح نبود.

با فکر به اینکه اون پزشکه و روزی صد بار با  
آدمایی با شرایط من روبه رو میشه سرم رو تکون  
دادم.

-فکرای چرت و پرت نکن نواز.

دوباره در باز شد و بایه سینی فلزی وارد شد.

-کفش هاتون رو در بیارید و بیچید.

پیچیدم و لباسم رو بالا داد.

-نگهش دار.

با برخورد دست دستکش پوشیده‌ی سردش با کمرم

تو جام پریدم که متوجه مکثش شدم. زیر چشمی

نگهش کردم که دستکش‌های لاتکسش رو از دسش

درآورد و به سمت شوفاز رفت. با گذاشتن

دست‌هایش روی اون به حرف اومدم.

-مشکلی نبود. زحمت نکشید.

-زحمت نیست.

با صدای گوشیم به اون سمت نگاه کردم و آرام

گفتم:

-میتونم جواب بدم؟

-البته

-صدف؟

-نواز جون؟ کجا رفتی؟

-همین دور و برم .یکم دیگه میام.

-جنس‌هایی که اومدن رو باز کنیم یا بمونن؟

-فعلا نه .بزارین یکم خلوت تر شه بعد.

از اون طرف صدای باران اومد.

-نواز قلط نخور .مانتویی که دوشش دارم

داخلشونه همین الان بازشون میکنیم.

خندیدم.

-باشه دیوونه ،حواست نره پی جنس‌ها ول کنی

همه چیو.

-نه بابا هستم.

-صدف؟

-جونم

-جونت بی بلا .به آقا علی انعام دادی؟

-بله فرمانده.

-میام جوابتو میدم .

-منتظریم.

-فعلا.

-میتونیم ادامه بدیم.

متوجه شدم که نزدیکم ایستاده.

-ببخشید معطلتون کردم ،بله.

این بار دست‌هاش گرم تر بودن.

-شاید یکم درد داشته باشه.

حس کشیدگی و سوزش کم .چندین بار این اتفاق

افتاد و بعدش تموم.

به سمتش برگشتم و این بار پانسمان دستم رو

برداشت و زخم رو چک کرد.

-خوبه .حین استحمام آب ولرم بهش بخوره بهترم

میشه.

-مچکرم.

-خواهش میکنم.

کفش‌هام رو پوشیدم و مانتوام رو تنم کردم.

-با اجازتون من مرخص می‌شم.

صدایی ازش در نیومد. حقیقتش خیلی آدم جدی و کم حرفی بود. جوری که واقعا نمیدونستم چی بهش بگم.

دستم روی دستگیره نشست که صدام کرد  
-ببخشید

-بله؟

-شما توی پاساژ کار میکنید.

-بله

-میشه یه درخواستی ازتون داشته باشم.

کاملا به سمتش برگشتم.

-بله؟

-واقعیتش باید کمک کنید.

با هم وارد پاساژ شدیم و با دستم راهنمایش کردم.

-از این طرف لطفا.

تمام زمانی که منتظر بودم تا لباسش رو عوض

کنه به این فکر میکردم که عروسک رو میخواد

چیکار؟

-بفرمایید.

-آقا آرش.

آرش که در حال تماشای فوتبال بود با دیدن من  
توی جاش پرید و تخمه ای که میجوید پرید گلوش.  
-چه خبره؟ آروم.

درحالی که سرفه می‌کرد، به زور گفت.

-ببخشید خانوم یه لحظه شوکه شدم.

-حالا اشکال نداره. زود به خودت بیا کارت دارم.  
و به دکتر اشاره کردم.

-اینجا هر مدل و هر کاراکتری که بخواین  
داریم. میتونین نگاه کنین.

-اوم.

انگار کلافه بود. دستی به موهای خوش حالتش  
کشید.

-واقعیتش من نمیدونم چی دوست داره.

آرش که حالا رنگ و روش برگشته بود بلند گفت:

-برای چند سال میخواستین؟

- ۶ سال

-دختره یا پسر؟

-دختر

-خب الان کارتونی که متناسب بچه‌های شیش

ساله و اکثرشون هم میبیننش پیاپیکه. میخواین

نشونتون بدم؟

-بله.

یه چرخی توی مغازه زدم و نگاهم به روبه رو افتاد.

-آقای دکتر؟

انگار خیلی نزدیکش ایستاده بودم، چون صداش

همراه با نفسش به گوشم خورد.

-بله؟

سریع به سمتش برگشتم و نفسم حبس شد.

سریع به خودم و اومدم و نامحسوس کمی عقب

کشیدم.

با دستم به روبه رو اشاره کردم .  
-اون کیف‌ها هم خوبن .به نظرم اگه عروسک رو  
داخلشون بزارین خیلی خوب میشه.  
-کوله پشتی‌ها؟  
-بله  
-خوبه  
-پیاپی‌که اوکیه؟  
-آره به نظرم خوبه.  
-اوکی پس.  
عروسک رو برداشتم و اشاره کردم که بریم  
بیرون.  
-بیاین لطفا.  
کارتش رو درآورد و به سمت آرش گرفت که  
کارت رو از دستش گرفتم.  
-تشریف بیارین حالا حساب کتاب میکنیم.  
و زودتر بیرون رفتم.  
-مشکلی پیش نمیاد براتون؟

-چه مشکلی؟

-حساب کتاب و اینا. بهتون گیر میدن.

-نگران نباشین. صاحب اینجا بهترین رفیق منه.

مشکلی پیش نمیاد.

نگاهی به طبقه‌ی بالا انداختم و باران رو دیدم که  
یه مانتوی سرخابی پوشیده بود و داشت با آب و  
تاب با مشتری صحبت میکرد.

برای رسیدن به روبه رو باید پله برقی رو دور  
می‌زدیم، پس پا به پای هم داشتیم پیش می‌رفتیم.  
-من هنوز اسم شما رو نمیدونم.

چه عجب. بالاخره اسمم رو پرسید. احساس  
میکردم براش مهم نیست.

-من نواز هستم.

-نواز؟

-بله، چند تا معنی داره. یکیش نواخته.

-خیلی اسم خوش آوا و خاصیه.

-خوشحالم که خوستون اومده.

لبش کمی کج شد و من خیالم راحت شد که ایشون  
عضله‌های صورتش فاج نیست.

بارسیدن جلوی مغازه مودبانه کنار کشید و با  
دستش به داخل اشاره کرد.

-بفرمایید

-مرسی.

ورود مارو آقای مولایی که مثل آرش درحال دیدن  
فوتبال بود.

-سلام

-سلام خانوم جان .خوش اومدین .خوبید.

-مرسی خسته نباشی

-سلامت باشید

-فوتبال؟

-بله خانوم ،با آرش سر باخت یوونتوس شرط

بستم.

-الآن پیشش بودم ،کاملا تو بحر فوتبال بود اونم .

آخه چیه این فوتبال که این همه دوست دارین؟

-نگین تو رو خدا .فوتبال عشقه ،عشق.

-باشه حالا جناب عشق فوتبال .از اون کوله ها

کودوم طرح رو زیاد میبرن؟

-اونایی که تو ویتَرینه؟

-بله

-اوناهمشون پر فروش ان به خاطر همین گذاشتیم

اونجا.

به سمت دکتر برگشتم

-انتخاب رنگش با خودتون.

-نمیدونم که.

-همشون خوشگلن خب ،یکیشو امتحان کنین.

-صورتیه خوب نیست؟

به کوله پشتی صورتی که یه جاکلیدی کوچولو

ازش آویزون بود نگاه کردم.

-خوشگله.

به مولوی اشاره کردم.

-از اون تو انبار آکبندش هست؟

-آلان نگاه میکنم.

رفت و برگشت.

-فکر کنم انبار طبقه بالا داشته باشیم.

-من هستم، برو بیار.

با هن و هنی که به خاطر وزن زیادش بود از کنارمون گذشت.

عروسک هنوز توی بغلم مونده بود به اضافهی کارتتش.

سکوتش زیادی معذب کننده بود.

زیر چشمی نگاهش کردم.

نوک کفشش رو به گوشه‌ی سرامیک میکشید، در حالی که دست‌هاش داخل جیبش بود.

باید اعتراف میکردم که واقعا مرد جذابی بود.

نگاهش سریعا از نوک کفشش به کفش من افتاد.

زود نگاه ازش دزدیدم. احتمالا متوجه شده بود که دیدش میزد.

-لطفا بشینید، احتمالا یکم طول بکشد تا بیاد.

-راحتم ممنون.

روی صندلی نشستم و شونه ای بالا انداختم.

خب شاید حال نمیکرد با من صحبت کنه.

دست عروسک رو گرفتم و باهاش ور رفتم.

-کی میخواین خسارتی که بهم بدین رو جبران

کنین؟

با ابروهای بالارفته نگاهش کردم.

-خسارت؟

تازه دوهزاریم افتاد.

-آهان. منظورتون تشک؟ من که گفتم هر وقت

امر بفرمایید هماهنگ میشیم.

-فردا خوبه؟

-فردا؟ اوم؟

چونهام رو خاروندم و مثل وقت‌هایی که فکر

میکردم به سقف نگاه کردم.

-فردا، فردا، اوم، فردا

میتونستم پاساژ رو بیچونم، کار خاصی هم نداشتم.

در حالی که توی ذهنم با خودم اختلاط میکردم  
نگاهم بهش افتاد که با تفریح نگاهم میکرد.  
حالت دست به جیب بودن قبلیش رو حفظ کرده بود  
و بهم زل زده بود.

سریع خودم رو جمع و جور کردم.  
-من مشکلی ندارم.  
-فردا من تا ۵ بیمارستانم. بعدش میام دنبال شما.  
اینجا هستین؟

-بله اینجا، ولی زحمت نکشید. من هر جا بگین  
میام خودم.

-لابد با رانندگی خوبتون.  
لب گزیدم. چه قدر خوب حرف هام یادش مونده  
بود.

-اسنپ میگیرم.  
-میام دنبالتون. راس ساعت ۶.  
-تمام.

صدای نفس نفس مولوی زودتر از خودش اومد. با

ورودش از در یک دور نفس تازه کرد و عینکش  
رو درست کرد بعد سمتون اومد.

-بفرمایید خانوم.

-دستت طلا آقای مولوی. بازار چطوره؟

-خانوم بد نیست شکر خدا. حساب ها رو امشب  
می فرستم براتون.

زیر چشمی به دکتر نگاهی انداختم.

-تمام. به فوتبالت برس. فعلا.

از مغازه بیرون رفتیم.

-میشه کارت من رو بدین؟

به دستش که دراز شده بود نگاه کردم.

-تااز اینجا خارج نشدیم عمرا. این به عنوان

جبران اون شبه. به جون خودمم اگه حرفی از

هزینه و کارت و اینا بزنین ناراحت میشم.

نزدیکم شد.

-مطمئنم براتون دردرس نمیشه دیگه.

خندیدم و نگاه خیره اش به دندون هام رو شکار

کردم.

-خیالتون راحت.

تا بیرون باهاش رفتم و بعد از

خداحافظی برگشتم.

از همون پایین باران رو دیدم که به میله‌های

طبقه‌ی بالا تکیه داده بود و با خبثت بهم زل زده

بود.

سری تکون دادم. بدون شک قرار بود مخم خورده

بشه. بعد از راضی کردن پروژهی باران که یک

شاعت تمام طول کشید و بالاخره راضی شد که

دکتر شخص خاصی نبوده، دوباره کار رو شروع

کردیم.

-باران؟

سرش رو از فاکتورها بلند کرد

-جانم؟

-نیاز کو؟

-اوم، نمیدونم. از وقتی تو رفتی بیرون و برگشتی

ندیدمش.

-عه؟

شماره‌اش رو گرفتم ولی برنداشت.

بیرون رفتم و از صدف هم پرسیدم ولی اونم از  
بعد عصر ندیده بودش.

چندین بار دیگه شماره‌اش رو گرفتم. دیگه  
میخواستم با پیمان تماس بگیرم که اسم نیاز روی  
گوشیم ویبره رفت.

-الو نیاز؟

-آجی؟ سلام. خوبی؟

-کجایی تو نیاز؟ دلم هزار جا رفت.

-آجی ببخشید حال دوستم بد شد، زنگ زد به من  
اومدم دنبال اون.

-دیوونه چرا بیخبر رفتی؟

-یهویی شد به خدا.

-آدرس بده میام پیشت.

احساس کردم هول شد.

-نه، نه آجی. الان مرخص میشه میبرمش

خونشون بیام پاساژ.

-نه دیگه پاساژ نیا. برو خونه یه شام به به چه چه  
دار بیز بیام.

-باشه. صدام میکنن میشه من برم؟

-باشه، فعلا.

به ورود خروج مشتری ها نگاه کردم و فکرم  
دوروبر نیاز گشت. احساس میکردم یکم از هم  
دور شده بودیم. نمیدونم چرا ولی یه حس بد ته قلبم  
می جوشید.

-نواز؟ فاکتور مانتوها رو پیدا نمیکنم آخه.

-از صدف پرسیدی؟

-آره نیست.

-بزار بیام ببینم.

\*\*\*\*

-باران به خدا چیز خاصی نیست. اون روز که  
زخمی شده بودم گند زدم به تشک مطبش. الان  
میریم براش بخریم و تمام.

دوباره ابروش رو بالا انداخت. دیگه تحمل نکردم  
و به پس گردنی محکم بهش زدم.

-روانی چرا میزنی؟ تو از کی تا حالا برای  
بیرون رفتن با یکی این همه تیپ میزدی که این  
دفعه‌ی دومت باشه؟

-میخواهی برم زغال سنگ بمالم روی صورتتم؟  
و برگشتم و داخل آینه به خودم نگاه کردم.  
لگ مشکی کوتاه با بارانی نفتی بلند. کیف و کفش  
و شال دیور ست به رنگ مشکی. کفش‌هام ورنی  
بود و پاشنه هشت سانتی.

-باران میگما، راست میگیا. یکم انگار زیاده روی  
کردم.

موبایلم زنگ خورد. خودش بود.  
-بله؟

-سلام من پایینم.

-الآن میام.

و قطع کردم.

-وای باران چی بپوشم؟ پایینه.  
از بازوم گرفت و کشیدم بیرون .  
-بیا بیا ،الآن یکم بشینی اون دو تیکه آرایشی که  
به زور کردی رو هم پاک میکنی.  
خیلی وقت بود پاشنه دار نپوشیده بودم و احساس  
میکردم تعادل ندارم.

گذشته از اون حس میکردم بچه ها به جوری  
نگاهم میکنن .من همیشه ساده بودم .هیچ وقت به  
خودم نمیرسیدم و این نرسیدن بعد از سویل چندین  
برابر شده بود.

-چرا دنبالم میای؟ برو تو  
-احمق به خاطر خودت دارم میام .میت رسم بخوری  
زمین.

-باران ولم نکنیا .اه لعنتی .آخه مگه مجبور بودم.  
-پیش پسره همینجوری عین ماست نباش ها .یکم  
ناز بیا.

چپ چپ نگاهش کردم.

-همین مونده .بیشور میگم یه تشک میخریم و  
والسلام .چرا چرت و پرت میگی همش.

-اونم تهش میبینیم .این اولین باره گاردت رو  
مقابل یه مذکر پایین میبینم.

-چون دیوانه ای .من با همه همینجوری ام.  
بالاخره رسیدیم.

-برو دیگه.

-باشه بابا .سفارش هام یادت نره.

غریدم:

-گم شو

خندید و لپم رو بوسید.

-برو به سلامت.

-خدافظ.

محوطه رو از نظر گذروندم و دیدمش.

به کاپوت ماشینش تکیه داده بود و مستقیم نگاهم

میکرد .تیپ نیمه رسمی\_اسپرتی زده بود که

وحشتناک بهش میومد .من کلا بلوز یقه اسکی رو

می‌پسندیدم.

سعی کردم تمرکز رو روی راه رفتنم بزارم. یک  
دو یک دو. تو میتونی نواز. یک بار عین خانوما  
درست رفتار کن.

از جدول رد شدم. با کم شدن فاصله راست ایستاد  
و سلام کرد.

-سلام. خوب هستین؟

-ممنونم، شما خوبید؟

-خدا رو شکر. ببخشید زحمت شد براتون. من که  
گفتم خودم میام.

به سمت در رفت و بازش کرد. با اشاره ای که  
برای نشستنم کرد آروم لب زد:  
-این بحث دیروز تموم شده.

گلم رو صاف کردم و از فاصله‌ی بین اون و در  
رد شدم و آروم نشستم و بالا فاصله بوی ادکلنش  
داخل بینیم نشست.

در رو آروم بست و سوار شد.

با آرامش شروع به رانندگی کرد.  
-اگه سردتونه دما رو زیادش کنم؟  
-نه اوکیه مرسی.

-آهنگ چه سبکی دوست دارین؟  
-خب، برای من فرقی نداره، هر سبکی رو  
مپسندم. تو این مورد زیاد سخت گیر نیستم.  
-خب پس وصل شو.  
-من؟

با آرامش دنده رو عوض کرد  
-بله، میخوام سلیقتون رو ببینم.  
وصل شدم و وارد پوشه‌ی آهنگ‌هام شدم.  
-خب من ادل رو خیلی دوست دارم. امیدوارم  
خوشتون بیاد.

هلو رو پلی کردم و صدای بینظیر ادل توی فضا  
پیچید. سری تکون داد.  
-عالیه.

-کجا میریم؟

-من یه جای خوب میشناسم که فقط تجهیزات پزشکی میفروشه .اگه موافق باشین بریم اونجا .  
-البته .

-بازم تا دیرقت ها سر کار میمونید؟

-نه از اون روز دیگه زیاد نمی مونم .حول و هوش ساعت نه درميام .

-اوهوم .اون روز هم گفتم .شیش به بعد کلینیکم .  
اگر اسنپ پیدا نکردین بگین میرسونمتون .  
-مرسی به اندازه ی کافی بهتون زحمت دادم .  
برگشت و مستقیم به تیله ی چشم هام زل زد  
-من کاری که برام زحمت داشته باشه رو انجام  
نمیدم پس کمتر از این کلمه استفاده کنید .  
لب گزیدم و توی جام تکون خوردم .

زحمت باشه انجام نمیده؟ یعنی چی؟ بارد شدن از روی دست انداز حواسم جمع ژستش شد .کاملا ریلکس بود .به خودم رجوع کردم و زمانی که رانندگی میکردم .با دوتا دست هام جوری فرمان

رو می‌گرفتم که پوستم سفید سفید میشد. با حسادت  
به دستش نگاه کردم.

-خیلی وقته تو پاساژ کار میکنید؟  
-بله.

-سخت نیست.

-خب هر کاری سختی خودش رو داره. ولی ما  
می‌سازیم باهاش.

-فروشنده هستین اونجا؟

به خیابون خیره شدم.

-یکم بالا تر از فروشنده.

-مدیر فروش؟

-تقریبا.

سری تگون داد.

-اون جاست. تقریبا رسیدیم.

مرکز لوازم پزشکی... میشناختمش. چندین بار  
اینجا اومده بودیم.

وارد پارکینگ مجتمع شد و خیلی روان پارک

کرد. پیاده شدم و منتظرش موندم. در حالی که یقه‌ی  
کتش رو درست میکرد نزدیکم شد و به آسانسور  
اشاره کرد.  
-بفرمایید.

صدای تق تق کفش‌هام سکوت بینمون رو  
می‌شکست. ورودمون با خروج چند تا پسر  
همزمان شد. فقط یک لحظه به خودم اومدم و دیدم  
نگاهم وسط شونه‌هاش رو میبینه. جلوم ایستاده بود  
تا از برخورد احتمالی اون چند تا پسر باهام  
جلوگیری کنه. پسرها با خنده و شوخی از کنارمون  
رد شدن و اونم کنار کشید و دوباره با دستش اشاره  
کرد. وارد شد و طبقه‌ی سه رو زد.  
من با اون کفش‌های پاشنه بلند تازه تا شونه‌هاش  
می‌رسیدم.

عقب اومدم و کنارم ایستاد. یک لحظه از آینه نگاه  
خیره‌اش رو شکار کردم. منتظر بودم نگاهش رو  
بدزده ولی کاملاً ریلکس به دید زدنش ادامه داد تا  
جایی که من مثل گوجه قرمز شدم و سرم رو پایین

انداختم.

با ایست آسانسور توی طبقه‌یدو و وورود چند نفر  
دیگه بهم نزدیک‌تر شد و با برخورد بازوش با  
شونه ام کمی خودم رو جمع کردم.

بالاخره از اون اتاقک جعبه‌ای کفتی خارج شدیم  
و من نفس عمیقی کشیدم.

سعی کردم اعتماد به نفسم رو به دست بیارم و مثل  
جوجه اردک پشتش راه نرم.

کاملاً متوجه این بودم که به خاطر من آروم راه  
می‌رفت وگرنه یک قدم اون بدون شک دقیقاً دو قدم  
من میشد.

با ورودمون به یه مغازه‌ی بزرگ حواسم رو جمع  
کردم. صمیمانه با پسری که اونجا بود سلام و  
علیک کرد و بعد به من اشاره کرد.

-ایشون دوست من پارسا. و پارسا جان ایشونم  
نواز خانوم از دوستان هستن.

سعی کردم به خودم پیام و حس خوبی که با شنیدن  
اسم از زبونش بهم دست داد رو نادیده بگیرم.

-از آشناییتون خوشبختم خانوم.

-منم همینطور.

-بفرمایید بشینید به بچه‌ها بگم چایی بیارن.

-نه پارساجان، زیاد زحمتت نمیدیم. کار داریم،

وسایلی که بهت گفته بودم رو آماده کردی؟

-آره حاضرن، یه دور هم بیا خودت نگاه کن.

شما بفرمایید بشینید خانوم.

نگاهی به دکتر انداختم و روی صندلی کنار میز

نشستم. ازم دور شدن ولی من جمله‌ی آروم پارسا

رو شنیدم.

-ای کلک اینو از کجا...

بقیه‌اش رو دیگه نشنیدم.

به تک تک وسایلی که روی میز. ها و طبقه‌ها

چیده بودن نگاه کردم. با دیدن سمپلر لبخندی زدم و

به سمتش رفتم. برش داشتم و تستش کردم. وسیله‌ی

بعدی پیپت و پوآر.

-خانوم؟ این چایی برای شماست.

-بزارید روی میز بی زحمت .مچکرم.  
و دوباره سمت لوازم برگشتم .بدنه‌ی سانتریفیوژ  
رو لمس کردم و با حسرت به بن ماری نگاه  
کردم .طبقه‌ی بعدی و لوازم شیشه‌ای .ارلن ،بشر ،  
بورت.

اونقدر تو فکر فرو رفته بودم که متوجه اومدنشون  
نشدم و فقط وقتی که صدام زد به خودم اومد.  
-نواز خانوم؟

شونه هام بالا پرید و به سمتش برگشتم.  
-وای ببخشید .من حواسم نبود.

پارسا که دورتر ایستاده بود خندید.

-خیلی محوشون شده بودین نواز خانوم.

-بله .همیشه دوست داشتم یه آزمایشگاه داشته  
باشم.

-اوه اوه .از آزمایشگاه و رشته‌های علوم  
آزمایشگاهی نگین .وحشتناک سختن .اندازه‌ی یک  
دانشجوی پزشکی سختی میکشن.

کاملاً به سمتشون برگشتم و به ذهنم لعنت فرستادم  
که دوباره داره تفاوت قدی من با فرد کناریم رو  
به هم گوشزد می‌کنه.

-شما مهندسی پزشکی خوندین؟

-بله.

-از کجا راجب علوم آزمایشگاهی میدونین؟

-خواهرم میخوند. سال دوم انصراف داد.

خیلی سخته. وحشتناک سخته.

باعشق به وسایل نگاه کردم.

-به نظر من هر چیزی رو با عشق و علاقه

انجامش بدین، هر کاری رو، سختی‌هاش به چشم  
نمیاد.

-دارین از این رشته حمایت میکنید؟

-صدالبته. کارشناسی علوم آزمایشگاهی دارم.

ابروهاش بالا پرید و با دهن باز نگاهم کرد.

مرد کناری‌ام به سمتم خم شد.

-واقعا؟

گذرا خیره‌اش شدم.

-نه دروغا

و نخودی خندیدم.

-سخته خدایی

-شما فقط به سختی‌اش فکر میکنید، به خاطر

همین چیز دیگه‌ای نمیبینید.

-یادم باشه حتما این جمله رو به خواهرم بگم.

-حتما، حالا میتونید ما رو به بخش تشک‌های

طبیتون راهنمایی کنید.

سوالی نگاهم کرد.

-تشک؟

-بله.

و سوالی تر به دکتر نگاه کردم که متفکر بهم خیره بود.

-آقای دکتر؟

-برهان؟ هفته‌ی قبل مگه پنج تا تشک...

-خراب شدن یکی دیگه میخوایم.

-آهان .آره ،آره ،راست میگی ،اومدین تشک  
بخرین .از این طرف .

جوری آهان رو کشید و به دکتر نگاه کرد که یاد  
نگاه‌های خبیثانه‌ی باران افتادم.  
-از این طرف بیاین.

ما رو به سمتی برد و چند مدل معرفی کرد.  
مردد به دکتر نگاه کردم.

-اوم .من راجب این مورد اطلاعات زیادی ندارم .  
هر کودوم که صلاح میدونید رو بردارید.  
سری تکنون داد و به یکی اشاره کرد.  
-پارسا از این سه تا بفرست کلینیک.  
-حله دادا .فردا اونجان.

کیفم رو باز کردم و کارتم رو بیرون کشیدم که تو  
یه لحظه دست‌هام خالی شد.  
-عه ،کارتم.

-اینجا نه ،بیرون صحبت میکنیم راجبش  
و به پارسا که بهمون پست کرده بود و به سمت

میزش می‌رفت اشاره کرد.

سری تکون دادم و بعد از خداحافظی بیرون  
رفتیم. از پارسا خوشم اومد. پسر خونگرم و خوش  
خنده‌ای بود و آدم ازش انرژی مثبت می‌گرفت.  
یکم از مغازه دور شدیم که قدم هام رو سریع تر  
کردم و مقابلش ایستادم.

-چرا کارتم رو گرفتین؟

-صحبت میکنیم راجبش.

-نه دیگه، یه بوهای داره میاد. اگه هزینه رو

نگیرید من همین الان بدون شما میرم.

سعی کردم جدی به نظر برسم.

دوباره تفریح چشم‌هاش زنده شد. روبه پایین بهم

نگاه میکرد و حس جوجه‌ای رو بهم میداد که مقابل

یه غول شاخ و شونه می‌کشه.

-به نظرت من واقعا اجازه میدم یه خانوم که

همراه منه دست توی جیبش کنه؟

انگشت اشاره‌ام رو از اون فاصله به سمت  
صورتش گرفتم و با غیظ گفتم:

-آقای دکتر

یه نگاه به دستم و یک نگاه به من کرد و تو یه  
لحظه ردیف دندون‌هاش ظاهر شد. سریع دستش  
رو جلوی صورتش گرفت و روس رو برگردوند.  
دهم نیمه باز موند. خدای بزرگ. احساس کیش و  
مات شدگی رو داشتم. اون چال زیر چشم‌ها. اون  
لبخند زیبا.

به طرف دیگه ای نگاه کرد و با صدایی که سعی  
می‌کرد کنترلش کنه گفت:

-نواز خانوم، گفتم صحبت میکنیم. طبقه‌ی بالا یه  
کافیشاپ داره. اگه اجازه بدین مهمونتون میکنم و  
میخوام باهاتون صحبت کنم.

منی که هنوز محو اون خنده بودم سری تکیون دادم  
و کنار رفتم.

تا رسیدن به طبقه‌ی بالا و انتخاب یه میز دنج من  
ساکته بودم و هنوز به خودم نیومده بودم.

-کجا درستون رو خوندین؟

سعی کردم متمرکز شم.

-دانشگاه؟

-بله

-سراسری تبریز.

-خوبه که تو رشته‌ی خودتون شاغل نشدین؟

و به ویترا اشاره زد.

-یکم شرایطش رو نداشتم، موکول کردم به بعد و

بعد و الآن هم چندین سال ازش گذشته و کم کم دارم فراموشش میکنم.

ویترا نزدیکون شد و محترمانه سفارشاتمون رو گرفت.

-هنوز هم دیر نیست. اگه بخواین، میتونم تو

کلینیک براتون یه کار راست و ریس کنم.

-خیلی ممنونم ولی واقعا الآن دیگه وقتشه ندارم.

کارهای پاساژ خیلی زیاده.

-شما واقعا فقط یه مدیر فروش ساده‌ای؟

به زیرکیش احسنت گفتم .سعی میکرد از زیر  
زبونم حرف بکشد .

-نه صاحب پاساژم.

و خندیدم .خندیدم و دوباره نگاه اون روی دندون  
ها و لبهام .احساس کردم داره دندون هام رو چک  
میکنه .

با اومدن سفارشاتمون نگاهی به ساعت انداختم .  
چیزی به هشت نمونده بود .چه قدر زود گذشته  
بود.

-دیرتون شده؟

-نه ،من عادت کردم به چک کردن ساعت .آقای  
دکتر یه شماره حساب به من بدین لطفا ،اینجوری  
ناراحت میشم.

-این اتفاق ممکنه بارها توی مطب بیفته و این  
وظیفه ی کلینیکه که بهش رسیدگی کنه نه شما.

-شما حتی هزینه ی ویزیت رو هم نگرفتین.

-عوضش عروسک و کوله پشتی گرفتم .این طور

نیست؟

و نافذ نگاهم کرد که پس کشیدم.

به صندلی تکیه دادم و آروم لاتهام رو مزه کردم.

-میتونم یه سوالی ازتون بپرسم؟

سری تکون دادم

-بله؟

-لطفا گارد نگیرید، و روی حرفم حساب بد باز

نکنید، فقط یه سوال ساده است.

ارنج‌هام رو روی میز گذاشتم و با دقت بهش گوش کردم.

-این چه حرفیه؟ بفرمایید.

انگار مردد بود. گوشه‌ی لبش رو خاروند و با

خونسردی سوالش رو پرسید.

-کسی توی زندگیتون هست؟

کمی طول کشید تا جمله‌اش رو آنالیز کنم.

-چطور؟

-خب، نمیخوام زیاد حاشیه برم، چون مناسب سن

و سال من نیست. شما هم اونقدر عاقل و بالغ  
هستین که بتونم راحت ازتون درخواستی داشته  
باشم. واقعیتش اینه که من از شما خوشم اومده. و  
توی شأن و شخصیتم نیست با خانومی که خودش  
پارتنر داره مرادهای داشته باشم.

چند روزه بهش فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که  
باهاتون در میونش بزارم. یا اوکی میشه، یا هم اگه  
اوکی نشد، از این که این حس خوش آمد یکطرفه  
نبوده و من مطرحش نکردم، پشیمون میشم. همه  
چی به خودتون بستگی داره. مطمئن باشین اگر  
جوابتون منفی باشه هیچ مشکلی از طرف من  
براتون پیش نمیاد و دیگه مزاحمتون نمیشم.  
توی همون حالت خشک شده بودم و نگاهش  
میکردم.

پرسشی گفتم:

-بله؟

آثاری از لبخند یکم پیشش که باعث محو شدنم شده  
بود روی صورتش ظاهر شد ولی نه به شدت قبل.

سریع خودش رو جمع و جور کرد.

-من نمیخوام که همین لحظه جوابم رو بدین ،  
منتظر میمونم تا کامل فکر کنید و بهم خبر بدین.

هیچ کلمه‌ای ازم خارج نشد .من؟ اون؟ از من  
خوشش اومده؟ فکر کنم؟ فقط این جملات داخل  
ذهنم میگشتن .متوجه اطرافم بودم ولی فکرم  
درگیر بود .اون روز رو انگار کلا رو فضا بودم .  
سفارش هامون رو خوردیم و ساکت دوشادوش هم  
به سمت آسانسور رفتیم و لعنت به من .لعنت به  
من با کفشهای پاشنه بلندم .همین که یک پیام رو  
داخل آسانسور گذاشتم پای دیگه ام به ریل در گیر  
کرد و با کله با صورت به سمت داخل پرت شدم.

با صدای محکم در رو به هم کوبیدم و بهش تکیه  
دادم .حالا نوبت تنبیه کردن خودم بود.

با مشت یکی محکم .زدم تو سرم.

-خاک تو سرت نواز سر به هوا .خاک تو سرت.

جیغ خفه‌ای زدم و سعی کردم آروم باشم.

- آروم باش دیوونه ،این یه چیز عادیه ،میتونه  
برای هرکسی اتفاق بیفته.
- همون طور که سرم ر به نشونه‌ی تایید حرف  
خودم تکون میدادم داخل رفتم.
- باه باه ،چه بویی .کجایی نیاز؟
- تو آشپزخونه‌ام ،خوش اومدی خواهری.
- دارم از گرسنگی میمیرم نیازی ،برم لباس‌هام رو  
عوض کنم پیام.
- تا تو بیای میز رو چیدم.
- با رضایت سری تکون دادم و بعد تعویض لباسم  
بهش ملحق شدم.
- هوم ،چه بوی خوبی .چی پختی خانوم خانوما؟
- کشک بادمجون.
- آورین ،آورین.
- ببینیم چه کردی؟
- روی سرش رو بوسیدم و نشستم.
- نیاز خوبی؟

- آره آجی .یکم امروز زیادی خسته شدم.
- او هوم .کاملا معلومه .زیر چشم‌هاش گود رفته.
- نگاهش رو ازم دزدید.
- بخوابم خوب میشم .ول کن اینو .مزهاش چطوره؟
- هوم .عالیه عالیه .خیلی وقت بود دستپختتون رو نخورده بودیم بانو.
- لبخندی زد.
- از این به بعد سعی میکنم یه تایمی باز کنم شام بپزم.
- میخوای چاق و چله شم؟
- نگو این حرف رو خدایی .هی کلی که تو داری رو ملت با ده سال باشگاه رفتن هم نمیتونن بسازن.
- مرسی که اعتماد به نفسم رو به اعتماد به سقف تبدیل میکنی.
- خواهش خانوم زیبا.
- آجی؟
- جان؟

-اوم،من میتونم فردا قبل اومدن به پاساژ برم  
دوستم رو ببینم و پیام؟  
-همون که حالش بد بود؟  
-آره.

-چرا نتونی؟ برو تا عصر برگرد.  
از خوشحالی تو جاش پرید.  
-مرسی.

بعد از شام کمی هم فیلم دیدیم و درنهایت به  
اتاق هامون رفتیم.

«من ازتون خومش میاد»

صداش توی مغزم پیچید و لحاف رو تا زیر  
چشم هام بالا کشیدم و به سقف نگاه کردم.

با صدای پیامک گوشیم روش شیرجه رفتم طوری  
که کم مونده بود از روی تخت بیفتم.  
باران بود.

«چیشد؟ برگشتی؟ مختو زد یا مخشو زدی؟»  
«آره برگشتم. باورم نمیشه»

«چیو؟»

«بهم پیشنهاد داد»

«تورو خدااااا؟ چی گفتی؟»

«جوابی ندادم بهش»

«آفرین، سیاست داشته باش، آدم همون اول اوکی

نمیده»

«اره بابا، هنوز نمیدونم جوابش رو چی بدم»

«خفه شو نواز، خودتم خوب میدونی ارزش خوست

اومده».

«آره، اون که درسته، ولی نمیدونم چرا یه جوری

ام»

«کی قراره بهش جواب بدی»

«نمیدونم، تایم مشخص نکرد»

«حلش میکنیم، من برم، پیمان داره صدام می‌کنه.

صبح بیشتر صحبت میکنیم»

«باچه»

«شبت خوش»

«همچنین»

گوشی رو کنار آباژور گذاشتم و دوباره به سقف نگاه کردم. چال زیر چشم‌هاش وقتی خندید. به اون نگاه پر نفوذش.

تا چند ساعت فقط توی جام وول خوردم و در نهایت آخرهای شب خوابیدم. صبح وقتی بیدار شدم که نیاز رفته بود. کم کم باید به پاساژ میرفتم.

چند روز بود پیمان رو ندیده بودم و تصمیم گرفتم اول به اون سر بزنم.

وارد حیاط شدم و مردم به ماشین نگاه کردم.

-ببرمت یا نبرمت؟

انگار با چشم‌هاش التماس میکرد تورو خدا منو ببر

-باشه بابا می‌برمت.

با هزار تا سلام و صلوات به سمت نمایشگاه

روندم. وقتی رسیدم از همون جا دیدمش که با یه آقا بیرون صحبت میکرد. همون جا دابل نگه داشتم و پیاده شدم و به سمتش رفتم.

-پیمان؟

به سمت برگشت. زمردهاش به خاطر نوری که بهش افتادن میدرخشید.

-نواز؟ سلام. خوش اومدی.

-مرسی. سوئیچ رو به سمتش گرفتم و به ماشین اشاره کردم.

-زحمتشو بکش.

-چشم.

به یه نفر اشاره کرد تا به سمت مرد بیاد. دستم رو گرفت و به سمت ماشین رفتیم.

کاملاً با مهارت جلوی نمایشگاه پارکش کرد و پیاده شد.

-تو هنوزم نمیتونی پارک کنی؟

-میت رسم به خدا. همیشه میکوبمش اینور اونور.

-باید با ترس هات روبه رو شب .تو همونی هستی  
که یه سره زدی جاده رفتی کلبه.

-خودمم موندم چطوری اون روز سالم رسیدم.  
-ببر .میگما ،نمی خوای از این ابوقراضهات دست  
بکشی؟ یکی از این خوشگل ها رو بگیر.  
داخل نمایشگاه شدیم و به دور نگاه کردم.  
-عین پاستیلن همشون.

-بیا این جا.

و بازوم رو کشید.

-این جیگر رو ببین.

-واه ،این چیه؟

-نواز خدایی اطلاعات ماشینیت صفره.

-خب چیکار کنم؟ بشینم اسم تک تکشونو حفظ  
کنم؟

-یعنی بوگاتی رو هم نمیشناسی؟

دستی به بدنه ی ماتش کشیدم.

-عه ،پس بوگاتی که میگن اینه؟

-آره از این فقط چند تا تو ایران هست.

-عه .خیلی باحاله.

به سمت یه ماشین قرمز رفتم.

-این چیه؟

-موستانگ.

-پیمان؟ میگما ،نظرت راجب این برای نیاز چیه؟

-خوشگله .بدنمیشه.

-تولدش ماه بعده .این رو براش میپيچم .

نفروشیش‌ها.

-حله بالام .خیالت تخت .

و با صدای بلند یکی رو صدا زد و بهش گفت اون

ماشینه رو ببره پارکینگ طبقه‌ی پایین.

-خب خودت چی؟

-خدایی من میزنم در و دیوار از ریخت و قیافه

میفته ماشین.

-خب بیفته .به خاطر ریخت و قیافه میخوای از

لذت چیزی که میتونی داشته باشی بگذری؟ نگاه

کن ببین از کودوم خوشت میاد؟  
-اوکی، ولی فردا پس فردا که هر روز زنگ زدم  
کوبیدم به بکی، کوبیدم فلان جا بیا جمع کن بدون  
نق زدن تشریف میاری.  
-نترس هر چقدرم بزنی اندازه‌ی باران نمی‌زنی.  
اون روز از پشت کوبیده به شاسی زنگ زده می‌گه  
بیا. رفتم دیدم داره سر طرف داد می‌زنه تو  
مقصری. چرا ترمز کردی؟ یعنی نواز، اصلاً به  
مقصر بودن خودش اعتراف نکرد که نکرد.  
از خنده ریسه رفتم.  
-آره، بهم گفت. میدونی کجاش جالب بود؟  
اون جاش که می‌گفت طرف می‌گفته خانوم من  
خسارت شما رو هم میدم فقط بزارید برم.  
-دیوونه است دیگه، دیوونه. از اینا خوشت نیومد؟  
-پیمان اینا همشون جلب توجه میکنن. خدایی خیلی  
خوشگلن ولی من دوست ندارم تو خیابون بهم زل  
بزنن. می‌خوام با آرامش برم اینور اونور. بعدشم  
خیلیاشون غول پیکرن، من چطوری پارکشون کنم؟

-یعنی استدلال‌هایی که تو داری رو رئیس امور  
خارجہ هم نمیتونه داشته باشه .دنبالم بیا.

به سمت ضلع چپ بردم.

-به هیوندا کوپه صفر برام آوردن .خوبه .همه چی  
تموم .بیا ببینش .اوناها.

به ماشینی که اشاره کرد نگاه کردم.

-آ باریکلا ،آفرین ،اصلا جلب توجه نمیکنه.

-خفه شو ها نواز ،یهو برو دنای خودتو برون  
دیگه .

-ایش ،چپ چپ نگاهش کردم .حالا چه قدره؟

-چیش چقدره؟

-پولش

-چنان پس گردنی بهت میزنم چند دور ملاق

بزنیآ .بشین پشت رول ببینیم بهت میاد یانه؟

-سوئیچش کو؟

-روشه.

چند دور اون اطراف رو گشتیم و بالاخره رضایت

داد. برگردیم. خب صد در صد از ماشین خودم  
بهتر بود ولی من همیشه میانه رو بودم و سادگی  
رو دوست داشتم.

-بریم بیچش برام.

-پیچیدم تموم شد.

سوئیچو پرت کردم سمت خودش.

-نمیخوامش.

-دیوانه نشو دخترکم. ده سال یه بار ماشین

میگیری. اونم از طرف من باشه.

-گفتم که نمیخوامش.

دست چکم رو از کیفم درآوردم.

-میفروشیش یا برم.

-بیا بریم دفتر صحبت کنیم.

بعد از یک ساعت بحث بالاخره ماشین خودم رو

برداشت و یک چک ازم گرفت.

-یعنی دقیقا همون مبلغی که باهاش به دستم رسیده

رو حساب کردم دخترکم. هزار تومن هم سود

نگرفتم .

-خودمم بازاری ام .میدونم جوجه.

-فردا صبح باید بریم بزnmش به نامت ،بعدش بیفتی  
دنبال تعویض پلاک و اینا ،که اونم جهنم و ضرر  
خودم باهات میام.  
-وظیفته.

-ببین عجب گیری کردیم ها.

-من دیگه میرم،باران دست تنهاست.

-باشنیدن اسم باران گرفته شد.

-چیزی شده پیمان؟

-نه .مگه باید چیزی بشه؟

-نیمدونم حس کردم یه لحظه یه جوری شدی.

-نه بابا روانی .برگرد پاساژ تا همه جا رو بهم  
نزده.

رفتم جلوش ایستادم.

-تو هر چی باشه به من میگی دیگه نه؟

-صد البته فضول خانوم.

-باچه ،پس من برم دیگه.

-راستی نواز

-بله؟

-حواطت به نیاز هست دیگه؟

-آره .اکثرا تو پاساژه.

-اوکی،هر چیزی شد بهم خبر بده.

-گم شو دیگه.

-چشم تو هم خفه شو.

-روانی.

دستی براش تکون دادم و با ماشین تازه به سمت

پاساژ رفتم .یه جورایی معذب بودم .همیشه آدمی

بودم که دلم نمیخواست خودم رو به رخ بکشم .

همیشه سادگی رو دوست داشتم و میانه رو بودم .

پیمان دیوانه .ببین چطوری خرم کرد.

مقابل پاساژ پارک کردم و سوئیچ رو به نگهبانمون

دادم.

-زحمتش رو شما بکشید ،ببرید پارکینگ.

-خانوم جان مبارکه.انشالله به سلامتی چرخش  
براتون بچرخه.

-مرسی .انشالله قسمت همه.

داخل شدم و سلام و احوالپرسی هر روز انجام شد.  
-باران؟

-جونوم.

-نیاز برنگشته؟

-نه ،ندیدمش.

-باشه.

-باید مدل بیاریم مانتوهای جدید رو بپوشه.

-تا تو رو داریم مدل میخوایم چیکار؟

-اولا که هیکل تو بهتر از کنه .دومندشم پیمان به  
دو نیم تقسیم می کنه.

-برو حال کن این حس غیرتش تو این مورد فقط  
شامل حال تو میشه .به من یکی کاری نداره.

-همیشه میگه نواز عاقتر از اونیه که من چیزی  
رو بهش گوشزد کنم.

بادی به غب غب انداختم و با افتخار نگاهش کردم.

-هاهاهاها.

-زهرمار، چه خبر از آقا دکترمون؟  
تصویر چال و چشم مقابل نگاهم اومد.

-هنوز هیچی.

-پیامی چیزی؟

-نه، هیچی.

-منتظره خبر بدی.

-هنوز مرددم.

-نواز جوری میزنمت چند دور ملایق بزنی بیفتا.  
با شنیدن جملش قهقهه بلندی زدم.

-پیمان دقیقا همین جمله رو بهم گفت امروز.

-عه رفته بودی پیشش؟

-بله. سرم رو شیره مالید دوتا ماشین هم انداخت

تو بغلم.

-خدایی؟ یعنی تو از اون ماشین دل کندی بالاخره؟

-مگه من چمه؟

-نمیگم چته. همیشه جبهه می‌گرفتی راجب

تعویض ماشین. حالا چی خریدی؟ چرا دو تا؟

-نمیدونم گفت هیونداس فکر کنم. یکی هم برای

تولد نیاز گرفتم. گفتم بزاره بمونه اون روز بیاره

برامون.

-جان من؟ آوردیش؟

-آره دادم نگهبان ببره پارکینگ.

-بریم ببینیمش. شیرینی می‌خوام شدیدا.

-یه آبنبات پیشم داری.

-اونو که تو نداری. یکی دیگه داره.

از اشاره‌ی نامستقیمش به پیمان نیشگون محکمی

ازش گرفتم.

-بی تربیت منحرف. روز به روز داری بیش‌تر

میشی.

-خب به من چه. حقایق تلخن.

-خفه شو و با من بیا.

عطا رو از دور دیدم که داشت به گل‌هایی که دور  
تا ور آبشار کوچیک وسط سالن بود آب میداد.

-پسر خوبیه. از کجا پیداش کردی؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

-اومد گفت کار می‌خوام. منم بهش کار دادم.

-به کسی بگو که تو رو نشناسه. نصف آدمای

این جا رو با اتفاق‌های مختلف استخدام کردی.

-و این از نظر تو ایرادی داره؟

-نه خیلی هم عالی.

بالاخره از پله برقی پیاده شدیم و با خسته نباشیدی

که به عطا گفتم بیرون رفتیم.

از نگهبان جای ماشین رو پرسیدم و به اون سمت

رفتیم.

سوت بلند بالایی از دیدنش زد.

-جون بابا جون. صدتا جون. هزار تا جون.

مبارکت باشه نوازک، خیلی خوشگله.

و محکم بغلم کرد.

-شیرینیت سر جاشه .کم تف مالیم کن.

یکم بعد از پارکینگ بیرون رفتیم و من چشم‌هام  
نیازی رو شکار کرد که از ماشین دویست و شیش  
آلبالویی که آشنا میزد پیاده شد .راننده از پشت اون  
قدر حجیم بود که من راحت تشخیص بدم دختر  
نیست .نیاز داخل پاساژ شد و اونم گازشو گرفت  
رفت.

باران با نگهبان مشغول صحبت بود و متوجه این  
اتفاق نشد.

کلی انرژی منفی داخل وجودم سرازیر شد.

-باران من میرم تو هم بیا.

-باشه برو.

سریع بالا رفتم و نیاز رو دیدم که در اتاقم رو  
میزنه.

-نیاز؟

-عه ،آجی؟سلام .من برگشتم.

-پیش دوستت بودی؟

-بله دیگه .خودش رسوندم.

به ابروهای پرپشت و صورت زیبایش خیره شدم .  
پس دوستش یه پسر بود .نمیدونم چرا ولی داخل  
مغزم یه آلارم هشدار به صدا در اومد .  
-آهان .کلی کار داریم .برو پیش صدف بهش  
کمک کن .

-چشم ،فعلا

سری تگون دادم و وارد اتاق شدم .  
به عکس روی میز نگاه کردم .پنج تامون محکم  
همدیگه رو بغل کرده بودیم و به دوربین لبخند  
می زدیم .

سویلی که برق چشم هاش میتونست کورکننده  
باشه .بارانی که محبتش میتونست زبانزد باشه .  
پیمانی که مثل کوه پشت هممون وایساد .و  
نیاز .دختر کوچولویی که هممون هواش رو داشتیم .  
دستی روی صورت سویل کشیدم و توده ی سنگینی  
تویکوم راه نفسم رو گرفت .

-سویل ،بی معرفت ،چرا رفتی ؟ میدونی چقدر

احساس تنهایی میکنم؟ میدونی چقدر سخته؟ اصلاً  
بدون تو من چطوری دارم ادامه میدم. روی تک  
تک سرامیک های اینجا رد قدم هات مونده. سویل  
دیوونه. دیوونه چرا رفتی.

و عکس رو بغل کردم و بالاخره سد اشک هام  
شکست.

بی صدا گریه کردم به وضعیتمون. به این که به  
کجا رسیدیم. به روزهایی که با هم بودیم و الآن  
انگار وضعیت داشت فرق میکرد. از یک طرف  
نگرانی مبهمی که برای نیاز توی دلم افتاده بود و  
از طرف دیگه سویل.

خدایا چرا باید این اتفاق می افتاد.

با صدای موبایلم برش داشتم.

«چیزی شده؟»

یعنی چی؟ چی چی شده؟ تو یک لحظه مغزم به  
کار افتاد. دستم برای پاک کردن صورتم و گردنم  
برای برگشت به سمت پنجره چرخید. تمام قد پشت

پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و درحالی که یه دستش  
داخل جیبش بود با دست دیگه موبایلش رو نگه  
داشته بود.

دستش رو بالاتر آورد و دستش رو تگون داد .  
متوجه شدم که به گوشی‌ام اشاره می‌کنه.  
«نه»

چیز دیگه ای نتونستم بنویسم .نه انرژی‌اش  
روداشتم نه حالش رو.

دوباره پیام اومد

«هیچ چیزی توی دنیا نیست که راه‌حلی براش  
وجود نداشته باشه .جز مرگ»

چندین بار خوندمش .هنوز اونجا ایستاده بود .بینیم  
روبالا کشیدم و نوشتم.

«درسته جز مرگ»

مشغول نوشتن شد.

«پس تا نمردیم هنوز چاره هست»

چندین بار خوندم و خوندم و درنهایت وقتی به  
سمتش نگاه کردم دیگه اونجا نبود

\*\*

تقه‌ای به در خورد.

سرم رو از روی سیستم بلند کردم و منتظر موندم.  
-بله؟

-خانوم جان عظام .میتونم پیام؟  
-بله .بفرمایید.

-سلام خانوم ،خسته نباشید.

-سلامت باشی آقا عطا ،خودت هم خسته نباشی .  
خوش اومدی.

دست‌هاش رو داخل هم چلوند .انگار استرس داشت  
و اگه یکم دقت میکردی متوجه رنگ پریدگیش  
می‌شدی .یکم صبر کردم ولی سرش پایین بود و  
انگار یه مشکلی داشت.  
بلند شدم.

-عطاجان بیا این‌جا بشین .راحت باش.

اومد جلو و آروم نشست .خودم هم مقابلش نشستم تا  
احساس معذب بودن بهش دست نده .دوباره منتظر

موندم ولی باز هم هیچی.

- عطا؟ مشکلی داری؟ چیزی شده؟ میتونم کمکت کنم؟

هول شد .

-ام ،ام خانم جان . راستیتش یه چیزی شده ها . ولی نمیدونم بگم نگم؟

بعد یکی محکم کوبید روی پیشونیش.

-اه خدایا چیکار کنم؟

-نگاه کن منو.

مستقیم به آبی هاش نگاه کردم.

-یه نفس عمیق بکش . هر چیزی که باشه حلش

میکنیم . بالاخره یه چاره داره دیگه.

و یاد جمله‌ی دکتر افتادم . دقیقاً همون جمله رو

استفاده کرده بودم.

-آخه . نمیدونم چطوری بگم.

-خیلی راحت و آروم بهم میگی . بعد هر چی باشه

سعی میکنیم اوکیش کنیم.

عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و کم کم داشت  
به نگرانیم اضافه میشد.

-راستش خانم، من خودم سال‌ها با اون کوفتی  
درگیر بودم. اصلاً نمیدونم الآن دارم کار درستی  
میکنم به شما میگم یا نه ولی..

-یه لحظه صبر کن، منظورت از اون کوفتی چیه؟  
صداش رو چند درجه پایین آورد.  
-مواد خانم. هروئین.

-خب الآن که خوبی عطا. وای عطا وای. نکنه  
باز رفتی سمتش. آره عطا؟

-نه نه، نه خانوم، به روح نه‌نه‌ام من دیگه قلط بکنم  
برم یمت اون کوفتی. آخه چطوری بگم. از  
سرویس بهداشتی کارکنا بو میاد. چند باری با  
خودم گفتم نه بابا. نمیشه. ولی امروز مطمئن شدم.  
یکم از پودر سفید. خیلی کم ها، ریخته بود کف  
سرویس.

دهنم عین دهن ماهی باز مونده بود و هیچ صدایی

از گلوم در نمیومد.

-مطمئنی؟

-صد در صد خانوم.

-میدونی کیه؟

-نه به خدا، من فقط متوجه شدم یکی مصرف

می‌کنه. نمیدونم کیه.

یکم ساکت موندم. اعتیاد یکی از کارکنان. خب

درسته که بعضی چیزها شخصیه، ولی اینکه اینجا

مصرف بشه چیزی نبود که بشه به سادگی ازش

گذر کرد.

-فکری، نظری عطا؟

-نمیدونم خانوم والا. همه اونجا رفت و آمد

میکنن. همیشه به کسی مضمون شد.

-درسته. همیشه.

-ولی یه کاری میشه کرد.

-چی؟

من مثل سگ بو میکشم. چند روزی سرویس رو

زیر نظر بگیرم. هر کی رفت بعدش برم بو کنم.  
از لقی که به خودش داده بود خندم گرفت.  
-چرا به خودت توهین میکنی بیشور. مثل سگ بو  
میکشم.

بعد شروع به خندیدن کردم.  
یه لحظه صورتش رو دیدم و بیشتر خندهام  
گرفت.

چشم‌هاش گشاد شده بود و جوری لبخند میزد که  
همه‌ی دندون‌هاش بیرون بودن.  
-پاشو دیوونه. پاشو برو سرکار. از امروز هم  
این ماموریت رو بهت میسپزم. اگه پیدا کنی طرفو  
یه جایزه پیش من داری.  
بلند شد و پاش رو کوبید زمین. مثلاً سلام نظامی  
داد.

-بله قربان. فقط یه چیزی.  
بلند شدم و پشت سیستم نشستم.  
-چی؟

در رو باز کرد.

-خیلی قشنگ می‌خندین خانوم.

و رفت.

کشوی دوم رو باز کردم و با دیدن جعبه‌ی سیگار  
به یاد گذشته‌ها افتادم. هر از گاهی می‌کشیدم. خیلی  
کم. شاید دو هفته یه بار یه نخ. نمیدونم چرا

وسوسه‌اش شدیدا به وجودم افتاد.

فندک و جعبه رو برداشتم و بیرون رفتم.

ععگصر بود و اصولا پاساژ کمی خلوت تر از  
بقیه‌ی تایم‌ها.

با چند نفر سر راه سلام و احوال‌پرسی کردم و  
بیرون رفتم.

قبلاها وقتی کلینیک ساخته نشده بود. تو ضلع

شرقی بیرونی می‌کشیدم ولی حالا مردد بودم.

شونه‌ای بالا انداختم و همون‌جا رفتم. اتیشش زدم و

با لذت پوک عمیقی بهش زدم. من معتقد بودم تا

زمانی که مصرف یه چیز باعث اعتیادت نشه

اشکال نداره .حتی هر از گاهی بد هم نیست.  
چشم‌هام رو بستم و دودش رو بیرون فرستادم .  
دومین پوک و دوباره حس خوب.  
انگار کلینیک هم خلوت بود چون پرنده توی کوچه  
پر نمی‌زد.

شخصی ازش بیرون شد .کت شلوار اسپرت و  
کیف سامونت .خودش بود .برهان محمدی.  
اولش که من رو دید روش رو برگردوند و دو قدم  
رفت ،ولی بعد یهو استپ زد و با ابروهای بالا  
رفته سمتم برگشت.

سری براش تکون دادم و با توجه به شخصیتش  
فکر کردم الان اونم سری تکون میده و میره ،ولی  
در کمال تعجب اومد سمتم.  
-سلام.

کمری که به سکو تکیه داده بودم رو صاف کردم .  
هیچ تلاشی برای مخفی کردن دستم نکردم .من  
همون بودم .بدون هیچ چیزی که به خاطرش  
شرم‌زده بشم.

-سلام آقای دکتر ،خوب هستین؟

-مرسی ،شما خوبی؟

-ممنونم.

-نبودین چند روز.

-بله .یکم کارا زیاده ،هممون درگیریم.

-موفق باشین.

-همچنین شما.

نگاهی به سیگار و دودی که از دهنم بیرون  
می اومد کرد و روش رو برگردوند .انگار  
میخواست یه چیزی بگه.

دو سه قدم دور شد ولی برگشت سمتم.  
انگار نمیدونست بگه یا نه.

-چیزی میخواین بگین؟

-آره ،اگه امروز یه جایی دعوتتون کنم با من

میاین؟

-کجا؟

-یه دورهمی کوچیک.

-دور همی کوچیک سالم؟  
کمی اخم کرد  
-من شما رو جای ناسالم میبرم؟  
موبایلش زنگ خورد.  
-من باید برم بیمارستان. مریض دارم. تا عصر  
بهم خبر بدین.  
و به گوشی‌اش اشاره کرد و سریع ازم دور شد.  
از پشت به شونه‌های پهنش نگاه کردم. باید  
اعتراف می‌کردم که مرد خیلی جذابی بود و خب  
احتمالا افراد زیادی براش سر و دست میشکوندن.  
من کلا توی فاز رابطه با کسی تا اینجای زندگی‌ام  
نبودم. به همه‌ی مردایی که نزدیکم میشدن به چشم  
یک دوست نگاه می‌کردم و نه بیشتر، ولی  
احساسیکه تو این چند بار برخورددم با این مرد  
قلقلک داده شده بود چیز تازه ای بود.  
با سوختن دستم نگاه از جای خالی‌اش گرفتم و  
آخی گفتم.

به کل وجود سیگار رو توی دستم فراموش کرده  
بودم.

لباس هام رو تکوندم و وارد پاساژ شدم. مستقیم به  
سمت مزون رفتم و لباس ها رو نگاه کردم.

خب باید چیز تازه ای میپوشیدم.

با دیدن صدف صداش زدم.

- صدف؟

- جونم نواز جونم.

- جونت بی بلا. از مدل های جدید چیزی که  
پوشیده باشه و در حین حال نباشه چی داریم؟

- برای مجلس؟

- یه دور همی در نظرش بگیریم بهتره.

- اوم، برای خودتون؟

- یس

- اوم، به نظرم کت و شلوار خوب باشه. بیاین.

و دستم رو گرفت و به انتهای سالن کشوند.

- اینو ببینن نواز جونم. این تو تن شما عالی  
میشه.

با تحسین نگاهی به دختر مهربونم کردم.  
کت کوتاه با شلوار قد نود پارچه ای. از سرشونه  
تا مچ کت گیپور خوش طرح کار شده بود.

- فری سایزن نه؟

- بله نواز جونم

سریع از رگال کشید و من رو با لباس داخل پرو  
انداخت.

- زود بپوشید ببینیم چطوری میشه.

- برای زیرش چی پس؟

- تا شلوار رو بپوشید میارم.

شلوار رو آوردم که در به صدا در اومد.

شومیز ساتن مشکی. دوباره به انتخابش آفرین گفتم  
و تنش زدم.

بیرون رفتم. بیشعور با دیدنم همه‌ی سی و دو تا  
دندونش رو ریخت بیرون.

- میگما، ما به مدل نیازی نداریم. چرا خودتون  
مدلمون نمیشین؟

با خنده لپش رو کشیدم.

- کم زبون بریز فسقلی.

- ولی کفش هم میخواد

- اسپورت می پوشم.

- چی؟ نه تو رو خدا، با این لباس اسپورت بیوشین  
کل تیپ به هم میخوره. صبر کنید الان میام.

و دوید و دور شد.

سری برای شیطننتاش تکون دادم و گوشی ام رو  
درآوردم.

«میام» تنها کلمه ای بود که براش تایپ کردم.

خواستم گوشی رو توی جیبم برگردونم که جواب  
او مد.

« ساعت هشت از جلوی پاساژ برتون میدارم. »

- باه باه، این جا رو، چه خبره تیپ زدی خانوم.

برگشتم و با باران و نیاز رو در رو شدم.

- سلام علیکم. مگه ما دل نداریم تیپ بزنیم،

بعدشم بی عقل من همیشه لباس خوب می پوشم.

- بر منکرش لعنت. ولی ما که جز اسپورت

شما رو با لباس دیگه ای نمی بینیم.

- خب حالا، عصر یه جایی دعوتم، برای آن

دنبال لباسم.

چشم هاش گرد شد و لحظه ای بعد از گردنم

آویزون شد.

- جون من؟ کجا قرار داری؟ با کی میری؟ کی

دعوتت کرده؟

- ااهه چندی بکش کنار تف مالیم کردی.

نمیشناسی، دوستمه. یه دور همیساده است. عه

باران؟ رژ لب تو نمال به صورتم انار.

نیاز یا خنده کشیدش عقب.

- آجی خیلی بهت میاد. تو رو خدا هر از گاهی  
اینجوری لباس بپوش.

با محبت نگاهش کردم.

- چشم عزیز دلم، میپوشم.

- من اومدمم، دادادادام.

چند تا مینی اسکارف و کفش و کیف ستش رو  
آورده بود.

بعد از یک ساعت بحث و کمری که داغون  
شد بالاخره کفش پاشنه پنج سانت قرمز با مینی  
اسکارف ستش که مشکی بود و گل های ریز  
قرمز داشت رو با کیفش برداشتم.

- دیگه تصویب شد. صداتون در بیاد

کشتمتون. کمر برام نمونده.

- ایش از خداتم باشه که من دارم بهت مشاوره  
میدم.

- باران با همین کفش میگویم تو کلت ها.

- آخ نکوب گناه دارم. بیا بریم کارت دارم.

بچه ها شما هم برین به کارتون برسین.

- با خنده دستم رو گرفت و وارد اتاق شدیم. با  
هیجان دستش رو به هم کوبید.
- نواز جون من بگو که با آقا دکترمون میری.  
دهنم یک متر باز موند.
- عین بز نگام نکن. من حس ششم قویه. پیس  
بچه ها نگفتم گفتم شاید نخوای بدونن. با اون  
میری؟
- نشستم و چشم غره ای بهش رفتم.
- زهرمار، آره.
- جیغ خفه ای کشید.
- نواز دوباره حس اجتماعی بودنت گل نکنه ها.  
طرف جنتلمنه بچسب بهش.
- دوباره جیغ زد.
- وای نواز خیلی به هم میاین.
- برای اولین بار حسی رو تجربه کردم که  
باعث شد سیخ بشینم.
- اطراف معدم منقبض شد و یه حس خوشی بهم  
دست داد.

این جمله و این که من خودم رو کنارش تصور  
کردم و فکر کردم که به هم میایم باعث این  
حس شد.

چیزی شبیه این بود که پروانه ها توی دلم به  
پرواز در اومدن.

تا عصر من توی فکر بودم و باران مخم رو  
می خورد. با اصرار آرایش کمی روی  
صورتم نشوند و موهای فرم رو صاف کرد.  
نزدیکیای ساعت هشت لباس هام رو پوشیدم و  
آماده نشستم.

- نواز حرف هام یادت نره ها.

- وای وای وای، باران سردرد شدم به خدا.  
بسه دیگه.

- حیف که آرایشتم کردم وگرنه این رزا رو  
روی صورتت حروم می کردم تا بفهمی چی به  
چی.

با صدای گوشیم نگاهمون به صفحه افتاد.

«من رسیدم، منتظرتونم.»

- آخ نواز، طرف از پیام هاشم مردونگی  
می باره.

سری تکون دادم و بلند شدم.

- تا پایین دنبالت میام. یه وقت با این کفش زمین  
نخوری تر بزنی به همه چیز.

از شدت بیچارگی دیگه خندم گرفته بود.

بیرون رفتیم و به طرف پل روی جوب رفتیم.  
همین که رد شدیم از سمت چپ ماشینی نور  
بالا داد و شناختمش. خودش بود.

- خب من میرم باران.

- باشه ب...

- جون بابا جون، خدایا این هوری ها کی ان؟  
صدای وای آرومی که باران زیر لب گفت رو  
شنیدم.

- واقعا وای.

برگشتم سمتش مصادف شد با گیر کردن بینی  
ام داخل انگشت هاش.

- ای وای، ای وای، پیمان ولش کن.

- باران سریع دستش رو کنار زد.
- پیمان دو دقیقه مثل آدم رفتار کن بزار بره،  
الآن وقت این کارا نیست.  
ابروهاش بالا پرید.
- جانم؟ وقت چه کارایی نیست؟ هی نوازک چرا  
اینقدر تیپ زدی؟ کجا دارین میرین یا میری؟  
وبا دقت نگاهم کرد.
- با دوستم میرم بیرون. بعدا صحبت می‌کنیم  
الآن دیرم شده.
- عه؟ پس کو این دوستتون.  
باران بازو شو کشید.
- پیمان دیرش شده، بیا بریم تو بعدا صحبت  
می‌کنیم.
- پخمه نیستم ک دارین سرمو شیره میمالین.  
یه کلام بگو دارم میرم قرار دیگه. چرا قایم  
میکنین.
- آفرین به تو که فهمیدی. بزار بره بعدا مفصل  
حرف می‌زنیم.

- آخه بزار یه لحظه طرف رو ببینم.

و با نگاهش اطراف رو کاوید.

دستش رو گرفتم و مستقیم نگاهش کردم.

- گشتن نمیخواد. بپرسی خودم بهت میگم،

کاراگاه بازی در نیار.

و با سرم به ماشین اشاره کردم.

- اونجاست.

دست هاش رو روی کمرش گذاشت و

چشم‌هاش رو ریز کرد.

از اداهاش خندم گرفت و با مشت روی بازوش

کوبیدم. دستم رو گرفت و به سمت ماشین

رفتیم.

مرد داخل ماشین با نزدیک شدنمون پیاده شد

و نگاه من به لباس هاش خیره موند. سر تا پا

مشکی.

نگاهش سریع و در عرض یک لحظه من رو

آنالیز کرد و خیره‌ی پیمان شد.

سرم رو بلند کردم و به پیمان نگاه کردم.

با خشک ترین و سرد ترین حالت ممکن  
نگاهش میکرد.

لپم رو از داخل گاز گرفتم.  
انتظارمون طولی نکشید که مرد رو به رومون  
سلامی گفت و دستش رو جلو آورد.

- سلام. برهان احمدی هستم.

پیمان دوباره به سکوتش ادامه داد که با تمام  
توان دستش رو فشار دادم. هیچ تغییری توی  
حالتش ایجاد نشد.

به هم زل زده بودن و نگاه از هم نمی گرفتند  
تا اینکه پیمان دستش رو گرفت.

- درد نمیگیره جوجه.

ناخودآگاه هایی از دهنم خارج شد که تو همون  
حالت سرش رو به سمتم برگردوند و به دستم  
اشاره زد.

- فشار نده. درد نمیگیره جوجه

با غیض بهش چشم غره رفتم و دستم رو پس  
کشیدم.

لبخند ملیحی بهم زد و سرش رو برگردوند.  
- پیمان هستم.

و دستشون رو کنار کشیدن.

- سلام نواز خانوم خوب هستین؟

به سری که برای احترام برام خم کرده بود  
نگاه کردم و لبخندی زدم.

- سلام مچکرم، شما خوبید؟

- ممنونم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت جلو  
هولم داد.

- تو سوار شو ایشونم الان میان.

وسطشون ایستادم و مردد نگاهشون کردم.  
با اطمینان نگاهم کرد.

- برو عزیزم. فقط دو کلمه است.

بعد از نگاهی که به دکتر کردم رفتم و سوار  
شدم.

یکم صحبت کردن و بعدش پیمان گوشیش رو  
درآورد و احتمالا شمارهاش رو گرفت.

سری برای هم تگون دادن و بالاخره با جدا  
شدنشون نفس عمیقی کشیدم.  
نمیدونم چرا ولی استرس داشتم.  
سوار شد و کمر بندش رو بست.  
کم کم زیر نگاه خیره‌ی پیمان داشتم معذب می  
شدم.

همین که ماشین حرکت کرد، روم  
روبرگردوندم و زبونم رو درآوردم.  
چشم هاش گشاد شد و دیگه ندیدمش.  
کمی جلو تر لبخند دندون نمای باران رو هم  
پشت سر گذاشتیم و بالاخره راحت تکیه دادم.  
- خب، خوب هستین؟

به سمتش برگشتم.

- یله، شما خوبید؟

- بله. روزتون چطوری گذشت؟ خوب بود؟

- بله خوب بود. شما چی؟

- خوب بود. البته اگه یکی از بیمار ها رو  
فاکتور بگیریم.

- چطور مگه؟
- حال عمومیش زیاد جالب نیست. به مغزش ضربه خورده.
- هوشیاره؟
- آره ولی تاری دید و سرگیجه داره.
- امیدوارم زود خوب شه.
- صداش گرفته تر شد.
- کاش.
- کمی سکوت کردیم.
- این آقا پیمان خیلی دوستتون داره.
- ما هممون هم رو دوست داریم.
- برادرتونن؟
- از برادر نزدیک تر.
- سری تگون داد و چیزی نگفت.
- با رسیدن به مقصد پیاده شدیم.
- جلوی در طلایی رنگی ایستادیم و آیفون رو زد.
- به به، ببین کی اومده. بفرمایید.

در رو هل داد و با دستش به داخل اشاره زد.  
- بفرمایید.

سوار آسانسور شدیم و سعی کردم به حسی که دوباره قلقلک داده می‌شد توجهی نکنم.  
به آینه نگاه کردم و نگاه خیره‌اش به خودم رو شکار کردم. اون به خودم نگاه می‌کرد ولی من به تصویرش توی آینه. با اون کفش‌های پاشنه دار تا زیر ترقوه اش بودم.  
صدای دینگ باعث شد نگاه از هم گرفته و بیرون بریم.

در واحد باز بود و چند نفر برای استقبالمون اومده بودن.  
نفر اول رو شناختم. همون مردی بود که شب اولی که دکتر رو دیدم دنبالش اومده بود.  
با دیدن من ابروهای خودش و دختر کناریش با هم بالا پرید و با حیرت به هم نگاه کردن.  
با صدای اهوم اهوم دکتر به خودشون اومدن و سعی کردن ضایع بازی در نیارن.

- سلام، سلام، خیلی خوش اومدین. بفرمایین  
داخل لطفا.

با ورودمون سریع نگاهی به محیط. انداختم.  
چند نفری داشتن به سمتمون می اومدن.  
همون دختری که ابرو بالا انداخته بود دستش  
رو به سمتم دراز کرد.

- خیلی خوش اومدی عزیزم، من آیدام ، ایشونم  
همسرم سهیله.

باهاش دست دادم و لبخند گشادی بهش زدم.

- مرسی گلی، منم نوازم، از آشنایی باهاتون  
خیلی خوشوقتم.

دختر خونگرمی بود. سریع دستم رو گرفت و  
یک به یک همه رو بهم معرفی کرد.  
تو این بین دکتر هم با همه دیدار کرد.  
اکثرا هم سن و سال بودن.

سهیل رو کرد به سمت دکتر و گفت:

- خب برهان جان، خانوم رو به ما معرفی  
نمیکنی؟

نگاهی به صورتم انداخت و لبخند محوی زد.

- ایشون یکی از دوستان بنده هستن.

- اوووو، چه دوست جذابی داشتی و رو

نمیکردی دکتر جان.

اینو پسری که متین بهم معرفی شده بود گفت.

اخم نمایشی بهش کرد و سرش رو خم کرد تا

باهام هم‌سطح شه.

- بریم بشینیم. پاهاتون خسته میشه.

- چی چیو بشینیم آقا برهان. بزارید لباسش رو

عوض کنه میاد.

و دستم رو گرفت و کشید.

- عزیزم اینجا لباس رو عوض کن من

بیرونم. چیزی لازم داشتی بگو.

- چشم.

بعد تعویض لباس دستی به موهای بلندم کشیدم.

خب تنها چیزی که توی وجودم بیشتر از همه

دوست داشتم موهام بود. چندین سال بود

بهشون دست نزده بودم. خیلی پرپشت و بلند

بودن. جوری که همیشه مجبور به جمع  
کردنشون میشدم. اندازشون تا زیر باسنم بود و  
وقتی مینشستم باید اول جمعشون می کردم.  
همیشه حالت دار بودن ولی با توجه به اینکه  
باران صافشون کرده بود لخت اطرافم ریخته  
بودن.

شونه ای بالا انداختم و بیرون رفتم.

- اومدی عزی...

حرفش با دیدنم نصفه موند.

با خنده دهنش رو بستم که به خودش اومد.

سریع چند ضربه به در تخته ای زد.

- فتبارک الله احسن الخالقین. خدایا چی خلق

کردی؟

دستش رو کشیدم.

- بیا بابا. همچین مالی هم نیستم.

- موهات محشره نواز. چند ساله نزدی؟

- دقیق یادم نیست ولی احتمالا هشت سال

باشه.

- من موهام عین شیویده. زود موخوره میگیره  
ولی برا تو با این اندازه موخوره هم نداره.  
یادم باشه برات یه اسپند دود کنم.

همونطور که صحبت می کردیم وارد جمع  
شدیم. چند قدمی جلو رفتیم که احساس کردم یه  
چیزی عادی نیست.

به بقیه نگاه کردم و با بینش های مختلفی  
مواجه شدم. خب من تو دور همی های کمی  
شرکت کرده بودم و تو اکثرشون آرایش  
نمی کردم. یه لحظه معذب شدم و با نگاهم  
دنبال یه آشنا گشتم.

روی مبل تک نفره ای که گوشه ی نشیمن بود  
در حالی که چایی مقابل لب هاش بود و  
خشک شده بود پیداش کردم.

- این رایونزله یا من دارم خواب میبینم.  
با صدای یکی از پسر ها با استرس دستی به  
موهام کشیدم که دکتر سریعا از جاش بلند شد.  
صداش رو صاف کرد.

- نواز خانوم، تشریف بیارید اینجا.
- و به کنارش اشاره زد.
- مثل پرنده ای که از قفس رها شده باشه به سمتش رفتم و کنارش نشستم.
- چیزی شده.
- برگشتم نگاهش کردم که خیره به خودم دیدمش.
- چیزی نشده فقط یه زلزله ده ریشتری تو وجود همه‌ی این جمع رخ داد.
- معذب توی جام وول خوردم. با پیچیدن بوی ناآشنایی نگاهم به آیدا با اسپند داخل دستش افتاد.
- یه اسپند دود کنیم دختر تازه وارد جمعمون چشم نخوره. همتون چشم‌ها درویش که چشمش میزنید.
- در کمال حیرت آورد و دور سرم چرخوندش.
- آقا برهان، مواظب بغل دستیت باش که مثل زمرد داره برق میزنه. میدزدنش می‌مونیم.

- حواسم هست آیدا خانوم.
- آیدا باخنده از مون دور شد و جمع کم کم به حالت عادی برگشت. همه با هم صحبت می‌کردن.
- موهاتون زیباست، البته باید بگیم خیلی زیباست.
- ممنون، زیبا می‌بینید.
- قیافتون خیلی شبیه دخترهای روسیه.
- ابرو بالا دادم و سعی کردم بامزه نگاهش کنم.
- یه راز مهم از زندگی ام رو بهتون میگم.
- سرش رو نزدیکم آورد جوری که انگار بخواد از رازم محافظت کنه و یک درصد هم به کسی اجازه‌ی شنیدنش رو نده.
- لبخندی زدم و صورتم رو به گوشش نزدیک کردم.
- شاید دلیلش این باشه که مادرم روس بوده.
- تو همون حالت صورتش رو به سمت برگردوند.

- خدایی؟

به لحنش خندیدم و خم شدم چایی ام رو  
برداشتم.

و آروم گفتم:

- بله، خدایی.

مردونه خندید و اونم چایی اش رو برداشت.

آیدا هم اومد و کنارم نشست.

- خب نواز، از خودت بگو.

- از چی بگم عزیزم؟

- بزار من بگم تو هم این مدلی بگو. من ۲۹

سالمه، مامایی خوندم. این آقا سهیل بدعق هم  
بهش افتخار دادم شوهرم شده. تو بیمارستان...  
کار میکنم. تک دختر خوانوادم. اوم فعلا اینها  
یادم میاد. حالا تو بگو.

- اوم، خب منم نوازم، یه خواهر کوچیک تر  
دارم. کارشناسی علوم آزمایشگاهی دارم ولی  
کار بالینی نمیکنم. توی پاساژ کار می‌کنم.

- عه، کودوم پاساژ؟

- پاساژ....

- او ه اونجا، شنیدم مال چند تا دختره که خیلی هم آدمای خیری ان.  
نخودی خندیدم.

- بله درسته، متعلق به سه تا خانومه.

- او هوم، یکی از دوستانم با یکیشون آشناست.  
میگه اونقدر گلن که نگو. ولی این که با این سن به اینجا رسیدن واقعا قابل ستائشه.  
با محبت نگاهش کردم.

- درسته عزیزم. خیلی تلاش کردن برای به اینجا رسیدن.

- شمارت رو بگو بزنم داشته باشیم همو.  
-چشم، بزن.

سهیل بلند شد و با یه تراریوم که داخلش کلی کاغذ بود برگشت.

- خب بچه ها نظرتون با شروع چیه؟

سوالی به دکتر نگاه کردم که دوباره خم شد.

- داخل اون از یک تا تعدادمون نوشته شده.  
هر کودوم یه کاغذ شانسی برمی‌داریم و وقتی  
نوبتمون رسید باید یه قطعه شعر بخونیم.  
- ام، شعر تو کاغذا هست؟ یا خودمون باید  
بخونیم؟

- نه، خودمون باید بخونیم.  
سهیل تراریوم رو گردوند و همه کاغذشون رو  
برداشتن.

با دیدن شمارم خودم رو کش دادم تا شماره ی  
دکتر رو هم ببینم که دستش رو کنار کشید.  
- عه، چرا قایمش میکنید. ببینم شمارتون رو  
خب.

- نه دیگه شمارتون رو نباید کسی ببینه.

- من که کسی نیستم ببینم.

بیشتر خودم رو کش دادم که موهام زیرم موند  
و آخی گفتم که سریع دستش روبه سمتم آورد.

- شمارم هشته. جمع کنید موهاتون رو.

جمعشون کردم و روی شونم ریختمشون.

- عه خب منم نهم.

مشتش روبه سمتم آورد.

- دستتو باز کن.

بدون یک لحظه فکر کف دستم رو به مشتش

چسبوندم و لحظه ای بعد پر از مغز پسته شد.

- بخورید. براتون خوبه.

و یه گردو داخل دهنش گذاشت.

خودم رو با شرایط وفق داده بودم و انگار

کنار دوستی نشسته بودم که چندین سال بود

میشناختمش. به قول باران رگ اجتماعی بودم

دوباره عود کرده بود.

پسته ها رو جویدن و به جمع نگاه کردم.

سهیل شروعی گفت و اولین نفر که همون

پسری بود که اسمش یادم رفته بود و بهم گفت

راپونزل شروع به خوندن کرد.

دستم دوباره پر شد و اینبار گردو مهمونشون

شد.

تعارف رو کنار گذاشتم و اینبار مشغول اون‌ها  
شدم.

تا نفر ششم همه چی خوب پیش رفت و از  
شعرهاشون لذت بردم. نفر هفتم به ششم  
اعتراض کرد که چرا شعر اونو خونده و با  
خنده رشوع به بحث کردن.  
خم شدم یه مشت تخمه برداشتم و و همون‌طور  
که به جدل اون دونفر نگاه می‌کردم داخل  
دست دکتر ریختم.

بعد از کلی بگو بخند نفر هفتم کناره‌گیری  
کرد و نوبت به دکتر رسید.  
دست هاش رو به هم مالید و تمیزشون کرد. به  
مبل تکیه داد و صداش رو صاف کرد.  
با شنیدن صدای رسا و گیراش، همون‌طور که  
داشتم تخمه رو میشکوندم با تعجب به سمتش  
برگشتم. صداش عالی بود.  
سرش پایین بود و به انگشت های دستش نگاه  
میکرد و شعر رو میخوند.

این همه جلوه و در پرده نهانی گل من

وین همه پرده و از جلوه عیانی گل من

آن تجلی که به عشق است و جلالست و جمال

و آن ندانیم که خود چیست تو آنی گل من

از صلاى ازلى تا به سکوت ابدى

یک دهن وصف تو هر دل به زبانی گل من

اشک من نامه نویس است و بجز قاصد راه

نیست در کوی توام نامه رسانی گل من

گاه به مهر عروسان بهاری مه من

گاه با قهر عبوسان خزانی گل من

همره همه گله و همپای سکوت

همدم زمزمه نای شبانی گل من

دم خورشید و نم ابری و با قوس قزح

شهسواری و به رنگینه کمانی گل من

گه همه آشتی و گه همه جنگی شه من

گه به خونم خط و گه خط امانی گل من

سر سوداگریت با سر سودایی ماست

وه که سرمایه هر سود و زیانی گل من

طرح و تصویر مکانی و به رنگ آمیزی

طرفه پیچیده به طومار زمانی گل من

شهریار این همه کوشد به بیان تو ولی

چه به از عمق سکوت تو بیانی گل من  
از اواسط بیانش سرش رو بلند کرد و نگاهش  
به من بود.

با تموم شدنش صدای دست و سوت همه بلند  
شد.

- دکتر اولین باره از عشق خوندی ها همیشه  
میگفتی پیرم و گاهی دلم یاد جوانی می‌کند.  
خندید و جعبه‌ی دستمال کاغذی رو به سمت  
سهیل پرت کرد.

- حالت رو می‌گیرم.

- باشه بحث رو می‌بندم پس.

و با خنده به جمع نگاه کرد.

- خب نفر نهم بفرما.

یه دور همه رو از نظر گذروندم و شروع کردم.

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست

آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست

آهسته به گوش فلک از بنده بگوئید

چشمت ندود این همه یک شب قمر اینجاست

آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت

آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست

شمعی که به سویش من جانسوخته از شوق

پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست.

با اتمامش چند لحظه سکوت شد و بعدش دوباره صدای دست و سوت بالا رفت.

- او مای گاد. امشب دو نفر از شهریار خوندن. نمکی خندیدم و زیر چشمی به دکتر نگاه کردم که برام دست میزد.

- عالی بودین، عالی.

- نه به اندازه‌ی شما.

گوشی‌اش زنگ زد و از جمع دور شد.

به غزلی که نفر دهم میخواند گوش می‌دادم ولی صدای جذاب دکتر توی مغزم اکو می‌شد. با دیدنش که با عجله به سمتون میاد بلند شدم.

- چیزی شده.

- حال مریضم بده، باید سریع برم بیمارستان.

سریع سری تکنون دادیم.

- خب باشه میریم. صبر کنید لباس‌هام رو بپوشم.

- نه شما راحت باشين، بمونيد من برمی‌گردم  
می‌رمتون.

- نه ديگه منم بايد برم. خواهرم خونه تنهاست.  
- باشه پس سريع آماده شيد.

عجله‌ای با همه خداحافظی کردیم و بیرون  
رفتیم.

- عجله نکنید، کفش هاتون بلنده. خطرناکه.

- نه راحتم. شما تشریف ببرید بیمارستان من  
اسنپ می‌گیرم برمی‌گردم.

- اصلاً حرفش هم نزنید سریع تشریف بیارین.  
و در ماشین رو باز کرد و کنار ایستاد.

از استرس زیاد ناخون‌هام رو می‌جویدم.  
با کشیده شدن دستم به خودم اومدم.

- چند بار صداتون زدم، بکشید دستتون رو.  
آلوده‌است.

- متوجه نشدم.

- شما چرا استرس دارین؟

- خب یه نفر اونجا حالش بده.

- خوب میشه.

با سرعت رانندگی میکرد جوری که مسیر نیم  
ساعتی رو توی یک ربع رسیدیم.  
وارد بیمارستان شد و پارک کرد. در روباز  
کرد و همین که یه پاش روبیرون گذاشت  
صداش زدم.

- منم میام.

برگشت نگاهم کرد.

- باشه بیاین.

وارد اورژانس شدیم که یه پرستار به سمتمون  
دوید.

- سلام، دکتر سریع‌تر بیاین.

- الان میام.

و با چند قدم بلند ازم فاصله گرفت. انگار من  
یادش رفته بودم.

به اطراف نگاه کردم و بعد از پشت خیره‌اش  
شدم. یه لحظه استپ زد و به عقب نگاه کرد.  
با عجله به سمت اومد و دستم رو گرفت و

کشید. شوکه به شونه اش خیره شدم و پشت سرش کشیده شدم.

در اتاقی رو باز کرد و وارد شدیم.

- اینجا اتاق منه، میتونی بمونی تا کارم تموم شه.

بعد سریع روپوشش رو پوشید و بیرون رفت.

شونه ای بالا انداختم و روی صندلی چرمی

مقابل میزش نشستم. چندین تابلوی خوش

نویسی به دیوار وصل بود. روی میزش لوازم

پزشکیش بود و شکلات‌هایی که اون دفعه توی

کلینیک دیده بودم اینجا هم بود.

یه روپوش زاپاس هم روی دراورش وصل

بود. بلند شدم و پارچه‌اش رو لمس کردم. خب

کار کردن توی بیمارستان یکی از آرزوهای

من بود. چیزی که هیچوقت وقتش رو نداشتم.

پاساژ اونقدر درگیرم کرده بود که اصلا بهش

فکر هم نمی‌کردم.

موهام اذیتم میکرد. سریع بافتمشون و و نوکش  
رو گره زدم.

با صدای دویدن یه نفر توی سالن کنجکاوانه  
بیرون رفتم و کمی بعد خودم رو مقابل  
اورژانس و تختی که همه دورش جمع شده  
بودن پیدا کردم.

با جلوتر رفتم دکتر رو دیدم که در حال انجام  
cpr بود. یکی از پرستارها کنار رفت و من  
چشمم به دختر کوچولویی افتاد که دراز به  
دراز روی تخت افتاده بود.

موهای طلایی اش معصومانه روی بالشت  
ریخته بودن و رنگش به سفیدی میزد.  
هیچ کس حواسش به من نبود. آروم جلو رفتم  
و متاثر از این جو بد آروم دست کوچولو رو  
گرفتم.

به دکتر نگاه کردم که انگار توی این دنیا نبود.  
عرق از پیشونیش به سمت چونه اش سرازیر

شده بود و اون بی صدا داشت ماساژ قلبی رو  
انجام می داد.

صدای سوزناک مادری که داشت زجه می زد  
و پدري که مردونه هق می زد از دور به گوش  
می رسید.

تو یک لحظه قیافه ی دخترک تغییر شکل داد و  
حالا سویل اونجا بود.

شوکه نگاهش کردم و دستش رو تکون دادم.  
- بیدار شو.

اشک از چشمم به سمت تیغه ی بینی ام راه  
گرفت.

- هی، با توام بیدار شو

داخل گوش هام صدای سوت پیچید. بینیم رو  
بالا کشیدم و آروم تکونش دادم.

- تو هنوز خیلی کارها برای انجام دادن داری.  
بیدار شو.

لحظات بعدی نمودونم چه طوری گذشت ولی  
وقتی به خودم اومدم که یکی از پرستارها با  
شادی جیغ می‌زد. برگشت. برگشت.  
صدای نفس عمیقی که دکتر کشید با تغییر  
چهره‌ی دخترک یکی شد و دوباره دخترک  
موظلایی مقابلم ظاهر شد.  
دکتر سرش رو بلند کرد و با نفس نفس نگاهم  
کرد.  
آروم از شون فاصله گرفتم و نزدیک تریاژ  
ایستادم.  
چند دقیقه ای تذکر داد و بعد نگاهی که به  
دخترک انداخت به سمت برگشت.  
خستگی از قیافش می‌بارید.  
مقابلم ایستاد و نگاه چند نفر خیره‌ی ما شد.  
- ببخشید که مجبور شدی چنین صحنه‌هایی رو  
ببینی.  
- اون بیماری که می‌گفتین حالش بده این  
کوچولو بود؟

- آره.
- خدا رو شکر که برگشت.
- خدا رو شکر
- خیلی خسته شدین.
- به این خستگی ها عادت دارم.
- خب برای اینکه از خستگی در بیاین، شما رو به یه چای دعوت می‌کنم. پدر و مادرش منتظر شما. حرف بزنید باهاشون و بیاین اتاق.
- چایی که از طرف شما باشه، قطعاً خوردن داره.
- لبخندی به سمتش پرتاب کردم و از اتاق کیفم رو برداشتم.
- در حالی که گوشی‌ام رو چک می‌کردم به سمت حیاط رفتم.
- پیمان پیام داده بود.
- « هی نوازک، یه روز قرار بزار بیشتر با آقا پسرمون آشنا شیم. »

سری تکنون دادم و تایپ کردم  
« چشم، هر چی کرانچی بگه. »  
به سمت بوفه رفتم. چند نفری توی نوبت بودن  
و مجبور شدم منتظر بمونم.  
زیر چشمی دو تا پسری رو که اومدن و پشتم  
ایستادن رو نگاه کردم.  
پیچ می‌کردن و ریز ریز میخندیدن.  
کم کم صداشون بلند شد.  
- من یکی از اینا داشتم ها پیر نمیشدم.  
- من میزاشتم تو دکور نگاهش میکردم فقط.  
- جون، بایدم نگاهش کرد وگرنه آدم دلش  
نمیاد کار دیگه ای کنه که.  
اخم کردم و چشم غره‌ای به سمتشون پرتاب  
کردم، که پررو تر شدن. معذب توی خودم  
جمع شدم. با احساس دستی روی شونه ام  
متحیر مشتم رو بالا آوردم و به عقب چرخیدم  
که توی سینه‌ی طرف مقابلم فرو رفتم.

روپوش سفید. نگاهم رو بالا گرفتم و باهاش  
چشم تو چشم شدم.

دستهاش رو داخل جیب شلوارش کرد و با  
سر بهم اشاره زد برم جلو.

- خریدتو انجام بده.

روم رو برگردونم و دوباره از حسی که درونم  
پیچید لذت ببرم. دیگه صدایی از مزاحم‌ها در  
نمی‌اومد و اونم بی صدا پشتم ایستاده بود.

دو تا چایی با بیسکویت گرفتم و سینی به  
دست کنار کشیدم که از دستم گرفتشون.

- اونجا نیمکت هست.

و با سر به جلو اشاره زد.

با جاگیر شدنمون روی نیمکت دوباره نگاهی  
به عقب و جایی که اون پسرها بودن انداخت و  
تی بگ رو باز کرد و داخل لیوان‌ها فرو  
کرد.

اطرافمون پر از درخت بود. چشم هام رو بستم  
و سرم رو رو به آسمون گرفتم. نفس عمیقی

کشیدم و خمیازه‌ای که به دنبالش اومد رو  
نتونستم کنترل کنم.

- خوابت میاد؟

ابرو هام بالا پرید و سرم روبه سمتش  
چرخوندم. خب از لفظ شما به تو تبدیل شده  
بودم.

- نه، زوده هنوز.

- یکم دیگه که شرایط گلناز استیبل بشه  
میرسونمت.

- نه، من خودم میرم، شما هم خسته این، برین  
استراحت کنین.

چیزی نگفت که نگاهش کردم. مستقیم بهم  
خیره شده بود.

- نمی‌خوای تعارف با من رو کنار بزاری؟

- اوم، تعارف نبود یه حرف دوستانه بود.

کمی به سمتم خم شد.

- یعنی من فقط دوستتم؟

به نوبت تیل‌های مشکیش هر چشمش رو از  
نظر گذروندم و آروم لب زدم.  
- خب؟

تو همون حالت یکی از لیوان‌ها رو به سمت  
گرفت.

- هنوز جوابی به پیشنهادم ندادی.  
لیوان رو گرفتم و بخاری که ازش بلند میشد  
رو بو کشیدم.  
- درسته.

چای خودش رو برداشت.

- و نمی‌خوای جوابی بدی؟

- نمی‌دونم. بستگی داره.

حالت نشستنتشو عوض کرد و به رو به خیره  
شد.

- اوم، خب به چی بستگی داره؟

- به شناختی که ازتون پیدا کنم.

- و اون شناخته هنوز به دست نیومده؟

- اگه بر حسب درصد بگیریم شاید سی.

- باید خوشحال باشیم که تک رقمی نیست.

نخودی خندیدم که دوباره به حرف اومد:

- چه قدر طول می‌کشد که به صد برسیم؟

- نمیدونم. بستگی به خودتون داره.

- پس یه کاری انجام بدیم.

آخرین جرئه رو نوشید و لیوان رو کنار

گذاشت. به سمت برگشت و دستش رو دراز

کرد.

- چیکار؟

- تا وقتی که اون درصده صد بشه دوست هم

باشیم.

اول به دستش بعد به خودش نگاه کردم.

لگدی به مغزم زدم و وارد قلبم شدم. این اولین

باری بود که در قلبم رو باز می‌کردم.

دستم رو توی دستش گذاشتم.

- دوست باشیم.

ولم نکرد.

- خب حالا که دوستیم، من رو شما خطاب نکن.

سری خم کردم.

- تو رو شما خطاب نمیکنم دوست جدید.

خندید و گوشه‌ی چشم هاش چین خورد.

- کم کم حاضر شو برسونمت.

\*

با هزار تا سلام و صلوات استارت زدم و راه افتادم.

به خاطر اصرارهای جناب پیمان مبنی بر اینکه باید با برهان بیشتر آشنا بشه توی راه خرید کردن بودم. آقا لازانیا هوس کرده بودن. اولش میخواستیم یه جایی بیرون قرار بزاریم ولی دقیقه نود پیمان خان نظرشون عوض شد. گفت بیاین خونه‌ی من و سفارش لازانیا داد. به باران گفته بودم هر چه سریع تر بیاد خونه تا آشپزی رو شروع کنیم و اونم یه لیست بلند بالا برام فرستاده بود.

با زحمت پارک کردم و پیاده شدم.  
بیشتر از یک ساعت توی هایپرمارکت اسیر  
بودم.

سوار ماشین شدم و شماره‌ی باران رو گرفتم.  
- خریدا تموم شد، کودوم گوری هستی؟  
- نواز بیا از پاساژ منم بردار بریم.  
- من با این وضع رانندگی تازه پیام تو رو هم  
بردارم؟ خودت گم شو بیا.  
- منتظرتم زود بیا.

و قطع کرد. دو تا جیغ بلند کشیدم و به اون  
سمت رفتم. بعد از یک ساعت توی ترافیک  
موندن. بالاخره رسیدم و دوبل پارک کردم.  
بهش اطلاع دادم رسیدم و منتظر خانوم شدم.  
یکی از ماشین‌های پشتی از پارک در اومد و  
لعنت به من که دنده عقب رفتم و فقط زمانی به  
خودم اومدم که در عقب به کاپوت ماشین  
کناری برخورد کرده بود. البته برخورد که نه،  
قشنگ سابیده شده بود.

صداش که بلند شد قشنگ با دو تا دست کوبیدم  
توی سر خودم و همون جور خشک شدم.  
همه چیز از مغزم رفته بود و نمیدونستم چه  
غلطی بکنم. صدای بیو بیوی ماشین بغلی  
توی مغزم بود و فقط زمانی به خودم اومدم که  
یه نفر داشت به شیشه سمت می‌کوبید.

- نواز؟ نواز حالت خوبه؟

با دیدن باران و برهانی که همون لحظه رسید  
شوکه سری تکون دادم و قفل مرکزی رو زدم  
و پیاده شدم. زانوهام داشت می‌لرزید.  
دستی روی بازوم نشست. به صاحبش نگاه  
کردم و به برهان رسیدم.

- وای نستا، بشین.

و کمکم کرد برگردم سر جام، با این تفاوت که  
پاهام رو به بیرون ماشین و بود.  
دوباره به عقب و ماشینی که زده بودم نگاه  
کردم و به اون دو تا خیره شدم.  
- زدمش.

باران به اطراف نگاه کرد.

- فدا سرت بابا، ماشین کیه؟ چرا نمیاد؟

- مال بنده است.

شوکه به برهان نگاه کردم.

- وای، خاک بر سرم، ماشین تو رو زدم.

بعد پرخاشگرانه به باران نگاه کردم.

- ده بار گفتم خودت بیا ها، ببین چی شد.

قش قش خندید.

- وای نواز قیافت دیدنی شده بود. بعدشم فردا

سرت، می‌دیم پیمان حلش می‌کنه. آقای دکتر

سوئیچتونو بدید ما سالم سالم تحویلتون

میدیمش.

- لازم نیست.

بعد مقابلم ایستاد و دستش رو روی پیشونیم

گذاشت.

- حالت خوبه؟ جاییت ضربه نخورد؟

خیره بهش سر تکون دادم.

- نه، ولی ماشین تو ضربه خورد.

- فدا سرت. به خاطر یه ماشین جوری شوکه  
شدی که کم مونده بود مویرگ های چشات  
پاره شه.

- خانوم جان حالتون خوبه؟  
نگاهی به عطا که کنار باران ایستاده بود  
کردم.

- آره عطا جان. یه لحظه  
شوکه شدم فقط.

- خدا روشکر، جان آدم ضرر نخوره، وسیله  
میره و میاد.

- درسته.

- من برم خانوم جان، جنس جدید اومده، کمکی به  
بچه ها کنم.

- باشه، پیشاپیش خسته نباشی.

- سلامت باشید.

از باران هم خداحافظی کرد و رفت.

- قرار بود جایی برید؟

- بله، می‌خواستیم برای شب آشپزی کنیم.  
سری تکون داد.

- باشه، زودتر برید که دیر نکنید.

پیاده شدم و سوئیچ رو به سمت باران گرفتم.

- شب به پیمان میگم ماشینتو حل کنه.

شونم رو گرفت و کنارم کشید تا باران سوار شه.

- دیگه نشنوم حرفش رو بزنی.

- آخه من نمیدم که بیمه میده.

چیکی نگاهم کرد و خندید.

- باشه تو نمیدی.

متفکر سری تکون دادم و وقتی منظورش رو  
فهمیدم چشم غره‌ای بهش رفتم.

باران ماشین رو کنار کشید.

نگاهی به کاپوتش که قشنگ رنگش رفته بود  
انداختم.

- اوخ، اوخ، لامصب چه بدم زده.

- کی زده؟

- ماشین دیگه من نردم که ماشین زده.

خندید و در جلو رو برام باز کرد.

- برو کم شیطونی کن.

سوار شدم که به سمت داخل خم شد.

- برین به سلامت، مواظب باشین.

و در رو بست.

با حرکتمون از آینه دیدمش که به سمت کلینیک رفت.

- نواز این بدجوری به دلم نشسته. اومد به جای ماشینش قشنگ نگران تو بود. هر مرد دیگه ای بود یه اخم و تخمی می کرد خدایی.

- باید به پیمان بگم حلش کنه.

- شب بهش می گیم. خب بریم غذاها رو بپزیم که دیر شد.

- نیاز چیکار می کرد؟

- حساب کتاب‌های دیروز رو دادم دستش جمع  
کنه. تا شب کار داره.

- بهش گفתי بیاد دیگه؟ یا زنگ بزنی؟

- آره بابا، سفارش دلمه هم داده خانوم.

- باه باه، پیمان هم لازانیا خواسته.

- منم دلم خواست. بریم تو کارش.

تا شب فقط کار کردیم و سه مدل غذا درست  
کردیم.

- زیاد نشدن؟

- چه بهتر، ماشینشو کوبوندی ازت پول نمیگیره.  
محکم به شونه اش کوبیدم.

- فرصت طلب ایکیبری. من میرم دوش  
بگیرم، همش بوی پیاز میدم.

- تو برو منم میرم اتاق پیمان میگیرم.

- باشه.

- زود بیا به دستی به سر و روت بکشم.

دستی به عنوان برو بابا برایش تکون دادم و وارد حموم شدم.

لباسی که انتخاب کرده بودم یه ساحلی آستین دار سفید با گل‌های ریز صورتی بود.

بایت صورتی تختی هم پوشیدم و اجازه دادم موهام به حال خودشون خشک شن تا مواج شن.

به اصرار باران یه رژ صورتی هم زدم و پای تی وی نشستم.

- یه زنگ بزن ببین پیمان کجا موند.

- الانا میاد. آدرسو فرستادی برای دکتر؟

- آره. نیاز چی؟

- اونم زنگ زدم تازه از پاساژ دراومده. نواز میز رو خودت میچینی ها. تو این مورد سلیقه ندارم.

- باشه میز نچین بی سلیقه.

آیفون به صدا دراومد و باران بالا و پایین پرید.

- پیمان جونم اومد.

لبخندی به ذوقش زدم.

یه شلوار دمپای شکلاتی با شومیز حریر سفید پوشیده بود که خیلی بهش می‌اومد.

با ورود پیمان از گردنش آویزون شد.

- سلام علیکم، خسته نباشه پیمان جونمون.

با حظ نگاهی کرد. بلندش کرد و بوسه ای روی گونه‌اش نشوند.

- وای پیمان نمیدونی امروز چیشد.

- بزار برسم بعد شروع کن وروجک.

- عه، نه می‌خوام من اول بگم.

- باشه بگو وروره.

- باران خفه شو خدایی.

- آخرش که می‌فهمه. نواز رید به ماشین.

بعد قش قش خندید.

دست‌هامو بغل کردم و چشم غره‌ی شدیدی بهش رفتم.

- زهرمار.

دوباره آیفون به صدا در اومد و این بار برهان بود.

سریع بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم. جلوی در منتظرش و ایستادم.

باران و پیمان کمی دورتر پیچ می‌کردن و برام ادا در میاوردن.

دوباره بهشون چشم غره رفتم.

صدای دینگ آسانسور نوید اومدنش رو میداد و لحظه ای بعد مقابلم ظاهر شد.

- یک دسته گل ژیبسوفیلیای صورتی دستش بود.

غرقش شده بودم و با افتخار نگاهش میکردم.

طبق معمول یه تیپ کلاسیک زده بود و هیکل چهارشونه‌اش جلب توجه می‌کرد.

کفش هایش رو همون طور خیره بهم در آورد و سلام آرومی گفت.

لبخند دندون نمایی زدم و جوابش رو دادم.  
وارد شد و دسته گل رو به سمتم گرفت.  
تشکری کردم و ابرویی برای باران بلند کردم.  
به اون ها هم سلام کرد و مردونه با پیمان دست داد.

باران نزدیکم شد و گفت  
- کوفتت شه.

- بمیر از حسودی.

- عه؟ اینطوریه؟

- بله

- باشه پس خودت خواستی.

و رفت پیش پیمان نشست و بلند گفت:

- راستی پیمان می‌دونی ماشین کی رو زده؟

دستش رو دور شونه‌اش انداخت و گفت:

- کی؟

- آقای دکتر.

پیمان متعجب نگام کرد.

- چی؟ خدایی ماشین برهان رو زدی؟

بعد بلند خندید.

- این همه ماشین بعد تو چطوری اونو زدی؟

- خب چیکار کنم؟ یه هویی شد. خودت تا حالا

نزدی به این و اون؟

- نه ماشین یه آشنا رو زدم.

گل رو روی میز گذاشتم و به سمتشون رفتم.

- من که نمیدونستم مال برهانه. اصلا حواسم

نبود.

با خنده رو به برهان کرد.

- همون روزی که این ماشینو دادم بهش

میدونستم میکوبه این و اون و. قبل این یه

دنا مشکی صفر داشت. تو عرض دوسال ده

هزار تا باهاش رنده بود.

برهان به سمت برگشت.

- چرا از رانندگی میترسی؟

- نه بابا نمی ترسیم که. الان یه جاده صاف باشه  
اونو میرم. تو پارک کردن مشکل دارم.

باران با خنده گفت:

- خدایی نواز جاده صاف رو یه بچه پنج ساله  
هم می تونه بره.

- چپکی نگاهش کردم.

- - حالتو میگیرم فقط صبر کن.

- - جوجوها دعوا نکنین. وروره یه چایمونم  
نباشه؟

- - شما امر بفرمایید.

- باران رفت چایی بیاره و اون دوتا شروع به  
صحبت کردن. برهان از خوانوادش و اینکه  
تخصصش رو توی آمریکا گرفته. بیمارستانی  
که اون روز رفتیم بخش بزرگی از سهامش به

نام اوناست و پدرش رئیس بیمارستانه پیمان  
هم از کار و بار زندگیش.

- - خب شما برادر نوازید؟

- چایی ام رو برداشتم و به پیمان چشم دوختم.

- - خب فکر می‌کنم به این مرحله رسیدیم که یه  
چیزایی رو از ما بدونی.

- برهان سری تکنون داد.

- - ما ها دوست همیم. من و خواهرم توی

پرورشگاه بزرگ شده بودیم. بعد ۱۸ سالگی از

اونجا جدا شدیم. و مسیرمون به نواز و

خواهرش نیاز برخورد کرد. تهش هم باران

اومد تو جمعمون و باهم به اینجا رسیدیم. خب

چطور میشه گفت. ما یه خوانواده‌ایم بدون

نسبت خونی.

- با محبت به من و باران نگاه کرد.

- - اگه لازم باشه سرمم برای اینا میدم. اینا

همه‌ی وجود منن.

- - حس بینتون و پیشرفتی که کردین قابل ستایشه.
- - پیشرفتی که کردیم رو مدیون پدر مرحوم بارانیم.
- همگی خدایا مرزتی گفتیم و باران تلخ خندید.
- ابرو بالا دادم.
- - من و باران پیشرفت نکردیم که. پیشرفت اصلی رو پیمان کردن با اون پاستیل‌ها. توی پیج دیدم اون ماشین جدیدی چی بود آوردی؟
- - فور دو میگی؟
- - نمیدونم آبی بود.
- - آره فورده.
- - یه درو باید برونمش.
- سریع دستاش رو برد بالا.
- - خدایی غلط کردم نواز. دیگه مسخره‌ات نمیکنم. هر چه قدر دلت میخواد بکوب اینور اونور خودم تعمیرش می‌کنم.

- خندیدم و متوجه شدم که برهان خنده‌ام رو شکار کرد.
- - نمایشگاه ماشین دارین؟
- - بله. البته اگر نواز تیشه نزنه بهش.
- - از خداتم باشه من بشینم پشت ماشینات. اون دفعه اومدم هر ماشینی رو دست زدم خودت گفتی زود فروختیش.
- - بر منکرش لعنت.
- رو به باران کردم.
- - نیاز دیر نکرد؟
- نگاهی به ساعت انداخت.
- - آره. زنگش بزن.
- آیفون به صدا در اومد.
- - فکر کنم اومد. تو در رو باز کن باران. من کم کم میز رو بچینم.
- پیمان و برهان دوباره مشغول صحبت شدن و من با خیال راحت میز رو چیدم.

- حواسم به نیاز بود که وارد شد و با پیمان و برهان دست داد. نگاه خیره‌ی برهان به صورت نیاز رو شکار کردم و وقتی نیاز به ستم اومد ابرو بالا دادم. رنگش پریده بود و زیر چشم‌هاش گود افتاده بود.
- - سلام خواهری. خسته نباشی.
- - سلام دورت بگردم. خوبی؟ چرا رنگت پریده؟
- - بیرون گربه پرید جلوم ترسیدم. یکی هم خیلی خسته شدم امروز.
- - خسته نباشی عزیز دلم. زود دست و روت رو اوکی کن بیا. کم کم میز رو میچینم.
- - چشم.
- به سمت اتاق رفت و احساس کردم برهان نگاهش به دنبال نیاز کشیده شد.
- باران هم به کمکم اومد و میز رو چیدیم.
- - پیمان؟ آقای دکتر تشریف بیارید، غذا آماده‌است.

- با ورودش شروع به بهبه و چهچه کرد.
- - لازانیای من کو.
- - لازانیای تو نه و هممون.
- - نه دیگه، این شوخی رو نداریم. زود سفارشم
- رو بیار که مردم از گرسنگی.
- فر روباز کردم و سفارش آقا رو روی میز گذاشتم.
- برهان با محبت نگاهم کرد.
- - دستتون در نکنه. خیلی زحمت کشیدین.
- - چه زحمتی، نوش جونتون.
- از زرشک پلو کشید و مشغول شد. نیاز هم به
- جمعمون پیوست و سر به زیر شروع به
- خوردن کرد. خب ما وقتی با هم بودیم اکثرا
- موقع غذا صحبت می کردیم ولی به خاطر
- حضور برهان و حسی که متشخص بودنش به
- آدم منتقل می کرد هممون آروم بودیم.
- بعد از غذا هر دوی پسرا کمک کردن تا میز
- رو جمع کنیم.

- با حس اینکه نیاز عادی برخوردار نمی‌کنه به  
سمتش برگشتم که همون لحظه دستش رو  
مقابل دهنش گرفت و به سمت سرویس دوید.
- - عه؟ نیاز؟ چی شدی؟
- پشت سرش دویدم و چند بار به در کوبیدم؟
- - نیاز؟ خوبی خواهی؟ چت شد؟
- صدای عق زدن های مکررش می اومد.
- به پشت سرم نگاه کردم که دیدم همشون  
اومدن. باران و پیمان رو راهی کردم که برن.
- در باز شد و نیاز بیرون اومد. رنگ و روی  
زردش باعث شد به گونم بکوبم.
- - وای، وای نیاز چیشدی تو؟
- - یه لحظه اجازه میدی؟
- کنار کشیدم و برهان جلو رفت.
- - نیاز خانوم من پزشکم، اگه اجازه بدین  
معاینتون میکنم.
- و دست نیاز رو گرفت. انگار بهش برق وصل  
کرده باشن سریع خودش رو عقب کشید.

- - نه نه، من خوبم. ناهار فست فود سفارش
- دادم تو پاساژ اون بهم نساخته. میرم تو اتاق
- یکم استراحت کنم و سریع عقب کشید. داخل
- اتاق شد و در رو بست.
- همزمان به هم نگاه کردیم.
- سرش رو برگردوند و موشکافانه به در نگاه
- کرد. به سمت برگشت و با احتیاط پرسید
- - خواهرت داروی خاصی مصرف می‌کنه؟
- - دارو؟ نه. ما استامینوفن رو هم به زور به
- خوردش میدیم چه برسه به داروهای دیگه.
- توی فکر بود. سری تکون داد.
- -فکرت رو درگیر نکن دکتر جون.
- سالمونلاست دیگه. مسموم شده احتمالاً.
- - درسته. اگر وقت کردی یه دور بیارش
- بیمارستان. یه چکاب براش بنویسم.
- - چشم. بفرمایید بریم چایی.
- نگاه نگران دیگه ای به در انداختم و توی جمع
- رفتیم.

- - نیاز چیه؟ اگه حالش بده ببرمش دکتر.  
- - لازم نیست ببریش دکتر، ما دکتر را به اینجا  
آورده ایم.

برهان نشست و بی حواس سری تکون داد.  
تلفن باران زنگ خورد و بعد اتمام مکالمه‌اش  
برگشت.

- نواز جنس‌ها توی بندر عباس گیر کردن.  
یکیمون باید بره ترخیصشون کنه.  
تکه شیرینی که توی دهنم بود رو قورت دادم.

- کودوم جنس‌ها؟

- کفش و مجلسی‌ها.

- اوه، حجمشون زیاده.

- آره

- با مهمت تماس نگرفتم ولی تا جایی که میدونم  
ماه بعد هم از همون برندها جنس میاد.

- درسته، میخوای هفته‌ی بعد رو من برم، ماه بعد رو تو برو.

- باشه.

پیمان رو کرد به باران.

- حتما باید خودتون برین؟

- آره، ما نباشیم اجازه نمیدن. چون حجمشون زیاده.

- تایممو جور می‌کنم همراهتون میام.

باران همه‌ی دندون هاش رو ریخت بیرون.

- این شد یه حرف حسابی. نواز بیا جنس‌هایی که میاد رو نشونت بدم.

و ما مشغول اون شدیم و پسرا هم راجب همه چیز با هم صحبت کردن.

ساعت ۱۱ بود که برهان بلند شد.

- با اجازه ازتون من دیگه مرخص میشم.

پیمان بلند شد.

- زوده که برهان جان.

- ساعت ۱۲ شیفتم شروع میشه. باید برم بیمارستان.

- اوه اوه تا صبح بیداری پس.

- بله. عادیه برام. از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.

و به سمت برگشت

- دستت درد نکنه نواز جان.

رو کرد به باران.

- از شما هم تشکر می‌کنم.

- خواهش میکنیم آقای دکتر ما هم خوشحال شدیم.

خدا حافظی کردن و من رفتم تا کنار آسانسور همراهی‌اش کنم. دکمه رو زد و منتظر موندیم.

- موهات خیلی خوشگله. هر بار خواستم نگاهشون کنم پیمان مچمو گرفت.

یه شاخه ازشون رو جلو آوردم.

- چشات خوشگل میبینم.

- فردا پاساژ میری؟

- آره.

- من تا ۱۲ صبح بیمارستانم. بعدش میرم چند ساعت استراحت می‌کنم و میام کلینیک. میبینیم هم.

سرم رو به سمت شونه ام خم کردم.

- باشه.

آسانسور رسید و وارد شد ولی پشت بهم ایستاد. در داشت بسته میشد که به سمت برگشت و دستش رو جلو آورد. در دوباره باز شد. موهام رو زیر گوشم زد و انگشت شستش حین کنار کشیدن به گونه‌ام خورد.

همون جور مبهوت نگاهش کردم تا زمانی که در بسته شد.

احساس گرما کردم. دستی به گونه‌های دارم  
کشیدم و سر به زیر به سمت خونه رفتم که به  
چیزی برخورد کردم.

پیمان موشکافانه نگاهم میکرد. همینکه دهنشو  
باز کرد تا چیزی بگه کنارش زدم و تا اتاق  
دویدم. در روبستم و بهش تکیه دادم و دوباره  
گونه‌ام رو لمس کردم.

نیاز زیر پتو بود و آروم خوابیده بود.  
کمی خودم رو باد زدم و رفتم کنارش. رنگش  
یکم برگشته بود. پیشونیش رو بوسیدم و  
صداش زدم.

- خواه‌ری جونم. پاشو بریم خونه.

- هوم

- پاشو زود بپوش بریم.

خمیازه ای کشید و بلند شد.

لباس هام رو پوشیدم و همراه نیاز بیرون رفتم.

- کجا میرین؟

- بریم خونه دیگه بسه.

- بمونین دیگه. همتون دارین میرین که.

- چرا نریم که.

- چونکه من تهنا میمونم که.

- باران جونت میمونه بسته. ما رو سریع برسون  
خونه.

دماغ نیاز رو کشید.

- هی دخرک بهتر شدیا. رنگ و روت یکم به  
خودش اومده.

- آره داداش پیمان بهترم.

- بیاین برسونمتون.

- باران قشنگ خونه رو تمیز کن چیزی نمونه

ها 😊

دمپایی اش رو در آورد که سریع بیرون پریدم.

توی مسیر پیمان گفت که به برهان کلی راجب  
ماشینش اصرار کرده و اون گفته عمرا خسارت  
بگیره.

- من اون ماشینو میزارم توی پارکینگ خاک  
بخوره. عمرا دیگه سوارش شم.

- سوار شو یاد بگیر بابا.

- نمیخواد. تا اسنپ هست زندگی باید کرد.

خندید و پارک کرد.

نیاز عقب خوابیده بود. آروم تکونش دادم.

- نیاز؟ نیاز پاشو.

- بزار بخوابه. در رو باز کن خودم میارمش.

نیاز رو داخل اتاقش گذاشت و خواست بره.

- چایی نمیخوری؟

- نه دیگه خدایی خستم.

- باشه، برو خدا به همراهات، دستت درد نکنه

رسوندیمون.

- فدات. راسی نواز.

قبل بستن در نگاهم کرد.

- بگی نگی این پسر به دلم نشسته. به انتخابت  
احسنت میگم.

در رو بست و لبخند گشاد من رو ندید.

تا صبح توی جام وول خوردم. دلم شور می زد و  
نمیتونستم بخوابم.

نیاز بهتر شده بود ولی محض احتیاط گفتم اون  
روز رو توی خونه بمونه.

اسنپ گرفتم و به پاساژ رفتم.

- سلام نواز جون.

- سلام صدفی خوبی؟

- آره، شما خوبید؟

- بله گلی، زود بدو بیا که امروز کلی کار داریم.

می خوام یه تخفیف مشتی بزنیم.

- به به تخفییییف.

- بدو بریم تو کارش.

- چشم

باران کمی دیر تر اومد ولی با رسیدنش مشغول شد. ساعت نزدیک پنج عصر بود که گوشیم رو چک کردم.

ساعت دوازده از طرف برهان برام پیام اومده بود.

« پاساژی؟ »

براش نوشتم:

« ببخشید پیامتو دیر دیدم. سرم شلوغ بود.

آره.»

سریع جوابم اومد

« من توی راهم. میام کلینیک. برنامه‌ای برای

شام داری؟»

«نه، بهش فکر نکردم هنوز»

« پس فکر نکن. اون با من. »

چند تا شکلک خنده بر اش فرستادم.

« باشه اون با تو »

« تو بساطت چایی پیدا میشه؟ »

به فلاکس روی میزم نگاه کردم.

« چایی هم پیدا میکنیم دکتر جان »

« تا نیم ساعت دیگه کلینیکم »

تقریباً یک ساعت بعد به صدف گفتم از مغازه‌ی  
باقلاوا فروشی نبش پاساژ چند تا بگیره و با  
فلاکس و لیوان از پاساژ خارج شدم.

با ورودم با خانوم احدی که عاشق روی ماهم  
بود روبه رو شدم. با گشاده رویی جلو رفتم.

- سلام عزیزم، خوبی؟

- مرسی، بفرمایید.

- با دکتر کار داشتم.

- دکتر احمدی؟

- بله

اخمی کرد و گفت بیماری ندارد و می‌تونم برم داخل.

چند تقه به در زدم و داخل رفتم.

- سلام علیکم.

عینکش رو درآورد و بلند شد. جلو اومد و وسایل رو از دستم گرفت.

- و علیکم سلام. زحمت شد برات.

- چه زحمتی؟ یه چاییه دیگه.

- میشه برام یه لیوان بریزی؟ خیلی بهش احتیاج دارم.

- الساعه قربان.

صندلی بیمار رو کشیدم نزدیک میزش و روش نشستم. دو لیوان چایی ریختم و باقلواها رو هم کنارشون گذاشتم.

گوشیش زنگ زد و تا جایی که متوجه شدم از بیمارستان بود.

استتسکوپ رو برداشتم و توی گوشم گذاشتمش. قسمت گوشى اش رو روی میز گذاشتم و گوش دادم. بعد روی قلب خودم گذاشتم و به صداش گوش کردم. خب من اگر کمی بیشتر تلاش میکردم شاید سرنوشتم کلا تغییر میکرد و به جای علوم آزمایشگاهی پزشکی میخوندم. به حسگرش نگاه میکردم و توی فکر بودم. یکی از شاخه هاش از گوشم فاصله گرفت. - نواز؟ رفتی توی هیپروت؟ واقعا صدام رو نمیشنوی؟

روی میز گذاشتمش.

- داشتم فکر میکردم اگه یکم بیشتر تلاش میکردم شاید پزشکی میاوردم.

- خب چرا نتوانیتی بیشتر تلاش کنی؟

- خب اون زمان پاساژ مثل الان نبود. خیلی از مغازه ها خالی بودن. کلاس هام رو همیشه غیبت داشتم و فقط شب امتحان میخوندم.

- چرا برای پاساژ این همه دل میسوزونی؟

- خب چرا نسوزونم؟ آدم برای چیزی که برایش تلاش کرده باید زحمت بکشه و به فکرش باشه.

- یعنی پاساژ مال توعه؟

- نه، من، باران، پیمان و سویل، مال چهار تامون بود. پیمان سهمشو برداشت و رفت دنبال نمایشگاه ماشین.

با یاد آوری سویل بغض گلوم رو گرفت.

- باران خانوم رو دیدم. ولی سویل؟

لبخند تلخی زدم و خفه لب زدم.

- فوت شد.

دستی که روی میز بود رو گرفت و فشار داد.

- متاسفم.

سری تګون ډاډم.

- چرا دست‌هات اینقدر سرده؟

- من همیشه اینجوری ام.

- کم خونی داری؟

چاییم رو هورت کشیدم و با سر علامت ډاډم نه.

لیوان رو کنار زد و پلکم رو به پایین کشید.

خندم گرفت.

- ولمون کن دکتر.

- باید جدیش بگیری. قرص آهن مصرف

میکنی؟

- عع، اسمشو نیار حالم بد میشه

- باید بخوری.

- عمرا.

- برات یه آزمایش می‌نویسم. انجامش بده و

جوابش رو برام بیار.

با فکر به سوزن حرفش رو به خودم نگرفتم.

- با شما بودما.

روم رو بیشتر به سمت مخالف برگردونم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و نگاهم کرد.

- نکنه از سوزن میترسی؟

- نوچ

- من میفهمم.

زیر چشمی نگاهش کردم.

- چیو؟

- ترست رو

- اوندفعه یادته با سوزن سوراخ سوراخم کردی؟

صدام در اومد؟

دست هاش رو تکیه گاهش کرد.

- اون دفعه خیلی عصبانی شدم. اگر کسایی که

بهت آسیب زدن رو می دیدم حتما یه دست

کتکشون میزد.

- عه، نفرماييد جناب. کتک کاری به شخصيتتون  
نمياد.

- پس چی به شخصيتم مياد؟

- شما با نگاهت طرف رو ميزنی.

- از کجا متوجه شدي؟

- خب، نميدونم. اصولاً يه جوری رفتار نميکنی  
که طرف به خودش اجازه بده بهت بی احترامی  
کنه.

- تو هم اونقدر مهربون و خاکی برخورد ميکنی  
که آدم دلش نمياد بهت چیزی بگه.  
چند بار پشت سر هم چشمک زدم.  
- بعله، ما همينيم.

- يه چیزی بگم؟ به عنوان يه دوست؟

- بله، بفرما

- موهات رو هيچ وقت باز نزار.

- چرا؟

- چون دل آدم تکوناش گم میشه.

احساس گرما کردم.

دستم رو به گونه‌ام زدم و سرم رو پایین انداختم.

با نفس‌هاش خندید و گفت

- چرا عین لبو شدی.

کمی خودم رو باد زدم.

- چایی داغ بود برای همین.

- آهان، منم که گوشام مخملیه.

استتسکوپ رو به گوشم زدم و روی قلبش

گذاشتم.

آروم آروم بود. تو همون زاویه نگاهم رو به

نگاهش دوختم.

کم کم ضربانش بالا رفت.

با افتخار ابرویی بالا انداختم که انگشتش رو

روی پیشونیم گذاشت و به عقب هول داد.

- بکش کنار شیطون خانوم، به ضربان من چی کار داری؟

- همون کاری که شما به لپای من داشتی.  
چند تقه به در خورد.

- آقای دکتر مریض دارین.

سریع ازش فاصله گرفتم

- چند دقیقه دیگه بفرستینش داخل.

بلند شدم و صندلی رو به جای اولش برگردوندم.

- خب دکتر جون، فلاکس و لیوان من دست شما امانت، من دیگه میرم. داریم برای اجناس تخفیف می‌زنیم. کلی کار دارم.

- کی کارت تموم میشه.

نگاهی به ساعت کردم.

- خدایی نمیدونم. ولی امروز حتما باید تموم شه که از فردا بفروشیم.

سری تکنون داد.

- یادت نره قول شام رو به من دادی.
- تو گرسنه نمون. من تایم تموم شدنم معلوم نیست.
- اشکال نداره، منتظرت میمونم.
- حله، من فعلا.
- تا کنار در اومد و برام بازش کرد.
- فعلا، میبینمت.
- با لبخند سری برای خانوم احدی تگون دادم و بیرون رفتم.
- با رسیدنم اول با نیاز تماس گرفتم و گفتم با دوستش بیرونه. برای روحیه اش خوب بود.
- بهش اطلاع دادم شب دیرتر برمی‌گردم و مشغول شدم. تا جایی ادامه دادیم که دیگه هیچ مشتری وارد نمیشد. با اتمام کارمون باران روی یکی از کارتن های توی راهرو افتاد و کمرش رو گرفت.
- آخ خدایا من مردم.

- وای خیلی سخت بود.
- فکرت خوب بود که تک سائزها رو جدا کنیما ولی انجام دادنش سخت بود.
- با دیدن ساعت سرم سوت کشید.
- او مای گاد، دوازدهه.
- وای خدا، آره.
- گوشی ام رو برداشتم و پیام ها رو چک کردم.
- دو تا پیام ازش داشتم
- یکی ساعت ده و نیم و یکی دیگه همین یه ربع پیش.
- « نواز تموم نشدی؟ »
- « تموم شد بهم خبر بده »
- بیچاره به خاطر من تا این ساعت گرسنه مونده بود.
- باران خودت ببند، من دیرم شد.
- زود پاشو برو. من حلش میکنم.

بعد با شیطننت گفت.

- خوش بگذره.

خم شدم و لپش رو بوسیدم.

- قربونت بشم.

دویدم و وسایلم رو برداشتم.

همون طور که عجله میکردم باهاش تماس گرفتم.

- دکتر جون؟ من تموم شدم.

- سلام. باشه بیا بیرون منتظرم.

قطع کردم و سعی کردم این که سلام ندادم رو به روی خودم نیارم.

توی مسیر با عطا و نگهبان هم خداحافظی کردم و سریع بیرون رفتم. با نوربالا دادن ماشینش پیداش کردم.

خیابون خلوت خلوت بود.

سریع به سمتش برگشتم.

- وای، تو رو خدا ببخشید. خیلی دیر کردم.
- با محبت نگاهم کرد.
- فدای سرت، خیلی خسته شدم.
- نه به اندازه‌ی تو. گرسنه هم موندی.
- فکر کنم تنها وعده‌ی غذایی که امروز خوردمی همون چایی و چند تا باقلوا بوده. رنگت به شیر می‌گه زکی.
- خمیازه ای کشیدم.
- خب وقت نکردم.
- اشکال نداره.
- یه چیزی بگم نه نمیاری؟
- ماشین رو روشن کرد و نگاهم کرد.
- نه خانوم، بفرمایید.
- خیلی دیره برای غذا. ولش کن یه وقت دیگه میریم صرف میکنیم.

- عمرا صحبتش هم نکن. من براش برنامه ریزی کردم.

- آره برنامه ریزی که من خرابش کردم.

- نواز، باید قبول کنیم که کار ما یکی از مهم‌ترین بخش های زندگی‌مونه و باید باهاش سازش کنیم. کم تر انرژی منفی بده.

دست‌هام رو به هم کوبیدم.

- باشه. پس یه کار دیگه انجام بدیم. یه غذای حاضری بگیریم توی ماشین بخوریم. اخمی کرد.

- غذای حاضری؟ مثلاً چی؟

چشم هام برقی زد.

- یه جایی رو میشناسم که فکر کنم تا الان باز باشه.

از پشت بهش که توی مغازه‌ای کوچیک ایستاده بود نگاه میکردم. خب باید اعتراف میکردم بودن

باهاش خیلی خاص و جالبه. منطقم می‌گفت  
اینقدر زود بند رو آب نده ولی قلبم میگفت نواز  
همونیه که این همه سال به خاطرش صبر  
کردی.

در ماشین باز شد و سوار شد.  
- باه باه، چه بویی. دوترهای اینجا تو کل کشور  
یه دونه است.

خندید و کیسه رو به سمتم گرفت.  
- امیدوارم سالمونلا پیروز نشه.  
خندیدم و اولین گاز رو به باگت زدم.  
- وای به به. خیلی خوشمزه است و گاز بعدی.  
نوشابه ام رو برداشتم و یه جرعه خوردم که  
احساس کردم اون هیچ عکس العملی. نداره.  
برگشتم و دوباره نگاه پر محبتش رو شکار  
کردم.

همون طور که دهنم پر بود سری بر اش به  
عنوان چیه تکون دادم که گفت:

- هیچی، یه جوری داری غذا میخوری که آدم  
سیر هم دلش بخواد غذا بخوره.

به سختی لقمه رو قورت دادم و اشاره کردم  
شروع کنه.

- خیلی خوشمزه است به خدا. شروع کن الان  
سرد میشه.

گازی زد و بعد سری تکون داد.

- هوم، خیلی خوبه.

بعد خوردن غذا تکیه دادم و معدم رو مالیدم.

- مچکرم دکی جون. چه قدر گرسنه بودما من و  
نمیدونستم.

آشغال ها رو جمع کرد و نوش جانی گفت.

پیاده شد و اون ها رو داخل سطل زباله‌ای که  
جلوی ماشین بود انداخت و سوار شد.

تا جایی که دقت کرده بودم خیلی آدم مرتبی بود  
و به سلیقه و تمیزی خیلی اهمیت می داد.  
ساعت یک رو نشون میداد و نیاز تا الان تنها  
بود.

- فردا بیمارستان میری؟

- آره. سه تا عمل دارم.

- چه تایم هایی؟

- اگه هفت شروع بشه احتمالا تا هفت هشت شب  
طول بکشه.

- او مای گاد. خیلیه. الان تا بررسی خونه و  
بخوابی شده دو. فتوسنتزی چیزی میکنی؟  
خندید.

- کم خوابی برام عادی شده.

- اوم، پس اینجور که معلومه فردا تا آخر شب  
بیمارستانی.

- آره تا زمانی که شرایط بیمار را استیبل شه و به بخش منتقل شن.

کامل به سمتش برگشتم.

- برای شام فردا برنامه‌ای داری؟

- چه زود میخوای جبران کنی.

- حالا هر چی، برنامه ای داری؟

- خیر خانوم.

- آفرین. فردا شام با من.

- اولش بگم که من مرد شکم پرستی ام و مزه‌ی زرشک پلوی اون روزت بد جوری زیر زبونم مونده.

- بله دیگه پیمان یه همدست هم پیدا کرد.

- پسر خوبیه. قراره برام یه ماشین برام پیدا کنه. متعجب به سمتش برگشتم.

- جانم؟ قراره برات ماشین پیدا کنه؟ از کی اینقدر صمیمی شدین؟

- از اون روز چند باری با هم صحبت کردیم.

حتی هم رو فالو کردیم. خوشت نمیاد؟

- خوشم میاد ولی وقتی تو جمعیم اول من بعد

همدیگه. هم تو هم اون.

خم شد و موهام رو از روی صورتم کنار زد.

- چشم خانوم، چشم. راستی یه سوال دیگه. ذهنم

خیلی مشغولش بود. پدر و مادرتون شهر دیگه

ان؟

مغزم استوپ زد و به دویست و شیش آلبالویی

مقابلم زل زدم. پدر و مادر. چند وقت بود که به

یادشون نیفتاده بودم؟ بوی مادرم زیر بینی ام

پیچید. نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم.

- فوت شدن.

مشت هاش دور فرمان محکم شد.

- خدا بیامرزتشون.

- وقتی ۱۷ سالم بود فوت شدن. نیاز رو هم  
میشه گفت من بزرگ کردم.

- تو خیلی دختر قوی هستی. اینو میدونستی؟  
و دستی روی سرم نشست. خیلی ملایم روی سر  
منی که هنوزم خیره‌ی آلبالویی مقابلمون بودم  
کشید.

- ....

- خدایی تنها چیزی که به نواز نمیاد ساکت  
بودنش. مثل همیشه بگو و بخند.

سعی کردم لبخند بزنم.

- باشه.

رسیدیم و تا داخل خونه نشدم همونجا موند.  
آروم وارد شدم و یه سر به نیاز زدم. دخترکم  
خواب هفت پادشاه رو میدید.  
سریع یه دوش گرفتم و خوابیدم.

صبح بیدار شدم و اولین کاری که کردم چک کردن گوشیم بود.

ساعت شیش صبح یه صبح به خیر برام فرستاده بود. جوابش رو با تاخیر دادم و با باران صحبت کردم. بهش گفتم که پاساژ نمی‌رم و مشغول تمیز کردن خونه شدم. خیلی وقت بود بهش سر و سامون نداده بودم. کمی بعد نیاز هم بلند شد و صبحانه خوردیم. برای ترم جدید به کتاب نیاز داشت و قرار شد با دوستش بره و بخره. بعد رفتنش به اتاقم رفتم و تمیزش کردم. با صدای آیفون به سمتش رفتم. با دیدن شخص مقابلم مکثی کردم و جواب دادم.

- بله؟

- نواز؟ باید صحبت کنیم.

- حرفی مونده؟

- خواهش میکنم.

عجری که توی صداش بود باعث شد دکمه رو  
بزnm و لباس پوشیده‌ای تنم کنم.

با برگشتم اونم رسید. در روباز کردم و کنار  
ایستادم.

- سلام.

سر تا پاش رو از نظر گذروندم. باور کردنی  
نبود. راحت راحت بیست کیلو وزن کم کرده  
بود.

- بشین لطفا.

نشست و به آشپزخونه رفتم. چایی تازه دم بود.  
برگشتم و سینی رو روی میز گذاشتم.

- سهراب؟ حالت خوبه؟

زیر چشم‌هاش کود رفته بود و استخون گونه‌اش  
بیرون زده بود.

- نمیدونم.

براقیتی که همیشه توی نگاهش بود پر کشیده بود.

- چیزی شده؟

- تقریبا.

- چی شده سهراب. کم کم دارم نگران میشم.

- مقصر رو پیدا کردم.

مغزم هشدار داد.

مقصر چی رو.

- سویل.

نفس عمیقی کشیدم و انگشت هام رو داخل هم  
چلوندم.

- خب؟

- من نواز، من، من مقصرم.

- درست حسابی تعریف کن سهراب. چیشده؟  
چی فهمیدی؟

- سویل یه دوست داشت. اسمش پریا بود. من خوشم نمی اومد رفیقاش رو بیاره خونه، سر پریا هم همیشه بحث میکردیم.

هی میگفتم من حس خوبی به این دختر ندارم. میگفت نه پریا دختر خوبیه. الحق اولاً خوب بود. سر به زیر. کم کم پر رو شد. یه بار توی مسیر رسوندیش بعداً به بهانه‌ی اینکه ازم تشکر کنه شمارم رو از سویل گرفته بود. هیچکدومشون رو جواب ندادم تا این که کم کم این دختر عوض شد و ذات اصلیش رو نشون داد.

سکوت کرد و کف دستش روبه گلویش کشید. انگار صحبت کردن برایش سخت بود.

-

سعی میکرد سویل رو از چشمم بندازه. می‌گفت تو دانشگاه با فلان پسر صمیمیه. با فلان پسر بگو بخند داره. با فلانی رفتن کافه دانشگاه قهوه

خوردن. اولش اصلا توجهی نمی‌کردم تا این که  
کم کم حساس شدم. اولین دعوا من سر این بود  
که چرا دیر اومده خونه. دومین دعوا سر  
آرایشش بود و همینطور ادامه پیدا کرد. اون  
وسط پریا هم بیکار نبود و آمار الکی بهم میداد.  
زندگیمون کم کم سرد شد. نسبت به هم سرد  
شدیم. دیگه حتی اتاقامونم جدا کرده بودیم. من  
شب ها تا دیر وقت پیش دوستام می‌موندم. به  
رفت و آمد سویل هم دیگه کلا کاری نداشتم. مهم  
نبود برام. یه شب برگشتم خونه و بعد من  
برگشتم. قشنگ بوی الکل میداد و اون شد اولین  
بار که روش دست بلند کردم.

مشت‌هاش رو فشار میداد و انگار توی عذاب  
بود. موهایش رو بین دست‌هاش گرفت و کشید.  
رگ‌های پشونی و گردنش برجسته شده بودن و  
نفس نفس میزد.

- من. من لعنتی به جای اینکه بشینم باهاش  
صحبت کنم زدم تو دهنش.

به دستش نگاه کرد و آه بلندی کشید.

- بهش گفتم طلاق، دیگه نمیخوام ریختت رو  
ببینم. میدونی چیکار کرد؟ میدونی نواز؟  
چشاش پر شد و گفت ولی من هنوز دوستت  
دارم.

و دوباره توی دهنش کوبیدم.

صورتش رو پوشوند و های های گریه کرد.  
با خیس شدن زانوم نگاهم به اون سمت کشیده  
شد.

من کی گریه کرده بودم؟

وای سویل، کاش قلم پام می شکست و به دبی  
نمی رفتم. کاش سرم اونقدر مشغول نمیشد که از  
تو غافل بشم. کاش میشد زمان رو به عقب  
برگردوند و جور دیگه‌ای رفتار کرد.  
بینیم رو بالا کشیدم و کنارش نشستم.  
دست روی شونه‌اش گذاشتم.

- هیس، آروم باش سهراب. لطفا تعریف کن و این پازل رو کامل کن.

- نمیدونی چه باری روی دوشمه نواز، نمیدونی قلبم داره تیکه تیکه میشه.

فکر اینکه بچه‌ی من توی شکمش بود و اون رفتار ها رو باهاش کردم، روش دست بلند کردم و دلش رو شکوندم داره کمرم رو می‌شکنه. دوباره ای خدایی گفت و گریه کرد.

براش یه لیوان آب آوردم.

- بخور سهراب، به خودت مسلط باش.

یه قلوپ از آب خورد ولی انگار توی گلوش موند. سرش رو پایین انداخت و ادامه داد.

- از فرداش سویل عوض شد. رفتارش تغییر کرد. دانشگاه نمی‌رفت. تا یک هفته هر وقت

می‌رسیدم خونه بوی غذا می‌اومد و میز

حاضر بود. دیگه اسم طلاق رو نیاوردم و

سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم. دوباره

داشتیم به زندگی برمی گشتیم که سر و کله‌ی  
پریا پیدا شد. بهم پیام داد که زنت بهت خیانت  
کرده. همون شب که مشروب خورده بود با  
یکی بوده. این دیگه زیادی بود نواز. سویل من  
هرگز اون کار رو نمی‌کرد. شاید به خاطر لج  
و لجبازی هم خیلی کارها کردیم ولی خیانت  
توی قابوس ما نبود. به خودم گفتم سویل داره  
تلاششو می‌کنه زندگیمون رو بهتر کنه. بیا و  
تو هم راه بیا.

بزار زندگی کنید. سالگرد ازدواجمون بود براش  
کادو و گل خریدم و رفتم خونه.

منتظرم بود نواز، یه پیرهن قرمز پوشیده بود و  
یه میز شیک چیده بود. به دیدن گل‌ها توی دستم  
گریه کرد و بغلم کرد. گفت خدایا شکرت. شام  
رو خوردیم و همه چیز خوب پیش می‌رفت تا  
آینکه آیفون رو زدن.

یه پسر بچه بود گفت بیا پایین. با تعجب رفتم و  
یه پاکت دستم داد. گفت یکی گفته اینو بدم به

شما. رفتم بالا. سویل داشت ظرف ها رو  
می شست. وای نواز. نگم بهت از اون لحظه که  
بازش کردم و اولین عکس رو دیدم. هر چقدر  
صدام زد که کی بود نتونستم جواب بدم تا این که  
خودش اومد و دید. نمیدونم چقدر گذشته بود فقط  
وقتی به خودم اومدم که روی زانوهای کنارم  
نشسته بود. مثل بچه ها کف دستاش رو به هم  
می مالید و التماس میکرد که تقصیر اون  
نبوده. اون این کار رو نکرده. با گریه خم شد و  
زانوم رو بوسید، گفت سهراب به جون خودم و  
خودت من بی تقصیرم. میدونی چیکار کردم؟  
عکس ها رو جوری توی صورتش پرت کردم  
که گونه اش زخمی شد. از پاهام آویزون شد و  
التماس کرد و من بی توجه بهش رفتم توی اتاق.  
چمدونی که همیشه آماده توی اتاق بود رو پرت  
کردم جلوش و در رو بستم. بهش گفتم فردا  
توافقی طلاق میگیریم. بعدش میتونی بری به  
جهنم.

تا صبح پشت در زجه زد و گفت تقصیری ندارد  
و من باورش نکردم.

صبح بهترین لباسام رو پوشیدم و بیرون رفتم.  
بهش گفتم محضر دار آشناست و سریع حاضر  
شه و هیچ بهونه ای نیاره. کنار پاش تف انداختم  
و رفتم سوار ماشین شدم.

کمی بعد اومد. سرتاپا سیاه پوشیده بود.

تا اونجا هیچ حرفی نزدیم. وقتی داشتیم پیاده  
می شدیم دستم رو گرفت که با انزجار نگاهش  
کردم. گفت درسته که تقصیر من نبوده ولی حق  
داری. من الان یه کثافت آشغال که بوی تعفنش  
داره میاد. به خداوندی خدا قسم تقصیر من نبوده.

محضر دار آشنا بود و برگه‌ی آزمایش آزمون  
نخواست و طلاق گرفتیم. من سنگدل ترین آدم  
روی زمین شدم نواز. جلوی محضر پشتم رو  
بهش کردم و اون تا وقتی از دید خارج بشم  
نگاهم کرد و گریه کرد.

دیگه هیچ خبری ازش نداشتم. چندین بار پیمان اومد و دست به سرش کردم. تا این که اون اتفاق افتاد.

وقتی فهمیدم باردار بوده اولش شک کردم. ولی بعد شما گفتین بچه‌ی من بوده و نابودتر شدم. دیگه به هیچ چیز رغبت نداشتم. نه از پریا نه هیچ کس دیگه ای خبر نداشتم تا اینکه یک هفته پیش خود ابلیشش اومد خونه ام. من کلا کنترل دست خودم نبود. اومد گفت اشکال ندارد من پیشتم. جای سویل رو برات میگیرم. هنوزم باورم نمیشه چطور تو یک لحظه اون کار رو کردم نواز. مغزم بهم میگفت همه چیز زیر سر همین دختره است.

گرفتمش.

با حیرت نگاهش کردم.

- چی؟

- توی خونه زندانش کردم.

- تو چیکار کردی؟

- بستمش توی اتاق. هر چی بهش میگفتم  
اعتراف کن هیچی نمی گفت تا اینکه با انبر رفتم  
سر وقتش بازم مقاومت کرد ولی وقتی یکی از  
ناخنانش کنده شد مثل بلبل اعتراف کرد.

با دهن باز نگاهش میکردم. دوباره نفسی کشید.

- گفت با یه پسر همدست بوده. پسر هم از  
سویل خوشش نیومده ولی هیچوقت بهش پا  
نمی داده.

دوباره صدای بغضش بلند شد.

- گفت با نقشه سویل رو کشیدن تو اون مهمونی.  
اول دارو ریختن توی آبمیوه اش. بعدش تا  
جایی که شده مشروب خوروندن بهش و بعدش  
اون عکس ها رو گرفتن.

.....

اشکام رو پاک کردم و به سهرابی که مثل بچه  
ها روی مبل به خواب رفته بود نگاه کردم.

به کلید روی میز نگاه کردم. گفته بود دختره  
هنوز توی خونه و حالش خوب نیست.  
هضم ماجرا برام سخت بود. اینکه باهاش باید  
چیکار کنم؟

بلند شدم و لباس پوشیدم.

نمیدونم مسیر چطوری گذشت ولی وقتی به  
خودم اومدم که داشتم در واحدش رو باز  
می‌کردم.

همه‌ی خونه به هم ریخته بود و بوی غذای فاسد  
همه جا رو برداشته بود. صدای سکوت همه جا  
پیچیده بود.

آروم به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم و با  
بدترین صحنه‌ی عمرم رو به رو شدم.

شاید بیشتر از چند دقیقه با دهن باز به صحنه‌ی  
رو به روم نگاه کردم و بعد فرو ریختم.

خدای بزرگ. من باید چیکار میکردم؟ این دیگه  
زیادی بود.

دختر رو به روم با دست و پای بسته و لباس  
های پاره روی تخت توی خودش جمع شده بود  
و به پنجره خیره بود.

با دست‌هایی که لرزششون کنترل شدنی نبود  
جلو رفتم و لبه‌ی تخت نشستم.

بهم نگاه کرد و بی صدا گریه کرد.

فشارم افتاده بود. دستم رو جلو بردم و طناب  
هارو با مصیبت باز کردم.

انگشت شستش پر از خون بود و ناخن‌ی روش  
نمونده بود. زمانی به خودم اومدم که خودش رو  
توی آغوشم جمع کرده بود و مظلومانه گریه  
میکرد.

فقط یک کلمه زمزمه میکرد.

- تجاوز، تجاوز، تجاوز

دست‌هام بدون هیچ ری اکشنی کنارم افتاده بود و  
سعی میکردم ماجرا رو تحلیل کنم.

باید چیکار میکردم؟

همون جور موندم و دخترک اونقدر گریه کرد  
که سنگین شد و صداش قطع شد.

با وحشت تکونش دادم که سر خورد.

سریع گرفتمش و سرش رو روس بالشت گذاشتم.

سیلی آرچمی به صورت غرق تو اشکش زدم.

- هی؟ دختره. باز کن چشاتو.

بلند شدم و شالم رو از گردنم کشیدم.

با دیدن موبایلم سریع به سمتش رفتم و اولین

شماره که به ذهنم اومد رو گرفتم. دیگه از

جواب دادنش ناامید شده بودم که صداش توی

گوشتم پیچید.

- بله؟

- برهان؟

نمیدونم صدام چطوری بود که با حیرت صدام

زد.

- نواز؟ چیشده؟

- بیا فقط بیا.

- کجا پیام؟ چیشده؟

- چیزی نپرس فقط بیا.

قطع کردم و با استرس آدرس رو براش  
فرستادم.

به پیمان زنگ زدم و گفتم بره از خونه سهراب  
رو کت بسته بیاره اینجا. هر چقدر پرسید چی  
شده چیزی نگفتم و فقط گفتم بیا.

به لباس های دختره نگاه کردم و دلم ریش شد.  
درسته مقصر بود ولی این واقعا حقش بود؟

به سمت کمد رفتم و از لباس های سویل برداشتم  
و سعی کردم لباساش رو عوض کنم.

طناب ها رو زیر تخت انداختم و مشغول تمیز  
کردن خون ریخته شده روی زمین شدم.

با صدای آیفون. سریعا به سمتش دویدم و برهان  
رو توی تصویر دیدم.

دکمه رو زدم و به اتاق برگشتم.

دختره توی خواب داشت گریه می‌کرد. دست‌هام  
رو توی هم پیچوندم و نگاهش کردم. نمیدونستم  
باید چکار کنم.

- یالله.

با صداش به پذیرایی رفتم و نگاهش کردم که  
سریعا جلوامد.

به برخورد کفشش با تیکه‌ی شکسته‌ای که  
روی زمین بود توجهی نکرد و کیفش رو زمین  
انداخت. با رسیدن بهم سریعا بازو هام رو گرفت.

- چیشده؟ این چه رنگ و روییه؟

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم گریه نکنم  
ولی واقعا شدنی نبود. با دیدن اشک‌هام دست و  
پاش رو گم کرد.

- عه، عه چیشده؟

با انگشت‌های بزرگش زیر چشمم رو پاک کرد.

- هر چی شده باشه حلش میکنیم دختر خوب.  
گریه برای چیه؟

- چه خبره اینجا؟

با صدای پیمان به سمتش چرخیدیم و دیدم بازوی  
سهراب رو گرفته و به ما نگاه می‌کنه. با دیدن  
من ابرو بالا انداخت.

- نوازک؟ چرا داری گریه میکنی؟

در رو بست و جلو اومد و تازه متوجه اوضاع  
خونه شد.

- اینجا چرا خرابه شده؟

بهم رسید و بازوی دیگه‌امرو تو دست گرفت.  
سوالی به سمت سهراب چرخید.

- سهراب باز چه غلطی کردی؟

خودم رو کنار کشیدم و به رو به رو نگاه کردم.

- سهراب بشین و تمام ماجرا رو برای پیمان  
بگو.

- برهان میشه با من بیای؟

کمی نگاهمون کرد و بعد سری. تکنون داد و  
همراهم اومد.

با ورودمون به اتاق شونه‌هاش رو صاف کرد و  
اول به روی تخت نگاه کرد و بعد با هشدار به  
من. اخم کرد و سرش رو کج کرد.

از نوع نگاهش لرزی بدنم رو گرفت و سر به  
زیر انداختم.

- بهت توضیح میدم. فقط لطفاً کمکمون کن.

- چه بلایی سر این دختر اومده؟

ساکت موندم که کمی ولوم صداش رو بالا برد.

- با توام نواز. گفتم چی سر این دختر اومده؟

قدمی عقب رفتم که خفه غرید:

- بهش تجاوز شده مگه نه؟

دستام رو روی گونه‌هام گذاشتم.

قدمی به سمتم اومد و نفس نفس زد.

- کی؟ کار کی بوده؟ پیمان.

سری به نشونه‌ی نه تگون دادم.

- اون مردی که با پیمان اومد؟

و دوباره سکوت.

همه چیز توی یک لحظه اتفاق افتاد.

منو آروم به کناری هل داد و لحظه ای بعد مثل باد از کنارم رد شد.

با ورودش به پذیرایی هر دوی اونها بلند شدن و توی ثانیه‌ی بعدی سهراب دیگه عمودی نبود.

جیغ خفه ای کشیدم و جلو رفتم.

برهان آروم و خفه داشت صحبت میکرد. انگار نمی‌خواست صداش بره بالا.

- تو با چه جراتی این کار رو کردی؟

پیمان که انگار هنوز ماجرا رو کامل نمیدونست و در حالیکه بازوی برهان رو گرفته بود تا کنار نگاهش داره با تعجب گفت:

- پیشده؟ چیکار کرده مگه؟

- به دختر توی اتاق دست درازی کرده.

پیمان شوکه قدمی عقب رفت.

همچون رو با دقت نگاه کرد و بعد با قدم‌هایتند  
به سمت اتاق رفت.

هر وقت زیادی عاجز میش موهای خودش رو  
به هم می‌ریخت.

کمی ایستاد و بعد به ما نگاه کرد و دوباره  
نگاهش به سهراب افتاد.

ایندفعه نوبت پیمان بود که به سمتش دوید و توی  
دهنش کوبید.

جیغی کشیدم و جلو رفتم.

- پیمان، پیمان ولش کن. اصلا به حرف‌هاش  
گوش دادی؟ با توام لعنتی.

بازوش رو گرفتم و سعی کردم کنارش بکشم که  
دستش رو پس کشید و منی که تمام قوا بهش  
آویزون بودم به عقب پرت شدم.

دستی دور کمرم پیچیده شد و سریع روی پاهام  
قرار گرفتم.

جلو رفت و پیمان رو با یک ضرب عقب کشید.  
دوباره خواست جلو بره که علش داد.

هر دو مرد نفس نفس میزدن و به هم نگاه  
میکردن.

- بکش کنار، این آشغال باید بمیره. کاری که با  
خواهرم کرد بس نبود. اومده یه دختر دیگه رو  
هم بدبخت کرده.

دوباره جلو رفتم و با دستام سرش رو گرفتم و به  
سمت پایین خم کردم.

- ببین منو پیمان. تو رو خدا آرام باش. اول به  
حرفاش گوش بده بعد هر کاری که گفتین  
صلاحه انجام میدیم. تو رو خدا آرام باشین.

به سمت مبلی که بیشترین فاصله رو با سهرابی  
که روی زمین پخش بود هلش دادم که نشست.  
- من باید گزارش بدم. نمیتونم همینجوری بمونم.  
به برهانی که این حرف رو زده بود نگاه کردم.  
- باشه بعد از اینکه حرفاش رو شنیدین چشم.  
دستش رو گرفتم و روی یکی از مبلا نشوندمش.  
به سمت سهراب رفتم و همین که خواستم کمکش  
کنم تا بشینه دستی عقبم کشید.  
- خوشم نمیاد به متجاوزا دست بزنی.  
از بازوش گرفت و با یه حرکت بلندش کرد.  
تا حالا اینجوری ندیده بودمش و باید اعتراف  
میکردم که وقتی اخم میکرد آدم ناخودآگاه  
میترسید.

سهراب رو روی مبل تک نفره نشوند و دوباره  
بازوی من رو گرفت و عقب کشید و آروم گفت:

- ارزش دور بایست.

سر جای قبلی نشست.

پیمان پولی کشید.

- بنال سهراب، بنال تا بدونم مرگ حقه یا نه.

به سمت آشپزخانه رفتم تا براشون آب بریزم.

ترجیح دادم خودشون صحبت کنن. اولش شوکه بودم و به برهان زنگ زدم و باید انتظار بیجایی

می بود اگر فکر میکردم بدون هیچ سوالی

کمکمون می کنه. هر چی نباشه اون یه پزشک

بود. ولی واقعا انتظار ضرب و شتم از طرف

اون رو نداشتم. دیوونگی پیمان ثابت شده بود

ولی اینکه برهان کنترلش رو از دست بده یکم

عجیب بود. چون آدم آروم و جدی بود.

براشون آب بردم و به اتاق رفتم.

نمیدونستم باید چیکار کنم و از جایی که معلوم

بود برهان تا وقتی موضوع رو ندونه هیچ

کمکی قرار نیست بکنه لب تخت نشستم و بهش  
خیره شدم.

قیافه معمولی داشت ولی جذاب بود.

به خاطر پیرهنی که تنش کرده بودم کبودی روی  
بازوهاش به چشم میزد.

نمیدونم چه قدر گذشت که در باز شد.

برهان توی آستانه‌ی در ایستاد و طوری که اونا  
هم صداش رو بشنون صحبت کرد.

- هر چقدر هم که این دختر آدم بدی بوده باشه،

حقش این نبوده. من یه پزشکم. وکیل و یا

قاضی نیستم که قضاوت کنم. نمیتونم چنین

چیزی رو ماسمالی کنم. باید به بیمارستان

منتقلش کنیم و بعد من گزارش شما رو میدم.

و به سهراب اشاره کرد.

آستین هاش رو تا زد و داخل شد و خطاب به من  
گفت:

- لطفا کیفم رو بیار.

بالای سر دخترک ایستاد و دست روی پیشونیش گذاشت.

نگاه ازشون گرفتم و به پذیرایی رفتم.

سهراب دوباره داشت گریه میکرد و پیمان به سقف خیره بود.

با کیف به اتاق برگشتم.

چراغ قوه رو برداشت و و پلک‌هاش روباز کرد و تو همون حال گفت:

- زنگ بزن اورژانس.

.....

سهراب رو دستبند زدن و بردن و من و پیمان روی صندلی‌های اورژانس نشسته بودیم.

توی بیمارستان خود برهان بودیم و منتظر بودیم تا بهمون خبری بدن.

- نواز؟

شونه هاش خم بود و ابروهاش آویرون.

- جونم؟

- به نظرت چرا سویل به من چیزی نتوی خودم جمع شدم و به دختر بچه‌ای که روی صندلی مقابلمون داشت آبنبات میخورد نگاه کردم.

- نمیدونم، شاید ما خیلی ازش فاصله گرفته بودیم. شاید زیادی سرمون مشغول کار بود و فراموشش کرده بودیم.

بلند شد و به سمت بیرون رفت.

زندگی یه کم زیادی داشت به ما سخت می‌گرفت.

احساس یه پیرزن ۷۰ ساله رو داشتم. کسی که کوله باری درد و غم و تجربه رو توی زندگی‌اش تجربه کرده. تا اواخر نوجوونیم زندگی خیلی خوب بود ولی بعدش همه چیزم به هم ریخت.

با یاد آوری گذشته‌ها صورتم توی هم رفت.

در هر صورت اگر به قبل برمیگشتم دوباره  
همین راه رو ادامه میدادم.

- نواز؟ خودتی؟

سر بلند کردم و با دیدن آیدا ابرو هام بالا پرید.  
بلند شدم و دست دادیم.

- سلام عزیزم خوبی؟

- مرسی. خودت خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟

- یه کاری پیش اومده بود اومدم. اینجا کار  
میکنی؟

- بله. برهان باهام تماس گرفت گفت سریع بیام  
اینجا. برم پیشش بازم باهم صحبت میکنیم.  
سری تکون دادم که وارد اتاق شد.

نفس عمیقی کشیدم و به نیی که باقی مونده‌ی  
آبنبات دختر بچه بود نگاه کردم.

زیبا بود. امیدوار بودم آینده‌ی خوبی داشته باشه.  
در باز شد و من سریع بلند شدم.

کمی با مکت به صورتم نگاه کرد و بعد به سمت  
او مد.

-خوبی؟

سرم رو بالا پایین کردم که گفت:

- بریم اتاقم.

تا اتاقش بدون هیچ کلمه‌ای دوشادوش هم رفتیم.

با ورودمون به صندلی اشاره کرد که سریع  
نشستم و با لیوان آبی به سمت او مد.

- بخور، از صبح چیزی خوردی؟

دوباره سکوت.

مقابلم نشست و لبخندی زد.

- زبونتو موش خورده کوچولو؟

آب دهنم رو قورت دادم و آماده‌ی باریدن بودم.

- حالش خوبه. جسمی خوبه ولی روحی

نمی‌دونیم. باید بیدار شه تا متوجه بشیم.

دوباره بلند شد و با یکی از شکلات هایی که گفته بود مال خواهرزادشه برگشت.

خودش خشابش رو باز کرد و جلوی لبهام گرفت.

- بخور و به چیزی فکر نکن. تو مقصر نیستی.

بینیم رو بالا کشیدم و با بغض دهنم رو باز کردم.

طعم شیرینش عجب تلخ بود.

- چیزی که من از تو فهمیدم اینه که حاضری زندگیت رو هم براشون فدا کنی. تمام توجهت به بقیه است. کمتر برای خودت وقت میزاری یا کمتر به خودت فکر می کنی. این حجم از فداکاری واقعا هم خوب نیست. شاید تو مهربون باشی ولی همه مثل تو نیستن.

سعی کردم قیافم رو از حالت آویزون بودن در بیارم.

- من دوست دارم همه دور و برم راحت باشن و هیچ مشکلی نداشته باشن.

دستش به سمت صورتم اومد و کفش روی گونم نشست. با انگشت شستش ابروم رو نوازش کرد.

- میدونم کوچولو، ولی نه به ازای آسایش روان خودت. از این به بعد میتونی به من تکیه کنی. هر مشکلی داشتی رو میتونیم با هم حلش کنیم. آروم بینی ام رو کشید و لبخند زد.

- میدونم اتفاقی که افتاده کم چیزی نیست ولی هیچ چیز اونقدر ارزش نداره که به این حال بیفتی. نوازی که من میشناسم یه دختر کاملاً قوی و خودساخته است. ناهار چی دوست داری؟

لب و لوچه ام آویزون شد و شرمنده نگاهش کردم.

- قرار بود من شام بیارم باهم بخوریم. به ساعت مچیش نگاه کرد.

- اوم. تا شام هنوز کلی تایم داریم و شما میتونی  
بری خونه و بیای. منم خیالم راحت میشه که  
غمباد نگرفتی و سرت یه جایی مشغوله.  
- به عملات نرسیدی.

دستش رو پس کشید و صاف نشست.  
- برای استراحت بین عملا اومده بودم که زنگ  
زدی ندونستم چطوری خودم رو برسونم.  
اشکال نداره. فوقش مثل دیشب شام رو دیر  
میخوریم.

و ابرویی بالا داد و منتظر نگاهم کرد.  
- باشه میرم میپزم میارم.  
از روی میز کلیدی بهم داد.  
- این کلید اتاقمه. اگه نبودم خودت بیا داخل و  
منتظرم باش. زودی میام.  
نفس عمیقی کشیدم و باشه‌ی آرومی گفتم.

- پلیس قراره با خانوادهی اون خانوم تماس بگیره. و مطمئنا میان بیمارستان. شما به هیچ وجه آشنایی نمیدی و دخالت نمیکنی نواز خانوم. به هیچ وجه.

- چرا؟

داخل روشویی کوچیک کنج اتاق دستهاش رو شست و به سمت برگشت.

- چرا نداره که، اونا قرار نیست خبر خوبی بشنون. اتفاق خوبی برای دخترشون نیفتاده و ممکنه کنترلشون رو از دست بدن و کار درستی انجام ندن. اون موقع است که شاید منم کنترلم رو از دست بدم. پس شما به من رحم میکنی.

منطقی بود. ممکن بود من رو مقصر بدونن و کار به ضرب و شتم بکشه.

- باشه.

همین جا بمون یکم بعد برو. اگر خواستی مبل  
اون گوشه تاشو عه. میتونی استراحت کنی.  
گوشیش رو برداشت و با لبخند دیگه ای به سمت  
بیرون رفت.

تمام تلاشش رو برای خوب کردن حالش کرد.  
باران باهام تماس گرفت و وقتی صدام رو شنید  
نگران شد. بهش گفتم بیاد خونه ما و خودمم تا  
یکم دیگه میرم پیشش.

کمی نشستم و فکر کردم که در اتاق زده شد.  
ایستادم و دستی به مانتوم کشیدم.

- بله؟

آیدا بود که با ظرف غذایی توی دستش وارد شد.  
- علیا حضرت سفارش کردن که گرسنه نزارم  
از این در خارج بشی خانوم.

مسأله این جا بود که ذهنش همزمان همه جا  
پرسه میزد و حواسش به همه چیز بود. عمل  
هاش. پیمان و حالا گرسنگی من.

لبخندی زدم و بهش اشاره زدم پیشم بشینه.  
خیلی ازش خوشم میومد و انرژی مثبت از  
سمتش می گرفتم.

خب خوردن اون حجم از غذا برام سخت بود و  
به زور تا نصفش خوردم و همزمان صحبت  
کردیم.

با زنگ خوردن گوشتیم و دیدن اسم پیمان سریع  
جواب دادم.

- جانم پیمان؟

- نواز کجایی؟

- اتاق برهانم.

- میای با من؟

- داری میری؟

- آره بیرون و ایستادم بیا.

- اومدم.

بلند شدم و بهش لبخند زدم.

- من دیگه باید برم. خیلی خوشحال شدم از دیدنت گلی.

- منم همینطور عزیزم. یه روز قرار بزاریم  
بریم بیرون.

- حتما. خوشحال میشم.

با خروجمون در اتاقش رو قفل کردم و سریع  
بیرون رفتم.

خانواده‌ی پریا به زودی میومدن و اصلا  
نمی‌خواستم اونجا باشم و از طرف دیگه توی  
بیمارستان مراقبش بودن.

- من تو رو می‌رسونم بعدش میرم کلانتری.

- به نظرت چه حکمی براش می‌یرن؟

- بستگی داره. ولی در هر صورت شلاق رو  
میخوره.

- حتی اگه کارهای پریا ثابت بشه؟

- اینکه سعی کرده سهراب رو فریب بده جرم  
خاصی نیست چون کسی که مقصره سهرابه که  
گول خورده. ولی راجب اون عکس ها و اون  
پسره جره. اگه طرفین گذشت کنن سهراب باز  
شلاق رو میخوره. دادگاه حکم عقد میده.

با حیرت نگاهش کردم.

- چیبییی؟ عقد؟

- بله خانوم، دختره باکره بوده. میفرستنش  
پزشکی قانونی. دهن سهراب رو سرویس  
میکنن.

- اوووه. خیلی سخت شد. اگه چنین اتفاقی بیفته  
سهراب به اون دختر رحم نمیکنه.  
سری تکنون داد.

- نمیدونم نواز. ولی قرار نیست آسون باشه.

من رو رسوند و گازش رو گرفت و رفت.  
کلید رو داخل قفل کردم که صدای باران اومد.  
- نواز؟

- سلام، خوبی؟

- این چه قیافه ایه؟ چیشده؟

پیمان بود رسوندت؟

- آره، بیا بریم تو بهت میگم.

داخل شدیم و حین اینکه برنج رو خیس میکردم  
کم کم موضوع رو بهش گفتم.

- یعنی دختره تو چنگه؟

- بله.

- کودوم بیمارستان بود.

چپ چپ نگاهش کردم.

- فکری که توی ذهنته رو بنداز اونور. بیچاره  
به اندازه‌ی کافی کشیده.

- خب بکشه. حقشه. اون باعث شد زندگی سویل  
به هم بخوره. اون باعث شد سویل ما الآن زیر  
یه مشت خاک باشه و ما هر روز حسرت شنیدن  
صداشو داشته باشیم.

سریع به سمتش رفتم و بغلش کردم.

- هیش، هیش، چته باران. به خودت مسلط باش.  
هر کاری هم کرده باشه سهراب بدجوری گذاشته  
تو پاچه‌اش. چیزی نمونده که من و تو هم آوار  
باشیم روش. لامصب به دختره تجاوز کرده.  
میفهمی؟

- حقش بود. من اگه بودم آتیشش میزدم.

- اون حالی که من ازش دیدم از آتیش گرفتن و  
مردن بدتر بود باران. تازه پیمان میگفت اگر دو  
طرف از هم بگذرن و دادگاه حکم عقد بده دختره  
بیچاره تر هم میشه.

سهراب میکشتش.

- حکم عقد؟ ممکنه به اون مرحله برسن؟

- احتمالش زیاده ولی هنوز چیزی مشخص نیست. من باید برم حموم. بوی بیمارستان میدم. زحمت برنج میفته گردن شما.
- وسط این بلبشو برنج دیگه چیه؟
- امشب به برهان قول دادم براش شام ببرم.
- اوووو، مگه دیشب باهاش نرفتی؟
- چرا امروز رو هم من قول دادم.
- برو حموم. برو که از دست رفتی.
- یه دوش سریع گرفتم و بیرون رفتم.
- نواز برنجش رو زیاد کردم خودمم بخورم.
- پولشو میگیرم ازت.
- خندید و انگشتش رو نشونم داد که چشم غره ای به سمتش رفتم.
- به پیمان زنگ زدم. گفت به خانوادش خبر دادن. شهرستانین طول می‌کشه تا بیان. در ضمن پدر دختره گزارش گم شدنشو داده بوده.

- آره سهراب گفت یه هفته نگهش داشته.
- نواز اولش عصبانی بودم. الانم هستما. ولی حتی نمیتونم خودم رو جای دختره بزارم. هر کاری هم کرده باشه در این حد حقش نبوده.
- سری تکون دادم.
- درسته. برهان گفت اصلا دخالت نکنم.
- ممکنه در دسر شه برام.
- اسفناجی داخل دهنش کرد.
- راست میگه. میان انگ همکاری با سهراب رو بهت میزنن بعد بیا جمعش کن.
- پلیس صد در صد تحقیق می‌کنه. میفهمن که من رفتم پریا رو پیدا کردم. حتی ممکنه برم آگاهی.
- ممکنه ولی بیشتر از اون دخالت نکن.
- دیگه پاساژ نرو. بمون پیش من امروز رو.
- هوم. میمونم. شام میخورم بعد میرم.

- بیچاره برهان یکی از عملاش تاخیر خورد.  
مجبوره تا دیروقت بیمارستان باشه.

- ولی خوب کردی بهش خبر دادی بیاد. بهترین  
کار رو اون انجام داده. شاید اگه خودت و پیمان  
بودین یکم قضیه روماسمالی میکردین.

- آره. نمیدونستم باید چیکار کنم. اولین نفر به  
اون زنگ زدم.

- اون پسره که گفتی. کیه اصلاً؟

- نمیدونم. پیمان رفت احتمالاً می‌پرسه میاد.

- بهش بگم اونم شامو بیاد اینجا؟

- آره. خبرارو هم ازش میگیریم.

سری تکون داد و بهش زنگ زد.

من هم بیکار ننشستم و به نیاز زنگ زدم.

گفت با دوستش بیرونه و تا شب خودش رو  
می‌رسونه.

تاشب کلی با باران صحبت کردیم و پیمان هم به  
جمعمون اضافه شد.

گفت پدر و برادر پریا اومدن و با دیدن سهراب  
بهش حمله کردن. مادرش به بیمارستان رفته. با  
برهان هم یه دور صحبت کرده و دخترک به  
خاطر مسکن‌هایی که بهش زدن هنوز توی  
خوابه.

میز رو چیدیم و برای اون دوتا بشقاب گذاشتم.

- خودت چرا نمیخوری نواز؟

رو به پیمان کردم. سوالی نگاهم میکرد.

- من میرم بیمارستان با برهان میخورم.

- جانم؟ دیگه غذا رو هم با ما نمیخوری دیگه؟

دهنی براش کج کردم.

- بله. حال ندارم بگیر بدی پاچتو میگیرم.

بیخیال قاشقی خورد و با دهن پر گفت:

- خوبه قبول کردی سگی.

- پیمان؟

جیغی زدم و قوطی دستمال کاغذی رو به سمتش  
پرت کردم که خندید.

- وقتی حرص میخوری آی حال میده نواز.

باران چند بار به میز کوبید.

- اون پسره کیه پیمان؟ همونی که با دختره  
همکاری کرده.

- فعلا نمیدونم. باید به هوش بیاد و خودش بگه.

- اگه تو حال خودش باشه میگه.

- با اون نمیتونم تسویه حساب کنم چون دختره.  
ولی پسره رو بگیرم شلوارشو در میارم.

- عه. بی ترادب نشو. منم بدم نمیاد یه گوشمالی  
بهش بدم ولی در هر صورت باید بسپریمش به  
قانون.

پوزخندی بهم زد و سرش رو تو بشقابش کرد.

من پیمان رو میشناختم. تموم عکس العمل هاش  
رو از بر بودم.

نگاه با معنی با باران رد و بدل کردیم و مچش  
رو گرفتم.

سرم رو هم کردم تا نگاهش رو ببینم.

- پیمان تو که قرار نیست دیوونه بازی کنی؟

- نمیتونم بگذرم.

- ما هم قرار نیست بگذریم. ولی قرار هم نیست  
که جرمی مرتکب بشیم.

- شما از طرف خودتون تصمیم بگیرین.

با دهن باز نگاهش کردم که در باز شد.

- آجی؟ خونه‌ای؟ من اومدم.

به سختی نگاه ازش گرفتم و بلند شدم.

- جانم خواه‌ری. خونم. بیا آشپزخونه ایم.

.....

به ساعت روی دیوار که یازده رو نشون میداد  
نگاه کردم. نیم ساعت قبل براش پیام فرستاده  
بودم که رسیدم.

خمیازه ای کشیدم و به مبل گوشه‌ی اتاق نگاه  
کردم.

به خودم قول دادم که فقط قراره یه چرت  
کوچیک باشه. روی مبل دراز کشیدم و کم کم به  
عالم بی خبری رفتم.

با حس اینکه چیزی روی صورتم لیز خورد گیج  
چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم نگاه  
خسته‌ی رو به روم بود. سوالی اطراف رو نگاه  
کردم و با دیدن ساعت که یک رو نشون میداد  
سیخ سر جام نشستم.

- اوپس. خیلی خوابیدم.

بلند شد و کنارم نشست.

ارنج‌هاش رو روی زانوهایش گذاشت و  
چشم‌هاش رو مالید.

- اشکال نداره. بهتر از این بود بیکار بشینی اینجا.

- از صدات خستگی می‌باره.

خمیازه ای کشید و اومی گفت.

- دارم از گرسنگی می‌میرم.

سریع کفش‌هام رو پوشیدم و به سمت غذایی که آورده بودم رفتم.

- نیمه گرمه. ببخشید که باید غذای سرد نوش جان کنید دکتر جان.

- ببخشید که به زحمت افتادید خانوم کوچولو جان.

سری خم کردم و چند بار پلک زدم.

- تا دست هات رو بشوری من غذا رو میکشم.

اشکالی نداره من شالم رو در بیارم؟

- نه راحت باش. کسی بدون اجازه وارد این اتاق نمیشه.

سری تکنون دادم و موهام رو یه دور باز کردم و  
بستم که احساس کردم بهم خیره شده. به سمتش  
برگشتم و دیدم همون طور که روپوشش رو در  
میاره بهم خیره شده.

لبخند دندون نمایی زدم و به سمت میز برگشتم.  
ترجیح دادم سرخی گونه هام رو نادیده بگیرم.  
کمی بعد مشغول خوردن غذایی بودیم که در  
عین سرد بودنش عجب داشت می چسبید.  
چند قاشق بیشتر نخورده بودم که بشقاب خالیش  
رو به سمتم گرفت.

- بازم تو دست و باله غذا هست؟  
- بله که هست.

دوباره بشقابش رو پر کردم و مشغول شد.

- از صبح چیزی نخوردی نه؟

همون طور که میجوید سرش رو تکنون داد.

لیوانی آب برای خودم ریختم و برداشتم که از دستم کشید.

- وسط غذا آب نخور. زود سیر میشی.

- بعلههههه. وقتی با یه دکتر دوست میشی باید به فکر اینجاها شم باشی.

- برای من الان مهم ترین چیز سلامتی شماست.

- سلامتی شما چی آقای دکتر؟ بدنت ضعیف

نمیشه با این همه شیفیت و بیخوابی؟

- من دیگه عادت کردم.

- اصلا هم. بدن عادت نمیکنه.

بشقاب خالیش رو روی میز گذاشت و کنار کشید.

- وقتی توی این راه قدم گذاشتم اینجاهاش رو هم قبول کردم.

- بازم غذا هستا. بکشم؟

- نه مرسی کافیه. خیلی خوشمزه بود.

- نوش جانت. کی میری؟
- باید شرایط این آخرس استیبل بشه بعد.
- پریا به هوش اومد؟
- نه، احتمالا فردا بیدار شه.
- اوم، همیشه من ببینمش.
- با مکت نگاهم کرد.
- ما با هم صحبت کردیم کوولو، یادت که نرفته؟  
شما کلا این شخص رو تا اطلاع ثانوی فراموش  
میکنی.
- آخه همیشه که. بهنام گفت بعد به هوش اومدنش  
حتما از من میگه و باید برم آگاهی گزارش  
بنویسم که چطوری پیداش کردم.
- چشم‌هاش رو ریز کرد و کمی فکر کرد.
- درسته. مطمئنا منم باید برم. با هم میریم و  
گزارش می‌دیم. حال خانوادش خوب نیست.  
پیششن و بهتره فکر دیدنش رو دیگه نکنی.

- باشه.

کمکم کرد تا وسایل رو جمع کنم.

- میرم به بیمار سر بزنم. بعدش تو رو میرسونم.

- با این حالت باید منم برسونی؟

- میدونی که تهش میبرمت. پس تلاش نکن.

خمیازه ای کشیدم و سری تکون دادم.

- باشه آقای خودرای.

دوباره داشت روپوشش رو میپوشید.

- خودرای نیستم، فقط نمیتونم اجازه بدم خانومی

که همراه منه این وقت شب تنها برگرده. اونم

تو این مملکت.

رفت و لبخند من رو ندید. پروانه ها توی دلم به

رقص در اومدن و نفس عمیقی کشیدم و زیر لب

گفتم:

- خدایا توکل به خودت.

.....

باورم نمیشد توی محضر نشستم و به عنوان  
یکی از شاهدین امضا زدم.

تمام صورت سهراب پر از کبودی بود.

از طرف پریا فقط مادر، برادر و پدرش بودن و  
از طرف سهراب من و پیمان.

با صدای بله‌ی ضعیفی که شنیدم متأسف سری  
تکون دادم.

سهراب دست‌هاش رو مشت کرده کرده بود و  
نفس نفس میزد.

به دخترک مقابلم نگاه کردم. بی احساس به رو  
به رو زل زده بود و انگار توی این دنیا نبود.

کسی نبود که دست بزنه. کسی نبود که نقل بیاشه  
و این چقدر پایان غمناکی برای زوج مقابلم بود.

پسری که اسمش نیما بود تهت تعقیب بود و به  
خاطر اینکه طرفین از هم گذشته بودن با قید  
وثیقه آزاد شده بودن.

با بلند شدن صدای گوشیم بیرون رفتم و جواب دادم.

- سلام نواز جون چه طوری؟

- سلام عزیز دلم خوبی؟

- عالی ام، چه خبرا؟

- سلامتی آیدا جان، تو چه میکنی؟

- هیچ کار، امروز آفم گفتم اگه وقت داشته باشی باهم بریم بیرون.

- چه تایمی؟

- بعد از ظهر خوبه؟

- آره، اوکیه.

- خب پس.... یه لحظه صبر کن ببینم دکتر چه میفرمایند.

صدای ضعیف برهان رو تشخیص دادم و لبخندی زدم.

- نواز؟ علیا حضرت میفرمایند من پیام دنبالت.

- نه نه خودم میام. اذیت نکن خودتو.
- د ن د، من دستور گرفتم. آدرس رو برام اس کن گلی. ساعتشو با هم هماهنگ میشیم.
- باشه پس میبینمت.
- پس فعلا.
- فعلا عزیزم.
- به جمعیت شکست خورده ای که از محضر خارج شدن نگاه کردم.
- کنار ایستادم چون احساس کردم جو اصلا جو جالبی نیست.
- پیمان چند کلمه ای باهاشون صحبت کرد و کنارم اومد.
- پدر پریا هم باهاشون صحبت کرد و سوار ماشین شدن و رفتن.
- یه چیزی بگم؟
- هوم؟

- احساس میکنم زندگی برای اون دختر قراره خیلی سخت باشه.

- احساس نکن نواز. مطمئن باش.

به سمتش برگشتم و کیفم رو از دستش کشیدم.

- بهت افتخار میدم منو برسونی جناب.

عینکم رو زدم و دستم رو به حالت پرنسس های اروپایی به سمتش گرفتم.

با خنده دستم رو گرفت و در جلو رو برام باز کرد.

دانشگاه نیاز باز شده بود و مشغول کلاساش شده بود.

باران هم قرار بود با دوستش بره بیرون.

پاساژ رو به صدف سپرده بودم و خیالم راحت بود.

حرکت کردیم.

- از برهان چه خبر؟

- به سمتش برگشتم
- هیچ، بیمارستانه.
- خوبین دیگه؟
- سوالی نگاهش کردم.
- با هم خوبین؟
- آره. تا حالا که همه چیز خوب بوده.
- اگه اذیت شدی بهم میگی. میرم حسابشو
- میزارم کف دستش.
- دهنی براش کج کردم.
- اگه زورت رسید چشم.
- جانم جانم؟ داری طرفشو میگیری؟
- خندیدم.
- نه دارم واقعیت ها رو میگم.
- کمی ساکت موند.
- خدایی راست میگی.

- چيو؟

- زورش زياده.

و قش قش خنديد.

چشم غره اى بهش رفتم.

- زهر مار.

- چيه خب؟ اون روز كه سهراب رو ميزدم، منو

، با اين وضع، با يه حركت بلند كرد پرت كرد

كنار. تا حالا اون حس رو تجربه نكرده بودم.

- هاهاهاهاه. خوشحالم كه بالاخره يه نفر روى تو

رو كم كرده.

- زهر مار، ببين چه خوششم مياد.

بقيه راه رو هم توى بحث و شوخى گذرونديم.

با رسيدن به خونه يه دوش گرفتم و ناهار

خوردم. بعد از چرت كوتاهى كه زدم شروع به

آماده شدن كردم.

بعد از بار ها تلاش بالاخره یه خط چشم ظریف کشیدم و آرایش ملیحی روی صورتم نشوندم.

موهام رو از دو طرف بافتم. تیپ سفید کرمی زدم و کتونی های لژدارم رو پوشیدم.

جای باران خالی. اگه بود محال بود بزاره بدون پاشنه بلند بیرون برم.

با تکی که آیدا انداخت سریع بیرون رفتم.

داخل یه شاسی بلند مشکی بود و با لبخند نگاهم میکرد.

سوار شدم که خودش رو به سمتم کشید.

- سلام عزیزم.

- سلام گلی.

کنار کشیدم و به عسلی هاش نگاه دوختم.

- چه قدر خوشگل شدی آیدا.

استارت زد و از بالا تا پایین نگاهم کرد.

- اووووه، خودتو ندیدی خانوم. اگه پسر بودم  
بدون شک تو رو می دزدیدم نواز.

با شوخی به بازوش زدم.

- خوبه که نشدی.

قش قش خندید.

- خب خب، کجا بریم خانوم؟

- نمیدونم بانو هر جا شما بفرمایید.

- من یه مهمونی دعوتم هفته‌ی دیگه نظرت چیه  
بریم اول اونو حل کنیم؟

سری تکنون دادم.

- بزن بریم.

جلوی یه پاساژ نگه داشت و پیاده شدیم.

خوشبختانه دختر حساسی نبود و سریع یه لباس  
انتخاب کرد و خرید.

دوباره حرکت کردیم و اینبار دنبال کفش ست  
لباسش گشتیم.

- آیدا اون خوب میشه ها. به لباست میاد.  
مسیر اشاره‌ی دستم رو دنبال کرد و آفرینی  
گفت.

دستم رو گرفت و داخل شدیم. کفش رو هم  
خریدیم و به کافی شاپ طبقه‌ی آخر رفتیم.  
نشستیم و سفارشاتمون رو دادیم.

- نواز خرید باهات حس خوبی داره. قشنگ با  
آرامش آدمو همراهی میکنی. با سهیل بیرون  
اومدنی همش با عجله خرید میکنیم. اصلا  
حوصله‌ی بازارگردی نداره. خدایی منم اذیت  
کن نیستما. ولی سر لجم میندازه لفتش میدم  
همیشه.

خندیدم و اطراف رو از نظر گذروندم.

- منم سر خرید زیاد حساس نیستم. چیزی رو  
خوشم بیاد میخرم. ترجیح میدم نکردم چون همه  
چیز از چشم آدم میفته.

- آره. بهتره آدم سختش نگیره. خب حالا اینا رو  
ولش. شجره نامتو کامل نگفتی ها به من خانوم  
جون. از فضولی قش کنم قراره چکار کنی.  
- تو بپرس من جواب بدم.  
- خب دونه دونه میپرسم.

سر تکون دادم  
- باشه بپرس.  
- اوم. خانواده.  
لبخند تلخی زدم. احتمال میدادم اولین سوالش این  
باشه.  
- پدر و مادرم فوت کردن. من و خواهرم باهم  
بزرگ شدیم.  
سریع دستم رو گرفت.

- خدا بیمارز تشون عزیزم. ببخشید اگه اذیت  
شدی.

دستش رو فشردم.

- اشکال ندارد گلی. تو هم از خانوادت بگو.

- بله بله، جونم براتون بگه که بنده تک دختر  
خانواده‌ام. هیچ خواهر و برادری هم ندارم.

- نوبت کنه سوال بیرسم. خب، با همسرت کجا  
و چطوری آشنا شدی؟

با تصورش قیافش خبیث شد. انگار از یادآوریش  
لذت برد

- تو بیمارستان. شیرکاکائو خریده بودم دو تا .  
لیوانی بودن و توی دستم گرفته بودم.

از پیچ راهرو گذشتنی یه هو جلوم اومد. بقیه اشم  
خودت میدونی.

با تصور اینکه لباس های همسرش رو کثیف  
کرده لبخندی زدم.

- چه آشنایی جالبی.
- آره همه چیز از اون شیر کاکائو شروع شد. تو چی؟ چطوری با برهان آشنا شدی؟
- خب. اولین بار با آقا سهیل جلوی پاساژ سوار ماشین شدن اونجا دیدمش. چند باری هم اتفاقی دیدیم همو ولی اصلی ترین مورد اونجایی بود که پاساژ رو شب دیر وقت بستم. جلوش یه موتوری کیفم رو زد و برهان بردم کلینیک. اونجا با هم صحبت کردیم.
- چرا رفتی کلینیک؟
- یکم زخمی شده بودم.
- اوپس، اکشن بوده که ماجراتون.
- درسته.
- نواز یه چیزی بپرسم راستش رو بهم میگی؟
- آره عزیزم بپرس.

- خب شاید نخواستی جواب بدی ولی من باید  
بپرسم. هر چقدر از برهان پرسیدم جواب نداد  
گفت از نواز بپرس اگه خواست جواب میده. اون  
دختری که اون روز آوردین بیمارستان کی بود؟  
کنجکاو نگاهم کرد.

- خب، اوم، بلایی که سرش اومده بود زیر سر  
یکی از آشنایان ما بود. امروز هم عقدشون بود.  
- ها؟ چی؟ عقد کردن؟

سر تکون دادم.

- او هوم. البته کسی که اون کار رو کرده هم  
دلایل خاص خودش رو داشته. به هیچ طرف  
نمیشه خرده گرفت ولی حق اون دختر هم نبود  
که چنین چیزی تجربه کنه.

- ما چون تو بخش زنان هستیم این مورد رو  
زیاد میبینیم. توی طرحم یه دختر آورده بودن که  
پدرش مواد زده بود و بهش تجاوز کرده بود.  
دختره همین که به هوش اومد خودش رو از

پشت بوم بیمارستان پرت کرد پایین. اینکه این دختر هنوز دووم آورده و داره ادامه میده خودش قابل ستایشه، ولی لطفا تنه‌اش نزار. چنین کسایی روحشون زخم خورده است و هر لحظه ممکنه بلغزن.

سفارشاتمون رسید و مشغول شدیم.

- راستی چرا کادر درمان نشدی؟ راهی که انتخاب کردی کاملاً با رشته‌ات متفاوت.

- من درس رو با تاخیر شروع کردم. قصد هم پزشکی بود ولی علوم آزمایشگاهی آوردم. حتی میخواستم انصراف بدم ولی دوست هام نداشتن. اون تایم پاساژ تو دوران بحرانی خودش بود. خیلی از کلاس‌ها و آزمایشگاه‌ها رو غیبت می‌خوردم. لپ کلام بگم شب امتحانی بودم ولی رتبه‌ی یک بودم به خاطر همین استادها زیاد بهم گیر نمی‌دادن. با مصیبت تمومش کردم. متأسفانه دوستم بعد از من برای تحصیل مهاجرت کرد و تمام بار کارها روی دوش من افتاد. دوست دیگه

ام هم مشغول تحصیل شد و بدتر شد. حتی بهش فکر هم نکردم که برم توی این شغل ولی کار توی محیط بیمارستان رو واقعا دوست دارم.

- چرا اون پاساژ اینقدر برات مهمه؟

بینیمرو چین دادم و قلوپی از لاتهام خوردم.

- اوم، خب شاید یکی از اون سه نفری که قبلا گفته بودی من باشم.

کمی سوالی نگاهم کرد و بعد با دهن باز سیخ نشست.

- نnnnnههههه. شوخی میکنی؟

یه قلوپ دیگه خوردم و خندیدم.

- نهههههه.

- وای باورم نمیشه. همیشه دوست داشتم ببینمتون.

- داری میبینی خب گلی.

- چه طوری؟ آخه چه طوری ممکنه.

جیغ خفه ای کشید دستم رو گرفت.

- وای نواز نمیدونی چه پزی به جاری هام بدم با تو.

بعد گوشی‌اش رو درآورد و مجال اعتراض بهم نداد.

- بخند. بگو سییییب.

و چند تا سلفی گرفت.

- توی چند تا پیج خوندم که هر بار اومدن باهاتون مصاحبه کنن قبول نکردین و گفتین از شهرت بدتون میاد.

- درسته، ما از اول قرارمون پیشرفت بود. نه شهرت.

- اون دوتای دیگه کجان؟

غمگین نگاهش کردم.

- باران همونیه که برای تحصیل به خارج رفته  
بود و چند ماهه که برگشته. سویل هم همونیه  
که اینجا به دانشگاه می‌رفت.

سر به زیر شدم.

- اونم چند ماه میشه که فوت کرده.

- ای وای امروز چرا همچین میشه همش.  
ببخشید بازم ناراحتت کردم.

- نه، اشکال نداره.

احساس کردم به پشت سرم نگاه کرد و لبخند زد.

زیاد نگذشته بود که عطر سرد و آشنایی توی  
بینیم پیچید ویه نفر کنار گوشم گفت:

- سلام.

به سمتش برگشتم و با صورتش رو در رو شدم.  
تا بتونم ماجرا رو هضم کنم یه دسته گل مقابلم  
گرفت و خودکار از دستش گرفتم.

عقب رفت و صندلی کناری ام رو کشید.

- به به سلام خانوم های محترم. بدون ما آقایون  
خوش میگذره دیگه بهتون؟

تازه آپلود شدم و سلامی گفتم.

- سلام، خوب هستین؟

و به سمتش نگاه کردم.

- خوبی؟

دسته گل روبه بینیم نزدیک کردم و بوش کردم.  
با محبت نگاهش کردم.

- خوبم خانوم کوچولو، شما خوبی؟

- نواز خانوم مچکریم. من که خوبم. خانوم  
خانومای بنده چطوره؟

آیدا خودش رو لوس کرد.

- مرسی آقای. سلیقهات داره روز به روز بهتر  
میشه.

و به گلی که سهیل براش خریده بود اشاره زد.

با گرم شدن دستم دوباره نگاهش کردم.

کمی فشردش و آروم لب زد.

- این یک هفته که ما رو ندیدی چه طوری  
گذشت خانوم؟

- بد نبود آقای دکتر.

- یعنی میخوای بگی اصلا دلت تنگ نشده بود  
دیگه؟

یه ابروم رو دادم بالا.

- خودت چی فکر میکنی؟

- سعی میکنم مثبت فکر کنم.

- او هووو. دو تا کفتر عاشقعجب دل و قلوه ای  
هم میدن. ما نشستیم اینجا.

دست دیگه اش رو هم آورد و روی دستم گذاشت  
و خنثی به آیدا نگاه کرد.

سهیل دست دور شونه اش انداخت و چشم غره‌ی  
با نمکی به برهان رفت.

- خانوم منو اونجوری نگاه نکنا. با پنس چشاتو  
در میارم.

آیدا زبون درازی به برهان کرد که نتونستم  
خودم رو کنترل کنم و کمی بلند خندیدم.  
اصولا هیچ وقت بلند نمیخندیدم، ولی یه لحظه  
واقعا قیافه‌ی آیدا با نمک شد.

احساس کردم جو یه جوری شد.  
برگشتم و دیدم کمی سرش رو خم کرده تا باهام  
هم تراز بشه و دوباره به لبخندم نگاه می‌کنه.  
احساس گرما تو ناحیه‌ی گونه‌هام کردم و سریع  
خودم رو جمع کردم.

گُلوم رو صاف کردم و صاف نشستم.  
- مچکرم.

و به گل اشاره زدم. به سمت آیدا برگشتم.  
- تو می‌دونستی میان ها.

- بله که میدونستم، قرار بود سورپرایزی باشه.  
گارسون اومد و سفارش های آقایونم گرفت.  
سهیل گفت:

- امروز دوتا عمل داشتیم. تصمیم گرفتیم تا  
دیروقت جراحی انجام بدیم تا امروز یکم با  
شما وقت بگذرونیم.  
آیدا با تأسف گفت:

- میدونی چند وقته درست حسابی بیرون نرفتیم؟  
همش کار، همش شیفت.

سهیل یه دور به ما نگاه کرد بعد به همسرش.  
- خب چه میشه کرد. حالا که شما دلت گشت و  
گذار میخواد، نظرت چیه آخر هفته رو یه دور  
بریم شمال.

برق چشم های آیدا نگاهم رو کور کرد.  
به ما هم نگاه کرد.

- هوم؟ نظر شما چیه؟ جمع کنیم بریم چند روز.

برهان انگشت کوچیکم رو فشار داد و سری  
تکون داد.

- مشکلی نیست. اگه نواز بیاد منم میام.

هر سه شون سوالی نگاهم کردن.

کمی دستپاچه شدم.

- اوم، خب نمیدونم.

به برهان نگاه کردم.

- باید با پیمان صحبت کنم بعد.

سری تکون داد. گارسون رسید و سفارشات رو  
روی میز گذاشت.

- من خودم با پیمان صحبت میکنم. اصلا اگر  
خواستن اونا هم با ما میان.

- فکر نکنم بتونن بیان. قراره برن مرز برای  
ترخیص اجناس.

- آهان، آره، اوندفعه گفته بودین. اشکال نداره.  
تو هم تنها نمی‌مونی با ما میای.

- به بچه ها هم میگم. هر کس خواست میاد.

- اوکی.

به سمت برگشت.

- تو که مشکلی نداری بقیه هم بیان؟

- نه خیلی هم خوب میشه. من جمع بودن رو دوست دارم.

با محبت نگاهم کرد و قهقهه اش رو برداشت.

- ولی نیاز دانشگاه داره. اونو چیکار کنیم؟

آیدا گفت

- اگه غیبت برات مشکلی نداشته باشه باهامون  
بیاد دیگه. اگه هم نشد خب بچه نیست که. ماشالله  
خانومیه برای خودش. بمونه همینجا.

- باشه باهاش صحبت میکنم.

- آیدا این کیسه ها چین؟ چی خریدی؟

- عشقم لباس خریدم برای مجلس.

سهیل نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت

- خدایا شکرت.

- عه؟ سهیل؟

- چیه خب؟ خدا رو شاکرم که ایندفعه بی درد سر خریدتو کردی.

- خیلی بیشعوری. من کی اذیتت کردم.

- کی نکردی اونو بگو ام خرید.

بعد مظلوم به سمت ما برگشت.

- هر وقت بریم خرید پاهای من تا دو روز دوار اسپاسم میشن.

اون دو نفر شروع به بحث کردن و ما با آرامش داشتیم بهشون گوش می‌دادیم.

- امروز رفتی؟ اتفاقی که نیفتاد؟

با ژست جذابی دور فنجانش رودست میکشید و مخاطبش من بودم.

- آره رفتم. نه سهراب و پریا رفتن خونشون.  
پدر و مادرش هم تا جایی که فهمیدم در حال  
برگشت به شهرستان بودن.
- او هوم. حالش چطور بود.
- پریا رو میگفت.
- معلوم بود که روحش داغونه خب.
- هر از گاهی بهش سر بزن.
- خیلی دلم میخواد. ولی یاد بلاهایی که سر  
سویل آورده میفتم و سرد میشم.
- تو قراره به اون دختر کمک کنی. خودتم اینو  
خوب میدونی.
- انگار تو منو از خودمم بهتر می شناسی.
- شاید خودت رو انکار کنی ولی من میفهمم چی  
توی وجودته.
- با صدای آیدا به سمتشون برگشتیم.

- نواز قرار شد من جوجه بز نم توشمال، تو هم باید همکاری کنی باهام.

با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم.

- چی؟ جوجه بز نم؟

- بله. منبایدروی اینو کم کنم.

و به سهیل اشاره زد.

- باشه کمکت میکنم.

- آخرشم خودتونو زخمی میکنین.

- خیر علیاحضرت. من قول میدم هیچ اتفاقی برای نواز جونت نیفته.

- این قضیه‌ی علیا حضرت چیه؟

آیدا با خشم به برهان نگاه کرد.

- تو دوران دانشجوییم چند واحد توی اورژانس بودم. این آقا پدر بنده رو در آورد.

با خنده به سمت برهان برگشتم.

- خدایی؟

شونه بالا انداخت.

- به خاطر خودش بود.

- آره راست میگی. به خاطر خودم اون همه  
اشکمو در میاوردی. اگه سهیل نبود بدون شک  
ترک تحصیل میکردم.

- باید بهتون سخت میگرفتم تا مسئولیت پذیر  
باشین.

با زنگ خوردن گوشی اش بلند شد و کمی بعد با  
عجله برگشت.

- سهیل رحیمی ایست قلبی زده.

سریع بلند شدن و با عجله از هم خداحافظی  
کردیم.

دوباره نشستیم که آیدا گفت:

- اینم از خوشگذرونی ما.

\*\*\*\*\*

نمیدونم برهان و پیمان چه صحبتی کرده بودن که  
خود پیمان زنگ زد بهم و گفت میتونی بری. وقتی  
اینوگفت براش دهن کجی کرده بودم و گفته بودم  
منتظر اذن شما بودم. قرار بود اونا هم کم کم راه  
ببفتند و به مرز برن. نیاز نمیتونست بیاد. بعد از  
کلی توصیه و نگرانی و نصیحت. چمدون کوچیکم  
رو با سبدی که پر از خوراکی کرده بودم تا توی  
مسیر بخوریم برداشتم و بیرون رفتم.

با ندیدن ماشینش سوالی اطراف رو نگاه کردم و  
دوباره گوشی ام رو چک کردم.  
گفته بود رسیده.

با صدای باز شدن در ماشینی سر بلند کردم و  
سوتی کشیدم.

اولین بار بود که با تیپ اسپرت میدیدمش.  
ماشین تازه ایگرفته بود و مطمئن بودم دسیسه  
هایپیمان در کار است.

عینکش روبالا زد و مقابلم ایستاد.

- سلام علیکم آقای دکتر.

دست‌هاش رو از جیبش در آورد و وسایل رو از دستم گرفت.

- سلام کوچولو خانوم، احوال شما.

- به شما نمی‌رسیم جناب. سبد رو داخل بزاریم ها.  
- حله.

چمدون رو عقب گذاشت و سبد رو مقابل صندلی  
جلو روی زمین گذاشت.

- خب بریم؟

خم شدم و از داخل سبد عینکم رو زدم و مثل  
خوش گفتم:

- بریم.

راه افتادیم.

- آیدا اینا کجان؟

- تو خروجی شهر همو میبینیم.

- آهان باشه. من وصل بشم؟

- بله. بفرمایید.

وصل شدم و صدای آهنگ شاد توی ماشین پیچید.  
خنده ای کرد.

- فکر کنم دیشب نشستی کلی آهنگ شاد و  
سیستمی دانلود کردی نه؟

- عه؟ دستم رو شد که. تو از کجا فهمیدی؟

- حس کردم.

- ماشین نو هم مبارکه ها. شیرینی فراموش نشه  
فقط.

- چشم، نمیشه.

- کار پیمانہ نه؟

سری تګون داد و ګولر رو زد.

- بله. زحمت دادم بهش.

- چهقدر حسودیم میشه بهتون که اینقدر خوب  
رانندگی میکنین. آیدا هم مسلطه.

- چرا میترسی؟

- نمیدونم. تو ترافیک و پارک کردنی مشکل دارم.  
حس میکنم همه‌ی ماشینا میان به سمت من.

- اشکال نداره. میریم با هم تمرین میکنیم هر از  
گاهی.

- یه بار با پیمان رفتیم.

- خب؟

- هیچی دیگه. خسارت یه ماشین دیگه هم افتاد  
گردنش بیچاره.

- فدا سرت. خودت چیزیت نشد؟

- زیاد نه. فقط پیشونیمو کوبونده بودمبه فرمون.

- پس از این به بعد هر وقت اسم ماشین آوردی  
باید دست و دلم بلرزه که مبادا چیزیت بشه دیگه؟

- نه بابا. دیگه رانندگی نمیکنم. مگر تو مواقع  
ضروری.

- آفرین دختر خوب.

چون صبح زود در حال حرکت بودیم خیابان‌ها خلوت بودن و سریع به جایی که با آیدا این‌ها قرار داشتیم رسیدیم.

پیاده شدیم و باهاشون احوالپرسی کردیم.

چند تا ماشین دیگه هم بودن که شامل دو سه تا زوج دیگه بودن و یکیشونم یه پسر بچه‌ی چهار پنج ساله بانمک داشت که بدجوری چشمم رو گرفت.

بعضیاشون رو تو مهمونی مشاعره دیده بودم و آشنا بودن.

وقتی دیدم همه مشغول صحبتن آروم به سمت بچه رفتم و جلوش زانو زدم.

دست مادرش رو که اسمش زهره بود گرفته. بود و انگار از اینکه صبح زود بیدار بشه خیلی شاکی بود.

- سلام کوچولو.

- پسر م به خاله سلام بده عزیزم.

کمی چشم‌هاش رو مالید و با اخم گفت.

- سلام.

آخ که دلم میخواست اون لپای تپلشو نیشگون بگیرم.

- وای عزیزم. اسم شما چیه؟

-عیشیا.

سوالی به مادرش نگاه کردم که گفت:

- عرشیاست عزیزم.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و آروم لپشو فشار دادم.

- شما خیلی با نمکی عیشیا کوچولو.

-میسی.

با صدای حرکت کنیم سهیل دستی به سرش کشیدم و سری برای زهره تکون دادم. به آیدا گفتم صبر کنه و ظرف خوراکی که براشون حاضر کرده بودم روبه دستشش دادم.

- ژون بابا ژون. دستت طلا نواز جونی.

سوار شدیم و به راه افتادیم.

- وای اون بچه خیلی بانمک بود. کراش زدم  
روش.

- بچه دوست داری.

- آررره. دوست دارم کلی بچه داشته باشم.  
بعد اسماشونم فاخته و ...

یه لحظه سکوت کردم و لبامو گاز گرفتم.

مستقیم به جاده نگاه کردم و خودم رو به اون راه  
زدم.

آخه اینا چی بود من داشتم میگفتم؟

با اسیر شدن لیم داخل انگشتاش به سمتش برگشتم  
و متعجب به اون که از فشار خنده قرمز شده بود  
نگاه کردم.

به سختی خودش رو جمع کرد و گلویی صاف  
کرد.

- خیلی خوبی تو نواز.

و بینیش رو بالا کشید تا از خنده‌ی احتمالی دوباره  
اش جلوگیری کنه.

- برای اینکه قضیه رو ماسمالی کنم، خمشدم و  
از داخل سبد ظرف آجیل رو برداشتم.

یه گردو به سمتش گرفتم که گفت

- یه لحظه

صبر نکردم و جلوی دهنش گرفتم که بلعیدش.

از برخورد لب هاش با کف دستم موهام سیخ شد  
که توی مغزم به خودم تلنگر زدم. نواز بی جنبه  
بازی رو بزار کنار.

آهنگ رو عوض کردم و سرم رو هماهنگ باهاش  
تکون دادم.

بقیه جلوتر از ما حرکت میکردن و برهان طبق  
معمول با احتیاط تمام رانندگی میکرد.

- صبحانه خوردی؟

شونه ای بالا انداختم.

- داریم میخوریم دیگه.

- روی تغذیه‌ات یه دور باید کار کنیم.

- نگران نباش، تنها چیزی که تو این دنیا بیشترین ارزش رو برای بنده داره این شکمه.

و با دستم چند بار به شکم کوبیدم.

مسیر دستم رو دنبال کرد و خندید.

- فکر کنم یه گرم چربی نداری.

بادی به غبغب انداختم.

- بله، پنج سال تمام بدنسازی کار کردم.

- اکثر خانومای بدنساز بعد دو سه سال

ظرافتشونو از دست میدن. خوبه که رو فرم موندی.

ظرف میوه رو درآوردم.

- خیار پوست بکنم یا سیب؟

- هر چی خودت بخوری.

شروع به پوست کندن خیار کردم.

- تو چی؟ بدنسازی کار کردی معلومه.

- درسته. از وقتی اومدم ایران کمتر وقت کردم  
برم باشگاه ولی وقتی آمریکا بودم حرفه‌ای کار  
کردم.

- چند سال.

- نزدیک هشت.

- اوووو، په په پا آرنولد تشریف داری برای  
خودت.

- نه بابا. پیمان میگفت با هم بریم باشگاه. اگه  
بتونم په تایم جدا کنم خیلی خوب میشه.

- آره. منم تنبلیم میگیره وگرنه خوشم میاد صبح  
ها زودتر پاشم برم یکم کار کنم.

- پس تو برنامه‌مون میزایم.

خیار رو نصف کردم و کمی روش نمک پاشیدم.

به سمتش گرفتم که خم شد و از دستم گاز گرفت.  
با دست دیگه ام مشغول سهم خودم شدم.

با تموم شدن خیار لقمه پنیر و گردویی که گرفته  
بودم رو در آوردم.

- فکر کنم اون جمله ای که بهت گفتم رو زیادی  
جدی گرفتی.

لقمه رو به سمتش گرفتم و سهم خودمم گاز زدم.  
هوم سوالی گفتم که اول لقمشو جوید بعد گفت:

- همونکه گفتم من مرد شکم پرستی ام.

- نترس من خودم بد تر از توام.

باقی مونده ی لقمه ای که میخورد رو هم از  
دستم گرفت و یه جا بلعید.

- خبییب، بعد غذا چی میچسبه؟ چایی.

لیوان ها رو در آوردم و مشغول ریختن آب  
جوش داخلشون بودم که ماشین از دست انداز رد  
شد و چند قطره روی پوستم ریخت.

- اوخ، اوخ.

- چیشدی؟

- چند قطره ریخت رو دستم.

لیوان ها رو توی جالیوانی بینمون گذاشتم که  
دستم رو گرفت و در حالی که یه چشمش به  
جاده و یه چشمش به دستم بود، با انگشت شستش  
جایی که قرمز شده بود رو نوازش کرد.

- زیادی گرم نبود.

- دستت قرمز شده.

سعی کردم از دستش بیرون بکشم که اجازه نداد.

- خیلی میسوزه؟

- نه بابا سوسول نیستم من.

همون طور که دستم توی دستش بود خم شدم تی  
بک رو بردارم که احساس کردم پوستم بدتر  
سوخت. سیخ سر جام نشستم و جوری به سمتش  
برگشتم که گردنم صدا داد.

جای مهر لباش روی پوستم داشت شعله میکشید.  
نگاهی سمتم انداخت و دستم رو ول کرد.

بی هیچ حرفی خودم رو جمع کردم و بعد دم  
کردن چایی لیوانش رو به سمتش گرفتم. دیگه  
هیچکدوممون حرفی نمی زدیم. زیر چشمی به  
دستم نگاه کردم و گر گرفتم. کمی شیشه رو  
پایین دادم به مناظر اطراف نگاه کردم.

یکم بعد سعی کردم به خودم برگردم و عادی  
رفتار کنم. ظرف تخمه رو کنار دستش گذاشتم و  
لم دادم.

- تا تو مشغول این تخمه ها باشی، من یه چرت  
کوتاه بزنم؟

سری به نشونه‌ی تایید تکون داد.

- آره، صندلی رو بخوابون تا راحت باشی.

- نه اون موقع خوابم سنگین میشه. دیشب تا دیر  
وقت پاساژ بودیم. هماهنگیا رو میکردیم تا این  
چند روز رو راحت باشیم.

-متوجهم. کولر رو ببندم یا راحتی؟

- نه خوبه، بزار باشه.

دیگه چیزی نگفتم با صدای آهمگی که کم تر  
شد سرم رو به شیشه تکیه دادم و کم کم خوابیدم.  
با ضربه ای که به شیشه خورد بیدار شدم و سیخ  
نشستم.

پتوی نازکی روم بود. کنارش زدم و به جای  
خالی برهان نگاه کردم.

- نواز بیا پایین دیگه دختر چقدر میخوابی؟

خمیازه‌ای کشیدم و در روباز کردم.

- سلام.

- سلام علیکم و رحمت الله بانو. برهان گفت  
صدات نکنیم تا بخوابی ولی میدونی که من یکم  
کرم دارم.

به اطراف نگاه کردم. داخل حیاط یه ویلا باغ  
بزرگ بودیم و صدای جزر و مد از دور به  
گوش می‌رسید.

- خواستم یه چرت کوچیک بزنم. ولی تا اینجا  
خوابیدم.

- اشکال نداره برای بعد روز سر حال تر میشی.  
چمدون ها رو برهان برد داخل.

توهم بیا بریم جاگیر شیم، بعد ببینیم چیکار  
میکنیم.

تا واسط حیاط رفتیم که برهان از خونه بیرون  
اومد و به سمتون اومد.

با رسیدن به ما دست‌هاش رو داخل جیب‌های  
سویشرتش کرد و سلام پرانرژی گفت.

- سلام، وای من خیلی خوابیدم. چرا بیدارم  
نکردی؟

- خسته بودی. الان بهتری؟

سهیل از داخل آیدا رو صدا زد و تنهامون گذاشت.

- آره خوبم.

یکی از دست‌هایش رو بیرون کشید و به سمت خم شد.

دستم رو گرفت و جایی که چایی ریخته بود رو با انگشت شستش نوازش کرد.

به خاطر پوست حساسی که داشتم به اندازه‌ی چند قطره قرمز شده بود.

- درد نمیکنه؟

- نه بابا. خوبم.

برگشت و بدون اینکه دستم رو ول کنه به سمت در ورودی رفتیم.

به اطراف نگاه کردم و چشم تو چشم بزرگ‌ترین وحشت‌زدگی‌ام شدم.

وقتی دید من حرکت نمیکنم به سمت برگشت.

- نواز؟

بدون اینکه عکس‌العمل دست خودم باشه پشتش  
پناه گرفتم و لباسش رو توی دستم مچاله کردم.

- وویی.

- از سگ میترسی؟

بیشتر نزدیکش شدم و اگه خجالت نمیکشیدم  
بدون شک روی کولش مینشستم.

با صدای خفه ای گفتم:

- بریم تو، بریم تووو.

- باشه، نترس من پیشتم. ببین من انجام. و  
صورتم رو گرفت و مسیر نگاهم رو به سمت  
خودش تغییر داد.

- نواز؟ تو برو من پشتتم. میام پشتت از هیچی  
نترس.

سری تکنون دادم و همون طور که یه دستش رو  
گرفته بودم ولبتشش هم توی اون یکی بود به  
سمت پله ها کشیدمش.

با ورودمون سریع کنار کشیدم و نفس عمیقی  
کشیدم.

- بشین روی مبل برات آب میارم.

- وا نواز؟ چرا رنگت اینقدر پریده.

حواس زهره هم بهم معطوف شد.

- چیزیشده نواز؟

- نه، یه لحظه ترسیدم.

- از چی.

با خروج برهان از آشپزخونه سکوت کردن.

کنارم نشست و لیوان رو به دستم داد.

- ترس نداره که. مال نگهبان ویلاس. وقتی کسی

اینجا باشه هم همیشه بسته است. بعدشم وقتی

پیش منی هیچ اتفاقی برات نمیفته. آروم باش و

دیگه به هیچی فکر نکن.

- سری تکون دادم که سهیل اینبار برهان  
روصدا زد و از پیشم رفت.  
آیدا و زهره پیشم اومدن.  
- از سگ ترسیدی؟  
- آره تنها موجودی که ازش میترسم سگه.  
- تو این سفر سعی میکنیم ترستو رو هم  
بریزیم.  
سریع دو تا دستام روبه نشونه‌ی تسلیم بالا  
آوردم.  
- اگه دوست دارین با برانکارد جنازم رو از  
اینجا ببرین من حرفی ندارم.  
خندید.  
- باشه. پس حتی بهش فکر هم نمیکنیم.  
روبه زهره کردم  
- عرشیا کجاست.  
- خوابیده، گذاشتمش توی اتاق.  
- خیلی دوست داشتتیه.  
- نظر لطفته خالش.

- نواز پاشو بریم اتاقمونو نشونت بدم. چون  
اتاق کم بود، یه اتاق دادیم به زهره اینا که  
عرشیا راحت باشه. بقیه رو هم مردونه زنونه  
کردیم.

- خوبه. بریم لباس هامونو عوض کنیم.  
بالا رفتیم و دونفر از خانوم‌های دیگه رو که  
آیدا بهم سما و نسرين معرفي کرده بود دیدیم.  
- سلام.

- سلام مجدد، خوب هستین؟  
خب واقعیتش از نگاه و رفتار سما خوشم نیومد  
ولی نسرين دختر خونگرمی بود.  
سما مغرور به نظر می‌رسید و این چیزی بود  
که من همیشه باهاش مشکل داشتم. کلمه‌ی  
غرور.

نمیگم چیز بدیه ولی توی جایگاهش.  
الآن چیزی برای گرفتن وجود نداشت.

جوری که متوجه شدم نسرین و عماد تازه با هم آشنا شده بودم و سما هم خواهر عماد بود و باهاشون به این سفر اومده بود. بعد از تعویض لباس بیرون رفتیم و توی حال نشستیم.

زهره و عرشیا هم به جمعمون پیوستن و من دوباره طاقت نیاوردم و جلوی این بچه زانوزدم.

- سلام عزیزم. خوبی؟

نسبت به صبح سر حال تر بود.

- خوفم.

محتاطانه دست هام روباز کردم.

- میای بغل خاله؟

اول کنی نگاهم کرد. بعد چشم غره ای بهم رفت

و یهو خودش رو توی بغلم پرت کرد.

بلندش کردم و توی آغوشم فشردمش.

رو به زهره کردم.

- مشکلی نداره پیش من باشه؟

- نه عزیزم. ببرش پیش خودت.  
نشستم و توی بغلم نشووندمش و دیگه از کل  
دنیا غافل شدم. ازش سوال می پرسیدم و اون  
شیرین جوابم رو میداد و هر سوالی رو  
نمیتونست خودم راهنماییم میکردم.  
وقتی به خودم اومدم که توی گوشی ام داشتیم  
باهم عکس حیوانات رو نگاه میکردیم.  
- نواز؟

به سمت جمع برگشتم.  
- جانم آیدا؟  
- میگم مامان بودن خیلی بهت میاد.  
لبخندی زدم.  
- این اواخر تصمیم داشتم از بهزیستی یه نی  
نی کوچولو بیارم آیدا. خیلی دوستشون دارم.  
- قشنگ معلومه.  
- چرا به جای اینکار ازدواج فکر نمیکردین؟  
سعی کردم لبخندی به چشم های مغرورش  
بزنم.

- ازدواج هم جای خودش.
- خنثی نگاهم کرد و روبرگردوند.
- فکر کردم بحثشون با من تموم شده که دوباره به سمت برگشت.
- تخصصتون چیه؟
- دوباره لبخندی به روش زدم.
- من کارشناسی علوم آزمایشگاهی دارم ولی توی پاساژ کار میکنم.
- با تمسخر نگاهم کرد.
- مدرک رو گرفتین و تهش رفتین فروشنده شدین؟ جالبه.
- عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.
- مگه فروشنده چی؟
- چشم، نیست، کلاس کاریش پایینه.
- سری تکون دادم و تصمیم گرفتم دیگه باهاش صحبت نکن.
- نواز جان. فروشونده نیستن خانومم. صاحب پاساژ... هستن.

جمع توی سکوت رفت که چشم غره‌ای به آیدا  
رفتم و عرشیا رو بیشتر توی بغلم فشردم.  
نسرین زودتر از همه گفت:

- کودوم پاساژ؟

و دوباره آیدا جواب داد. اینکه خودم رو به رخ  
بکشم چیزی نبود که باب میلم باشه.

اون ها برای خودشون صحبت می‌کردن و هر  
از گاهی از من چیزی می‌پرسیدن که

جوابشون رو میدادم. ترجیح میدادم بیشتر

حواسم به موجود کوچولوی توی بغلم باشه.

چندی بعد برهان و سهیل وارد شدن و من

ناخودآگاه نگاهم روی سما نشست و از طرز

نگاهش به برهان خوشم نیومد.

ناهار گرفته بودن و قرار بر این شد بعد از

ناهار به ساحل بریم.

هنگام ناهار هم عرشیا توی بغلم بود و از جمع

غافل بودم.

کمی که گذشت حاضر شدیم تا به ساحل بریم.

پایین رفتم و کنار برهان ایستادم تا بقیه هم بیان.

به سمت برگشت و کلاه حصیری که روی سرم بود رو از نظر گذروند و لبخندی زد. پیرهن نخی آستین داری که قدش تا نزدیکی‌های مچ پام بود پوشیده بود و موهام از پشت آویزون بود. لباس‌های اونم از نظر گذروندم. یه شلوارک بلند کرم با رکابی لش کرم. نگاه گذرایی به بازوهاش کردم و با اخم بهش اشاره زدم.

- بدجوری جذابیتاتو ریختی بیرون‌ها آقا. نگی نگفتم.

به خودش نگاه کرد. خم شد و هم سطح باهام ایستاد.

- توجه کردی برای اینکه مستقیم نگات کنم باید کلی خم شم؟

- بینی خوش فرمش رو توی دستم گرفتم و  
پیچوندم که آخی گفت و خوش رو عقب کشید.  
ابرو بالا داد و با تهدید نگاهم کرد، همین که  
دستش به سمتم اومد، صدای آیدا اومد.  
- ما اومدیممممم.  
کنار کشید وزیر لب گفت:  
- یکی طلبت.  
آیدا و سهیل بهمون رسیدن و آیدا از دستم  
آویزون شد.  
- سلام شوهر دومم.  
با خنده کنارش زدم.  
- شوهرت اونوره دیوونه.  
- آخه تو خوشگل تری.  
برهان دستم رو گرفت و به سمت خودش  
کشید.  
- او هو، صاحبش غیرتی شد.  
مثل اردک به سمت سهیل رفت و بازوش رو  
گرفت.

خنده‌ای به دیوونه بازیش کردیم و بیرون رفتیم.

بقیه بیرون منتظر بودن.  
سگ به همون جای قبلی بسته شده مونده بود و  
من دوباره لباس برهان رو گرفتم  
- نترس. هستم.

هر بار که این جمله رومیگفت آرامش به  
وجودم تزریق میشد.  
پیمان همیشه بود. همیشه پشت ما بود، ولیچرا  
جنس برهان با اون فرق میکرد.  
با دیدن دریا همه چیز یادم رفت و به آیدایی که  
به سمتش میدوید نگا کردم.  
فاصلمون باهاش کم شده بود که دوید سمتم و  
دستم رو کشید.

تا مچدرون آب فرو رفتیم و لذت به وجودم  
تزریق شد.

برهان بلند گفت:

- جلوتر نرین ها، خطرناکه.

آیدا ایشی کشید و با هم شروع به قدم زدن  
کردیم. نسرین و عماد و سما دورتر از ما  
داشتن میرفتن. من و آیدا داخل آب و سهیل و  
برهان موازی با ما توی خشکی قدم میزدن.  
آیدا شیطنت میکرد و هر از گاهی با پاش به  
سمت اون‌ها آب می‌ریخت که جاخالی میدادن.  
کلی راه رفتیم و صحبت کردیم که آیدا سرش  
رو نزدیک گوشم آورد.

- نظرت با یه آب بازی مشتی چیه؟

- عمرا بیان.

- اونو به من بسپار.

چشمکی زد و لحظه‌ای بعد در عین نامردی  
هولم داد که با جیغ داخل آب افتادم.  
برهان سریع دستاهش رو از جیبش در آورد  
و اونقدر خودش رو گم کرد که عینکش رو از  
چشمش برداشت و پرت کرد روی ماسه‌ها.  
به سرعت به سمتم اومد و همین که بهم رسید،  
آیدای نامرد کلی آب به سمتمون پاشید.

زود نشست مقابلم و نداشت بیشتر از اون  
خیس شدم.

از کمر به پایین مثل موش آبکشیده شده بودم.  
دستی دور کمرم حلقه شد و لحظه ای بعد روی  
هوا بودم.

سریع به سمت ماسه ها بردم.  
فقط نوک انگشت بزرگ پام روی ماسه ها  
کشیده میشد.

برگشتم و دیدم اینبار سهیل هم داخل آب رفته  
و زن و شوهر قشنگ دارن از خجالت هم در  
میان.

روی پاهام قرار گرفتم و نگاهی به وضعیتمون  
کردم و بعد قاه قاه خندم گرفت.  
اونم سری تکون داد کف دستش رو به  
صورتش کشید.

- ببین به چه وضعی انداختمون. وقتی سهیل اینو  
گرفت گفتم داری یه بچه میگیری ها، قبول  
نکرد.

به خنده‌های آیدا نگاه کردم و از شادیش لذت  
بردم.

- خوبه که خدا رو چه دیدی. شاید منم هنوز  
یخم باز نشده وگرنه بدتر از اونم.

ماسه های چسبیده به پام رو کنار زدم.

- تو شلوغی هاتم قشنگه.

بهش نگاه کردم که ازم دور شد و عینکش رو  
برداشت.

رو به سهیل اینا داد زد.

- سهیل ما برمیگردیم. دیر نکنید. سرما  
میخورین.

اونقدر مشغول بودن که حتی جواب هم ندادن.  
به سمتم اومد و دستم رو اسیر کرد و به راه  
افتادیم.

- امیدوارم سرما نخوری.

- خودتو بگو. تو بیشتر از من خیس شدی.

- رسیدیم سریع برو یه دوش بگیر.

به لباسام نگاه کرد.

موهام رو کشیدم جلو. نصفشون خیس شده  
بودن.

- داخل موهام شنه.

- اشکال نداره. سردت نیست؟

- نه هوا خوبه. خودت چی؟ سردت نیست؟

- نه، اوکی ام.

کمی راه رفتیم که دستم رو مشت کرد و بالا  
آورد. نگاهی به دستم و بعد نیم نگاهی به من  
کرد و با صدای بمی گفت:

- تو چرا اینقدر کوچولویی.

سر به زیر شدم و شونه‌ای بالا انداختم.

- من زیاد هم ریزنقش نیستم. شاید تو زیادی  
بزرگی. اصلت چیه؟

- من تورکم.

- عه، منم تورکم. چرا تاحالا متوجه این نشده  
بودیم.

- جالب شد. تورک کجا؟

- تا ۱۷ سالگی تبریز بودیم. یعنی تا زمانی که پدر و مادرم رو از دست بدیم. بعدش اومدیم تهران.

- منم تورک تبریزم.

- به به، همشهری هم که در اومدیم. نجسن؟ (چه طوری)

- یاخچيام، یاخچيام (خوبم، خوبم)

- وای چه بانمک. اصلا لهجه نداری.

- دقیقا، توهم لهجه نداری.

- اوهوم

با رسیدن به ویلا و پروسه‌ی رد شدن از کنار سگ، یه دوش گرفتم و بیرون رفتم.  
آیدا توی نوبت بود و بعد از من وارد حموم شد.

طبق نظر رای شام رو از بیرون سفارش دادیم و فیلمی که پخش میشد رو دیدیم.

سهیل پیشنهاد داد صبح زود بریم کوه که برهان نگاهم کرد.

- میتونی؟ اگه میتونی بریم.

سری تکنون دادم.

- البته.

سما ایشی گفت و روبرگردوند و بلند گفت:

- کی صبح ساعت ۶ پامیشه بره کوهنوردی.

این دختر دیگه زیادی روی اعصابم بود.

- اومدیم که حال و هوامون عوض بشه.

اگر قرار بود کارای تکراری و انجام بدیم و

بخوابیم که اومودنمون ارزش نداره.

به خاطر عرشیا زهره و همسرش هم

نمیتونستم بیان. نسرین هم رضایت نداد و

موندمون چهار نفر.

قرار شد شیش حرکت کنیم.

همگی شب به خیری رد و بدل کردیم و به

اتاق رفتیم.

سما و نسرین روی تخت خوابیدن و من با آیدا

روی زمین خوابیدیم.

صبح زودتر از آیدا بیدار شدم.

پایین رفتم و چند تا لقمه گرفتم.  
به اتاق برگشتم و آیدا رو بیدار کردم و سعی  
کردیم با کمترین سرو صدا حاضر شیم.  
پایین رفتیم و اونا رو حاضر و آماده دیدیم.  
جایی که قرار بود بریم دور بود و باید تا  
مسیری رو با ماشین می‌رفتیم و فقط یک  
ماشین برداشتیم.  
با رسیدن به فضای جنگلی که کمی هم مه آلود  
بود پیاده شدیم.  
خیلی خلوت بود و فقط چند نفر به چشم  
میخوردن.

- تا حالا اینجا اومدین؟  
- قبلا برهان و من اومدیم. محیطش جالبه. هم  
جنگلیه هم کوهنوردی میشه.  
با آیدا راه افتادیم و جلوتر حرکت کردیم.  
آیدا از دست رفتارهای سما شاکی بود و همش  
غیبتش رو میکرد. خب منم بدم نیومد راجب

نگاه های سما به برهان بیرسم ولیترجیح دادم  
سکوت کنم.

شیب مسیر رفته رفته رفته بیشتر میشد و واقعا  
داشت شبیه کوه میشد.

تکه سنگ های بزرگی که باید از روشن رد  
می شدیم و حتی یه جاهایی سنگ ریزه هایی  
وجود داشت که احتمال سرخوردن روشن  
زیاد بود.

- سهیل آب بده.

آیدا با گفتن این جمله به سمتش رفت و من به  
تنهیدرختی تکیه دادم.

- نوک دماغت قرمز شده. سردته؟

اومد و کنارم ایستاد.

- نه خوبم. خیلی وقت بود پیاده روی نکرده  
بودم برای اونه.

- تشنه ات نیست؟

- چرا؟

- از داخل کوله پشتی که انداخته بود آب رو بیرون آورد و به سمتم گرفت.  
بعد از خوردنش با تشکر به سمتش گرفتم که بی توجه از همون آب خورد.  
بعدش به نگاه خیره‌ام توجهی نکرد و دستم رو گرفت و راه افتادیم.  
هیچکودوممون حتی آیدای پر حرف هم صحبت نمی‌کرد و تنها صدایی که می‌اومد صدای نفس‌های ما و آواز پرنده‌ها بود.  
مسیر دیگه یکم زیادی صعب العبور شده بود یا حداقل برای من اینجوری بود.  
به جایی رسیدیم که باید یه تکه سنگ بزرگ رو بالا می‌رفتیم و ارتفاعش حد اقل تا گردن من بود.  
- خدایی دیگه بروسلی نیستم. اینو نمیتونم برم بالا.

برگشتم و به آیدا و سهیلی که با فاصله‌ی دور  
از ما داشتن می اومدن نگاه کردم.

- من میرم بالا، دستم رو بگیر بیا.

- خطرناکه، بیا برگردیم.

دوباره هم سطحم شد و بینیم رو کشید.

- نترس کوچولو.

تو عرض چند ثانیه و فرز رفت بالا و نشست.

دستش رو به سمت گرفت که مردد نگاهش  
کردم.

- وزنم باعث نشه تو هم بیفتی پایین.

کمی نگاهم کرد و بعد بلند خندید.

سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه ولی  
نمیشد.

- بیا کوچولو، بیا که کشتی منو تو.

با احتیاط دستش رو گرفتم.

- پات رو بزار روی اون سنگ ها. خودتم کمک

کن. اینجوری بکشمت بالا، دستت در میاد.

کاری که گفت رو انجام دادم و یکم بالا رفتم  
که خم شد و کمرم رو گرفت و با یه حرکت  
کشیدم بالا.

کمکم کرد درست بایستم و بعد من با  
خارق العاده ترین منظره‌ی عمرم رو به رو  
شدم.

مه تا نصف کوه های پر از درخت رو گرفته  
بود و چند تیکه از پرتوهای خورشید از  
بینشون به سمت ما افتاده بود.

- و ااااووو، اینجا عالیه.

کنارم ایستاد و پاهاش رو به عرض شونه‌اش  
باز کرد.

سرش رو بالا برد و چشم بست.  
کارش رو تقلید کردم و آرامش عجیبی به جسم  
و ذهنم تزریق شد.

- خوشت اومد؟

چشم باز کردم و بهش خیره شدم.

پرتوی کم نور خورشید روی صورتش افتاده  
بود و جذاب تر از هر زمانی نشونش میداد و  
به زیبایی همین منظره قسم که نمیتونستم نگاهم  
رو ازش بگیرم.

دس هام رو گرفت و لبخندی بهم زد که جوابش  
رو با لبخند دادم.

یکی از دست هام رو ول کرد و روی مو هام  
گذاشت. دستی روی سرم کشید و خم شد تا  
همسطح بشیم.

- من خوش شانس ترین مرد روی کره ی زمین  
هستم که با تو دیدار کردم کوچولو.

لبم رو با دندون گاز گرفتم که احساس کردم  
فاصله کمتر شد و لحظه ای بعد پیشونیم داغ  
شد. این دیگه برای من زیادی بود.

راست ایستاد که صورتم رو با دیت هام  
پوشوندم و یه قدم جلو رفتم.

برای اولین بار توی زندگیم سر روی سینه ی  
ستبر مردی به جز پیمان گذاشتم. دست هاش

پیچک وار دورم پیچید سر و چونه‌اش رو  
روی سرم گذاشت.

صدای خفه‌اش رو شنیدم:

Güldün ve hikayem başladı -

( خندیدی و داستان من آغاز شد. )

با نزدیک شدن صدای آیدا سریع خودم رو  
کنار کشیدم.

اول سهیل بالا اومد و بعد آیدا رو بالا کشید.  
همون‌طور که به سمتون می اومدن سهیل بلند  
گفت:

- حال میکنین چه جایی پیدا کردیم؟

آیدا زیر گوشم خم شد.

- چرا اینقدر سرخ شدی؟

- رژت چرا پخش شده آیدا؟

چشم‌هاش درشت شد و سریع دست به لباش  
کشید.

- عه یادت رفته رژ نزده بودی؟ ما هم بلدیم.

با حرص خندید و گفت:

- تا حالا هیچکس اینجوری حالمو نگرفته بود.

خندیدم به سمت پسرا که از داخل کوله

پشتیشون همه چی خالی کردن رفتیم.

یه قوری کوچیک.

کلی تنقلات.

و حتی یه زیر انداز.

با کمک هم آتیش کوچیکی روشن کردیم و

نشستیم.

دیگه اثری از خورشید نبود و فقط صدای هو

هوی جغد و کلاغ بود و مه دیده میشد.

آیدا گوشیش رو درآورد و چند تا عکس گرفتیم

و در نهایت همگی نشسته بودیم و به قوری

فلزی زل زده بودیم تا زودتر بجوشه.

- شما ها هم چایی دوست دارینا.

سهیل گفت:

- با این حجم از شیف و کار پارتیهای معتاد

گیرتون نیومده باید شکر کنید....

ما بزرگ ترین خلافمون همین چای و  
نیکوتینه.

و چشمکی به برهان زد.

آیدا با مشتی به بازویش کوبید.

- آره جون جدتون. اون موقع که قهر کرده  
بودیم عمه‌ی من بود وقتی رفته بود دبی اونقدر  
خورده بود که برهان هم نمیتونست جمعش  
کنه.

- عه؟ اون یک بار میشه دیگه. از فراق یار  
نوشیدم اونم.

- تو اون حالت نمیدونم چرا به من زنگ زده  
بودی.

- بد شد خودم با دست خودم، خودمونو آشتی  
دادم همسر گرام؟

با جوشیدن آب برهان جلو رفت و چایی رو دم  
کرد.

زن و شوهر رو به رومون دوباره داشتن با هم  
بحث و جدل میکردن و ما مثل اینکه داریم فیلم  
تماشا میکنیم، چایی می‌خوردیم.

کیف کوچیکم رو باز کردم و لقمه‌ای به سمتش  
گرفتم. مشغول خوردن لقمه‌ها شدیم.

اونقدر بحث مهریه و مادر تو اینجوری کرد و  
توی محضر اینجوی کردین، کردن که چایی  
هاشون سرد شد.

توی همین مدت برهان یه پتوی نازک از کوله  
پشتیش بیرون کشید و روی دوشمون انداخت.  
کلی تخمه شکوندیم و از بحثشون فیض بردیم.  
جالبیش اینجا بود که اون وسط‌ها میخندیدن و  
حرف‌هاشون اصلاً شبیه دعوا نبود.

با نفس عمیقی که باران کشید و به سمتمون  
برگشت، بهش خیره شدیم تا ادامه بده.

چیزی نگفت و فقط به ما خیره شد.

همزمان به سهیل نگاه کردیم تا اون ادامه بده و  
اونم ساکت موند.

دوباره برای خودمون چایی ریختم و گفتم:  
- ادامه بدین خب.

- خیلی بهتون خوش گذشته نه؟  
با اشاره به سهیل گفتم:

- نیکوتینتون سرد شد.

چایش رو کناری ریخت و قوری رو بلند کرد  
.

- چه خبر تونهههه؟ حداقل یه لیوانم برای من نگه  
میداشتیننن.

و با حسرت به چایی که بیرون ریخته بود نگاه  
کرد. با کشیده شدن لیوانم از دستم به آیدا که  
داشت تند تند سرش میکشید نگاه کردم و لب و  
لوچه‌ام آویزون شد.

- آخ چاییم. به خدا فوقش شیش لیوان  
می‌گرفت. ما فقط یه دونه بیشتر از شما  
خوردیم.

- کو؟ کجا خوردیم.

- تقصیر من نیست که اونقدر چونه زدین تا از دهن افتاد.

و چشمم به لیوان برهان افتاد.  
با احتیاط بهش نگاه کردم و دوباره به لیوان  
نگاه کردم که خندید و به سمتم گرفتش.  
با غرور به آیدا نگاه کردم و بی توجه به نگاه  
خیره‌ی برهان خوردمش.  
توی راه برگشت طبق معمول آیدا و سهیل سر  
نهار و جوجه‌ای که قرار بود کباب بشه بحث  
میکردن.

- اینا همیشه اینجوری ان؟

- این خوشونه. هر از گاهی کارشون به  
ضرب و شتم هم میرسه.

متعجب نگاهش کردم.

- وای.

- اکثرا سهیل کبود میشه. نگران نباش.

- نواز عجله کنید بریم یه جوجه‌ای بپزم که  
دهن این سرویس شه.

به سمت اومد و دستم رو گرفت و کشید که پام  
سر خورد و اگه برهان از عقب هوامو نداشت  
نشیمنگاهم به فنا می‌رفت.

برهان با اخم نگاهش کرد که مثل بچه ها سر  
به زیر شد و یه ببخشید گفت.  
دوباره منو کشید و تا کنار ماشین از نقشه‌هایی  
که برای ناهار کشیده بود گفت.  
دنیاش رو دوست داشتم. خیلی رنگارنگ و  
لطیف بود.

نزدیک ظهر بود که بالاخره رسیدیم.  
با ورودمون آیدا دست به کار شد.  
تو ضلع شمالی حیات یه آتیش بزرگ درست  
کرد. و وظیفه‌ی سیخ زدن جوجه ها به عهده‌ی  
من افتاد. سما که کتاب میخوند و زهره هم  
مشغول عرشیا بود. نسرین و عماد هم بیرون  
رفته بودن. سهیل و برهان اومدن کمک کنن  
ولی آیدا نداشت و من فقط آروم به برهان گفتم  
که همون دور و ور باشه.

اون موجود زشت توی حیاط بود، هر چند  
بسته ولی مین هنوزم با پارس‌هایی که میکرد  
میترسیدم.

از این رو، روی نیمکت‌های نزدیک ما نشسته  
بودن و شطرنج بازی می‌کردن.

با اومدن سرایدار باغ که پیرمرد مهربونی بود  
و مشدی حسن صداش میزدن همه به احترامش  
بلند شدیم و منم باهاش آشنا شدم.

بالاخره نسرین و عماد هم اومدن و گوشه‌ی  
حیاط، وسط درخت‌های سفره‌ی رنگین چیده  
شد و الحق والانصاف که خیلی خوشمزه شده  
بود. آیدا چنان با افتخار به همه نگاه میکرد که  
خندم می‌گرفت.

غذا رو به خوشی کنار هم خوردیم و مشغول  
جمع کردن شدیم که زهره یه لحظه بلند گفت:

- عرشیا کو؟

به اطراف نگاه کردم وبا ندیدن بچه لیوانی که  
میخواستم بردارم از دستم قول خورد و وسط  
سفره ایستاد.

توی یک لحظه همه شد و هر کس به یه  
طرف دوید. برهان داخل خونه شد و بقیه به  
سمت گوشه کنار حیاط رفتن. اگر یک سمت  
حیاط به دریا راه نداشت شاید در اون حد  
هممون مضطرب نمیشدیم.

همه پراکنده شده بودن و من هنوز با نگاهم  
دنبال پسر کوچولوی محبوبم می گشتم.  
راه افتادم و اطراف ماشین ها رو گشتم.  
نبود.

- عرشیا کوچولو؟ کجایی؟

یه لحظه احساس کردم لباس قرمزی یه  
گوشه ی دیدم.

به اون سمت رفتم و با دیدنش که داخل قفس  
مرغ ها شده انگشت اشاره ام رو بله سمتش  
گرفتم.

- ای ناقلا. اینجایی و همه رو زهر ترک  
کردی؟

- بیا بیرون ببینم.

- نمیلام.

رو به روی لونه نشستم و دستم رو به سمتش  
دراز کردم.

- اگه بیای بیرون منم قول میدم دوباره بریم  
توی گوشی ام حیوانات ببینیم.  
- ملمون.

- چی؟

- ملمون ببینیم.

- میمونم میبینیم چشم. حالا بدو بیا. مامانت  
نگرانت شده.

با ناز و ادا توی بغلم خزید که بلند شدم

بوسه‌ای روی سرش نشوندم و برگشتم. چند  
قدم بیشتر نرفته بودم که از گوشه‌ی چشم  
حرکت چیزی به چشم خورده.  
احساسی که داشتم اصلاً قابل توصیف نبود.  
بچه داشت از دستم می‌افتاد.  
زانو هام جوری می‌لرزید که تا زمین خوردم  
فقط چند نفس فاصله داشتم.  
عرشیا انگار خطر رو حس کرد که محکم از  
بغلم آویزون شد و من به موجود روبه روم که  
داشت از میون دندوناش خر خر میکرد نگاه  
کردم.  
نمیدونم خدا اون قدرت رو چه طوری به من  
داد که برگشتم و با تمام وجود به سمت پله‌های  
ورودی دویدم.  
صدام روگم کرده بودم ولی با صدای پارسی  
که ازش شنیدم، بدترین جیغ عمرم رو کشیدم و  
چند بار پشت سر هم برهان رو صدا زدم.

وحشت تموم وجودم رو گرفته بود و هر لحظه  
احساس میکردم قراره میچ پام اسیر دندون هاش  
بشه.

در ورودی جوری باز شد که محکم به دیوار  
برخورد کرد. انگار بدتر از من ترسیده بود.  
یه نگاه به پشت سرم و یه نگاه به من که به  
سمتش میدویدم انداخت و جلو اومد.  
دستش دور کمرم پیچید و پاهام دیگه زمین رو  
لمس نکرد. از گوشه‌ی چشم دیدم که با لگد  
سگ رو زد و اون صدای مظلومی در آورد و  
فرار کرد.

داشتم زمان رو از دست میدادم و دست هام  
دور عرشیا قفل شده بود.

صدای دویدن چند نفر اومد.  
روی پاهام قرار گرفتم ولی جونی نداشتم و  
اگه نگرفته بودم با کله زمین می خوردم.  
صدای سوت توی گوشام می پیچید و نگاهم  
نیمه باز شده بود.

عرشیا توی بغلم گریه میکرد و از دستم کشیده شد.

وقتی دید نمیتونم روی پاهام بایستم بلندم کرد و یکم بعد روی مبل پذیرایی فرود اومدم. صورت آیدا مقابلم اومد و با نگرانی چیزی گفت که نشنیدم.

دستی اطراف مچ پام رو به دنبال آسیب احتمالی از طرف اون حیوون میگشت. همه چیز رو متوجه می‌شدم ولی نمیتونستم عکس العملی نشون بدم.

صورتم رو گرفت و نگاهم رو به سمت خودش کشید.

کم کم شنواییم رو به دست آوردم.

- نواز؟ نواز صدای منو میشنوی؟ با من باش.

صورتم روی دستش سنگین شد و یه چیزی منو به خواب دعوت کرد و تو آخرین لحظه فقط صدای آیدا رو شنیدم.

- عه عه برهان. داره از هوش میره.

-

\*\*

آرنجم رو تگون دادم که درد ناخوشایندی توش  
پیچید.

چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم  
پرده‌هایی بود که به خاطر باز بودن پنجره  
داشتن تگون می‌خوردن.

به دستم نگاه کردم و با دیدن سرم آه از نهادم  
بلند شد.

در باز شد و آیدا با دیدنم سریع به سمتم اومد.  
- بیدار شدی؟ آخ خدایا شکرت. نصف جون  
شدیم نواز.

- کمک میکنی بشینم؟

- چشم عزیزم چشم.

اولین باری بود که آیدا رو ناراحت و جدی  
می‌دیدم.

بالشت رو پشتم گذاشت و نشستم.

- ساعت چنده؟

- ۱۲ شبه

- وای. خیلی خوابیدم.

- خوابیدی عزیزم، بی هوش شدی.

سرم رو تو دستام گرفتم.

- خیلی وحشتناک بود آیدا.

- الهی من فدات شم، کاش از همون لحظه که

گفتی از سگ می ترسی می گفتیم ببرنش.

مشدحسن باز کرده بود قلادشو.

- کمک میکنی برم سرویس.

- البته عزیزم.

همون طور که کمک میکرد گفت:

- از وقتی چشم هاتو بستى تا الان يه كلمه هم

صحبت نكرده. وقتى اومد پيشت هواشو داشته

باش. حال اون از تو بدتر بود.

هيچكودوممون برهان رو تا اين لحظه تو اين

حال ندیده بوديم. هميشه براى هر چيزى يه راه

حل داره ولى ايندفعه قفل کرده بود. وقتى

سهیل بهت سرم میزد طاقت نیاورد و رفت بیرون. تا الآن هم توی ساحل نشسته. داخل سرویس شدم که صدای گفت و گوش رو شنیدم. داشت با گوشی صحبت میکرد. کارم رو انجام دادم و بیرون اومدم که در اتاق. باز شد. سرم رو با یه دستم بالا گرفته بودم و توی اون حالت به هم زل زده بودیم. چند بار سر تا پام رو اسکن کرد و در نهایت به سمتم اومد. سرم رو از نگه داشت و خم شد. دستش دور کمرم حلقه شد و با یه دست بلندم کرد. چند قدم بعد روی لبه‌ی تخت نشستم. سرمی که دیگه آخرش بود رو آویزون کرد و پاف رو مقابلم کشید و روش نشست.

- بهتری؟

سر تکنون دادم.

پشت دستش رو روی پیشونیم گذاشت و نفس راحتی کشید.

- دیگه هیچوقت چشم‌هاتو نبند.

دستم رو بالا بردم و با بغض به جای سرم  
اشاره زدم.

- اینو چطوری قراره دربیاریم؟

کمی ساکت موند که ناخودآگاه قطره‌ای اشک  
روی صورتم روونه شد که نرسیده به چونم  
توسط شستش از بین رفت.

کمی خودش رو جلو کشید و شونه‌اش رو به  
من قرض داد. پیمان همیشه می‌گفت گریه  
کردنی جوری مظلوم و بی صدا میباری که  
آدم راضیه کل دنیاشش رو بده تا تو اون حال  
نباشی.

با یه دستش مچدستی که سرم داشت رو گرفت  
دست دیگش رو دور کتفم حلقه کرد.  
فین فینی کردم و خفه نالیدم.

- من از سگ میترسم. قبلا با سگ منو اذیت  
میکردن. از اونجا ترسش توی جونم نشسته.  
- شیش، شیششش، اشکال نداره. قرار نیست  
چنین چیزی دیگه تکرار میشه. همش تقصیر

منه که بیشتر مواظبت نبودم. معذرت می‌خواهم  
کوچولو.

چند دقیقه‌ای خودم رو خالی کردم که چند تقه  
به در خورد. فقط دستش رو عقب کشید. تو  
همون حالت موند.

با بفرمایدی که گفت، زهره و همسرش، آیدا و  
سهیل و حتی عرشیا کوچولو اومدن داخل.  
زهره با چشم‌های اشکی کلی ازم تشکر کرد و  
همه حال رو پرسیدن.

عرشیا توی بغلم خزید و برهان م‌اظب بود تا با  
دستم بر خوردی نداشته باشه.

آیدا کمی سوپ برام پخته بود که آورد و با  
عرشیا تهشو درآوردیم. تو تموم این لحظات  
برهان مقابلم نشسته بود و نگاهمون میکرد.  
بچه‌ی کوچولو توی بغلم خوابید و بعد سپردنش  
به زهره تنهام گذاشت.

آیدا دم در کمی با برهان صحبت کرد و بعدش  
رفت.

پیشم برگشت و به سرم اشاره زد.

- تموم شده، باید بکشمش.

لبام رو آویزون کردم نگاهش کردم:

- همیشه بمونه؟

- نه خیر همیشه بمونه، چند ثانیه طول می‌کشه.

قول میدم چیزی حس نکنی.

دوباره اومد و مقابلم نشست.

دستش به سمتم اومد که با التماس گفتم

- برهان تو رو خدا آروما.

- باورم نمیشه، منی که مغز ملت رو با

جسارت تمام باز میکنم، الان دارم به خاطر

درآوردن سرماز دست یه نفر استرس میکشم.

نترس گفتم. وقتی پیش منی از هیچی نترس.

روم رو اونور کردم و نفسم رو حبث کردم که

گفت تمومه. با تعجبه نگاهش کردم که با پنبه

جلوی خونریزی رو گرفته بود و بعد روش

چسب زد.

- دیدی چیزی نداشت.

- آفرین پسر خوب.
- لبخندی به روش زدم.
- بخواب. تا بخوابی اینجا میمونم.
- عجیبه، با اینکه خوابیدم بازم خوابم میاد.
- عادیه، به خاطر تزریقیه که توی سرمت شده.
- دراز کشیدم و پتو رو روم مرتب کرد.
- پاف رو نزدیکتر کشید و نشست. خمیازه ای کشیدم و به چشم‌های خسته‌اش نگاه کردم.
- تو خوابت نمیاد؟
- نه عزیزم، تو راحت بخواب.
- انگار دارو کم کم داشت تاثیر می‌ذاشت و منگ‌تر میشدم.
- فردا قراره برگردیم، کلی راه رو رانندگی میکنی. بیدار نمون.

آرنج‌هاش رو روی زانوهایش گذاشت و  
دهستاشو مشت کرد بعد اونا رو جلوی دهنش  
گذاشت و با تمرکز نگاهم کرد.  
- اگه توجه کرده باشی روی سکوریتای ورودی  
پاساژ بزرگ نوشتیم لطفا با سگ وارد نشوید.  
من حتی پاکوتاه هم.... میبینما... میترسم. خب  
دست خودم نیست... خوشم... ن...م....  
جوری توی گودال خواب رفتم که حتی  
نتونستم جمله‌ام رو کامل کنم.  
روز بعد قرار شد همه برن بازارچه محلی و  
بگردن، منتها برهان سفت و سخت گفت نواز  
به استراحت نیاز داره و رفتن من کنسل شد

آیدا گفت به هیچ وجه نمیره و با کلی  
اصرار راضی به رفتنش کردم.

ویلا سوت و کور بود و حوصله‌ام  
سر رفته بود.

بلند شدم تا پایین برم که چند تفه به  
در خورد.

- بفرمایید.

وارد شد و گفت.

- تا حالا ماهیگیری کردی؟

- چی؟ ماهیگیری؟ نه.

- حاضر شو بریم تو کارش، پایین  
منتظر تم.

یکی از بهترین تجربه‌های زندگیم  
ماهیگیری کنار برهان بود. با اینکه  
اولین بارم بود همه‌ی ماهی‌ها تو

قلاّب من میفتادن و هیچ چیزی  
نصیب اون نشد.

با کلی خنده به ویلا برگشتیم و  
تصمیم گرفتیم ماهی کبابی بخوریم.  
به خاطر ترسی که به جونم نشسته  
بود مدام اطراف رو میپاییدم و یک  
لحظه هم ازش جدا نشدم. با اینکه  
گفت سگ رو از اونجا بردن ولی  
بازم جسم من نمیتونست اینو قبول  
کنه و احتیاط میکرد.

باید اعتراف کنم که بهترین سفر  
عمرم رو پشت سر گذاشتم. مردی  
که کنارم ایستاده بود آرزوی هر  
زنی بود. کامل، بالغ و منطقی.

بچه ها از بیرون برگشتن و ما کم  
کم وسایلمون رو جمع کردیم.  
با اینکه تهران پر از دود بود ولی  
بازم وقتی بعد از مدتی به جایی که  
توش زندگی می‌کنی برمی‌گردی  
ناخودآگاه حس خوبی بهت دست  
میده.

دیر وقت بود که رسیدیم. تشکر و  
خدا حافظی رد و بدل کردیم و پیاده  
شدم.

باران و پیمان چند روز دیگه کار  
داشتن و من تنها به پاساژ میرفتم.  
نیازم منتظرم بود. با رسیدن خودش  
رو توی آغوشم دفن کرد و بوسه

بارانم کرد. دیر وقت بود و صبح  
زود دانشگاه داشت پس هر چه  
زودتر خوابیدیم. روز بعد با ورودم  
به پاساژ خدایا شکرتی گفتم و روزم  
رو شروع کردم.  
باران بایو گذاشته بود. با پیمان توی  
خلیج بودن. کلی باهم صحبت کردیم  
و گفت احتمالا تا سه چهار روز  
دیگه خودشون رو برسونن. با یه  
مسئول صحبت کرده بودم تا بیاد و  
برای پاساژ قیمت بزاره. سهم سوئل  
توی هوا مونده بود و تصمیم داشتیم  
هر چه زودتر براش یه کاری انجام  
بدیم.

تا ظهر جمع و جور کردیم تا طرف  
اومد.

انتظار نداشتم اونقدر جوون باشه.  
فوقش ۳۵ سالش بود. با جدیت تمام  
همه‌ی مدارک روبررسی کرد و بعد  
از چند ساعت بالاخره کارمون تموم  
شد. یه قیمت کلی از همه چیز در  
آوردیم و قرار شد دوستش که وکیل  
برای بقیه‌ی کارها کمک کنه.

نزدیک هفت عصر بود که برهان  
تماس گرفت و گفت برای یه  
کنفرانس علمی باید یک هفته بره  
شیراز. رسمیتا تنهای تنها موندم.  
آیدا باهام تماس گرفت و گفت که

سهیل هم می‌ره و اونم تنها می‌مونه.  
تایم پروازشون هفت صبح بود.  
قرار گذاشتیم تا باهم برای  
بدرقه‌اشون بریم.

صبح زود آیدا دنبالم اومد و توی راه  
بهم توضیح داد که برهان نمیدونه  
منم دارم برای بدرقه اش میرم.  
شیشه های ماشین دودی بودن و من  
که عقب نشسته بودم دیده نمیشدم.  
چمدون‌هاشون رو عقب گذاشتن و  
همین که در عقب باز شد گفتم.  
- دادا دادا دارام.

سریع سوار شد. معلوم بود انتظار  
نداشته.

